

ترانه‌های بیوه

تورج عاطف

ترانه‌های ییوه

نویسنده: تورج عاطف

سبزان

سرشناسه	: عاطف، تورج، ۱۳۴۵ -
عنوان و پدیدآور	: ترانه‌های بیوه / نویسنده تورج عاطف.
مشخصات نشر	: تهران: سبزان، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۳۲ ص.
شابک	: 978-600-5033-35-9
یادداشت	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۴ ت ۶۶۳ الف / ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۳۳۶۹۵۴



انتشارات سبزان

میدان فردوسی - خیابان فرصت - ساختمان ۵۴ تلفن: ۸۸۸۴۷۰۴۴-۸۳۱۹۵۵۸

ترانه‌های بیوه

- نویسنده: تورج عاطف
- ناشر: سبزان
- حروف چینی، صفحه‌آرایی، طراحی و لیتوگرافی: مجتمع خدمات چاپ امید
- ۸۳۴۸۹۹۱-۸۳۰۳۵۷۲
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۸
- تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- قیمت: ۳۰۰۰ تومان
- چاپ و صحافی: رفاه - جدی

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی‌آی‌کتاب www.iiketab.com

ISBN: 978-600-5033-35-9

شابک ۹-۳۵-۵۰۳۳-۶۰۰-۹۷۸

"تقدیم به جاودانه عشقم، دخترم آیلی"

ترنمی برای تو

به چهره‌ات می‌نگرم که چنین آرام در بستری پر از عشق پدرانۀ خفته‌ای و با نفس‌های گرم‌ت به من شهادت ادامه راه را می‌دهی.

به صورتی که از تلطیف معصومیت و عشق می‌درخشد و چشم‌های من شب‌نمی از بیدادی است که بر تو رفته است.

به سیه گیسوانت می‌نگرم که عطر آن را نتوانم از یاد بردن و بی عشق آن دمی هم، دم نتوانم آسوده زدن

به چشم‌هایی که این گونه در خوابند و مرا مصمم می‌کنند که تا آنجا که توانی باشد اجازه ندهم غم جرأت حضور در آنها را داشته باشد.

به آیلی می‌نگرم و می‌پرسم به کدامین گناه به دیار فراموشی رهسپارت کردند؟

به عروسکم می‌گویم عطر مهر مادری چه برای تو بی دوام بود و رهسپار دیار هوسرانی شد.

مرداب بی مهری چه خوش تحفه برای او بود که از بهشت زیر پایش پیشی گرفت.

می پرسم ارزش این سنت‌ها و حرف‌های مردمان بی‌دل روزگارمان چه اندازه بود که بر خود نام "نامادری" نهادی قبل از آن که حتی لحظه‌ای مهر مادری را برای این دخترک تشنه مهربانی‌های مادری خرج کنی؟

چه آسان شاپرکی که قرار بود در بستر انسانیت و عشق رها شود اسیر سنت زمین و تزویر و تنها ادعای عشق الهی و نودوستی شد.

و به آیلی می‌نگرم و می‌گویم دوستت دارم تا آن روز که توان دیدن خورشید در چشم‌های تورج ناخدا وجود دارد.

و می‌دانم تا آخرین روز و آخرین غروب ناخدا، عشق ناخدا سوزان‌تر از آفتاب برای آیلی خواهد بود و تا آن روز دوستت خواهم داشت به اندازه دنیایی که در مقابل عشق تو بس ناچیز و بی مقدار است.

تقدیم به

زیباترین ترنم زندگیم آیلی

و

روح عاشق مردی چون دایی محمود عزیزم و روح مهربان خاله‌ام

و

همه عاشق دلانی که عشق را بهر عشق خواستند

به نام خالق هستی

پیشگفتار

هر زمانه جنایت مخصوص به خود را دارد

"ولتر"

برای بسیاری از ما بیان نام صحیح از جنایت زمانه، کاری بس مشکل و شاید حتی غیر ممکن است. صفحات رسانه‌های ما سراسر از وقایع وحشتناک و دردآور و غیر قابل باور پُر است.

در بسیاری از این جنایات رد پاهایی از عناوینی می‌بینیم که وظیفه‌ای به جز محبت در این دنیای فانی از دارندگان این عناوین انتظار نباید داشت ولی با این همه، عناوین تنها کلماتی هستند اگر، قلبی مهربان و ذهنی بیدار نداشته باشند.

قتل پدر و مادر توسط فرزند و یا کشتن فرزند توسط والدین گذاشتن فرزندان در کنار خیابان‌ها توسط والدین و ضرب و شتم همسر و فرزند و خیانت و... گوشه‌هایی از حوادث غیرباوری است که روز به روز بیشتر می‌شوند و در میانه این جنگل جنایات آیا می‌توانیم بپرسیم جنایات زمانه ما کدامین از آنها است؟ در طی سال‌های زندگی که گاه‌گاهی طعم آن با بی‌مهری‌های روزگار چندان هم خوش نبود تنها پاسخی که توانسته‌ام به این سؤال بدهم یک کلمه بود "بی عشقی".....

شاید از روزگاری که عشق را به وادی فراموشی افکندیم و از خداوند مهربان دوری گزیدیم و ناچار اهریمنی شدیم، چون عشق نورزیدیم، به ناچار پای در ورطه بی‌مهری گذاشتیم و این گونه با آغوشی باز به استقبال جنایاتی رفتیم که امروز شاهد رشد روزافزون آنها هستیم. در روزگاری که به صرف ناکامی اشخاص در یک انتخاب ناکامی آنها را به ناکامی ابدی پیوند زدیم و به راحتی الفاظ زشت و مذمومی چون "بچه طلاق" و "نامادری" و "ناپدری" و "بیوه" و... را به این درد کشیدگان دادیم جنایتکاران زمانه نام گرفتیم و...

این داستان را تقدیم به کسانی می‌کنم که آنها را این‌گونه آزرده‌ایم و همچنان می‌آزاریم و به کسانی که در وادی عشق اسیر بی‌مهری روزگار شده‌اند و تنها تازیانه تهمت و افترا خورده مجبور به تحمل اسارت در زندان گوشه‌گیری و انزوا شده‌اند. امیدوارم روزی در سرزمینی که بزرگ عاشقانی چون زرتشت و فردوسی و مولانا و حافظ و عطار و... پای به عرصه وجود نهادند بار دیگر عشق آمال همه ما شود. در پایان سخن از زبان حافظ شیرازی این شعر را به تمام عاشقان سرزمین عشق، ایرانم تقدیم می‌کنم.

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس بازار خود فروشی از آن راه دیگر است
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

توج عاطف



در یک غروب پاییزی زندگی زناشویی من به پایان رسید! در دفترخانه طلاق شماره... بودم و حاج آقا حسینی سر دفتر میانسال این گونه من را صدا زد.
- آقا مهندس! بفرمایید امضاء کنید.

زیر چشمی نگاهی به زنی کردم که به مدت ۷ سال نام و تنها نام شریک زندگی را به او اطلاق می کردم. بی تفاوت بود گویی خزان زندگی به موازات آن روز پاییزی بر چهره او هم، رنگ بی تفاوتی زرد را منقش کرده بود.
از حاج آقا پرسیدم:

- کجا را امضاء کنم؟

سریال امضاهای دفتر طلاق چون امضاهای دفتر ازدواج بی پایان و بی معنی به نظر می رسد تنها تفاوت در زمان آنهاست. زندگی زناشویی ما که در یک روز بهاری شروع شده بود و بوی عطر جوانی و طراوت را مهمان من و به اصطلاح همسرم کرد چنین سان در یک بعدازظهر پاییزی با عصاره تلخی و نفرت و جدایی به پایان می رسید. نگاهی به شاهدها کردم. آنها هم گویی در فضای دیگر سپری می کردند به نظر می آمد که منتظر بودند هر چه سریع تر از این نقش پر ز درد شهادت در یک تراژدی طلاق نجات پیدا کنند. انتظاری که برای همه ما به گونه تلخ وجود داشت سرانجام به پایان رسید. بار دیگر از حاج آقا حسینی سؤال دیگری پرسیدم:

- دیگر فرمایشی ندارید؟

حسینی لبخندی زد و گفت:

- خیر آقای مهندس مبارکه

با تعجب پرسیدم:

- مبارکه؟ مگر طلاق هم مبارکی دارد؟

- چرا ندارد؟ اگر پایانی بر یک طلاق خاموش باشد و شانس برای شروع یک

زندگی جدید باشد مبارکی ندارد؟

پوزخندی زدم و زیر لب نجوا کردم:

- شروع یک زندگی جدید دیگر؟ مگر دیوانه‌ام که یک بار دگر قفس دیگری

برای خودم بسازم؟

تیزی گوش‌های حاج آقا حسینی بالاتر از حد تصورم بود چون بلافاصله گفت:

- چه قفسی مهندس؟ این زندان را خودمان می‌سازیم، آدم اگر درست راه و چاه

را بشناسد، هیچ وقت اسیر نمی‌شود و...

حاج آقا حسینی می‌گفت ولی گوش من از این حرف‌ها و نصیحت‌ها پر بود. بارها

از این حرف‌ها و صحبت‌های شیک و لوکس و تر و تمیز شنیده و گاهی خودم هم

گفته بودم. کاخ رؤیای ازدواج را بارها ساخته بودم و به جز آن که یک بار که زیر آواز

خرابه‌های آن با طلاق له شده بودم، چندین بار در مسیر رسیدن به این کاخ به

اصطلاح ازدواج، پشت پا خورده و بر زمین افتاده بودم و باز بلند شده، عنان دل و

قلبم را به دیگر غارتگران دل و روحم هدیه داده بودم...

حاج آقا حسینی رهایم نمی‌کرد او همچنان بی‌وقفه پند می‌داد، ولی دیگر یارای

ماندن نداشتم و با یک جمله "حاج آقا التماس دعا" محضرخانه را ترک کردم.

شاهدان طلاقم هم با جمله‌های کلیشه‌ای چون "ان شاءالله دوباره خودم برای دست

بالا می‌زنم" و "بابا راحت شدی! و دستت زیر سر ما".... به نوعی سعی داشتند که

مرا دلداری دهند، اما برای قلبی خالی از عشق، شادی و شوخی مهمان‌های ضیافت

ناخوش آیند طلاق جایی برای این طنزهای باقی نمی‌گذاشت.

ترجیح می‌دادم که پیاده‌روی کنم و به مردمانی نگاه کنم که با کوله‌باری از افکار

و مسئولیت‌ها و مشکلات در غروب پاییزی رو به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند.

خانه‌هایی که حدس می‌زدم عمدتاً کمتر شباهتی به آشیانه مهر و محبت دارند و چون همان اصطلاحی که همواره استفاده می‌کردم، تنها قفسی برای طلاق خاموش هستند. مولانا می‌اندیشیدم:

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
چهره‌ها همه نگران و بی‌رمق و هر از گاهی تک مضراب‌هایی از خنده و شادی را
از سوی جوانک‌های بی‌غم می‌شنیدم، جوان‌هایی که خودم هم زمانی یکی از آنها
بودم، با همان شوخی‌ها و لبخندهای ایام شباب که چون باران بهاری زودگذر بودند.
چرا به اینجا رسیده بودم؟ من که دنیا را محلی برای صبر و عشق ورزیدن می‌دانستم
چگونه به بن‌بست طلاق رسیدم؟ صدای وجدانم از همیشه بلندتر بود:
- به چه فکر می‌کنی؟

* * * * *

- به چه فکر می‌کنی؟
مادرم می‌پرسید. هفده ساله بودم، تازه از دبیرستان به خانه آمده بودم و مثل
همیشه پاسخ دادم:
- هیچی.

- آخر نمی‌شود که به هیچی فکر کنی، یک چیزیت هست؟
- نه چیزیم نیست، فقط کمی خسته‌ام.
و مادر طبق معمول ملامت‌گویان ادامه داد:
- باید به زور آمپول ازش حرف کشید.
او راست می‌گفت، همواره دریچه قلبم را کمتر گشوده بودم و در دنیای تنهایی
احساس خلاء و دلتنگی نمی‌کردم و آن را دوست داشتم. جهانی که می‌دانستم فهم و
درکش برای دیگران چندان آسان نبود.
مادر حق داشت. دلتنگی‌هایی داشتم. دلتنگی‌هایی که با آنها کمی بیگانه بود و
این دلتنگی‌ها از شب سالگرد مرگ خانم‌جان مادر بزرگ ناتنی پدرم شروع شده بود.

در یک جمع فامیلی من به همراه احمد و کامبیز بیرون خانه ایستاده بودیم و چون دیگر جوانان در آن سن و سال دنیا را به شوخی و خنده و وقت‌گذرانی خلاصه کرده بودیم. نیما پسر بچه شیطان ۸ ساله‌ای هم که او نیز از اقوام بود در جلوی در ایستاده بود. فریادهای ممتد اهالی خانه را می‌شنیدم که بی‌انقطاع جمله‌هایی چون "شام حاضر است" و "بفرمایید سر میز شام" را سر می‌دادند. احمد که از همه ما شکموتر بود می‌گفت:

- بچه‌ها برویم سر میز شام تا ایل مغول ترتیش را نداده‌اند!

خندیدم و جواب دادم:

- تترس مرده‌خور! مطمئن باش به اندازه دو برابر آدم‌های این مجلس غذا سفارش داده‌اند.

- مرده‌خور کیه؟ خانم‌جان که خودیه بالاخره مادر بزرگ مامانم.

کامبیز با شکلکی ادای احمد را درآورده و گفت.

- مادر بزرگ مامانم، مادر بزرگ مامانم. چقدر احساس خودمانی می‌کند. خوبه که مادر بزرگ ناتنی مامانته، اگر اصلی بود که الان به جای شام ما را هم می‌خواستی بخوری.

- مادر بزرگ ناتنی کدومه؟ مادر بزرگ همان مادر بزرگه! به ما چه ربطی دارد که آقا جان خواسته تجدید فراش کنه! بالاخره خانم‌جان، زن آقا جان بوده. پس می‌شود مادر بزرگ همه ما. چرا گیر می‌دیدید؟

حوصله‌ام را سر برده بودند به همین دلیل گفتم:

- بی‌خیال، دست از سر مرده‌ها بردارید. بیچاره‌ها چه اصلی و چه فرعی همگی زیر خروارها خاک پوسیده‌اند، آن وقت شما دارید جعلی و اصلی بودن نسبت‌هایمان را به رخ هم می‌کشید؟

در همین موقع صدای دختری حرف‌هایمان را قطع کرد.

- نیما! هنوز اینجا بازی می‌کنی؟ همه جا را دنبالت گشته‌ام.

برگشتم و او را دیدم. دختری با چشم‌هایی بادامی مشکی که در لباس سیاه به خوبی خودنمایی می‌کرد، روسری توری مشکی بر سر انداخته بود و گونه‌هایش از شدت عصبانیت از دیر پیدا کردن برادرش و شاید هم از حضور ما چون آتش سرخ شده بود. نگاهی به ما انداخت و بعد رو به کامبیز کرد و غضب‌آلود گفت:

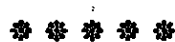
- شام حاضره تو هنوز اینجا ایستاده‌ای و حرف می‌زنی؟ اگر به معده خودت رحم نمی‌کنی لااقل به گوش اینا رحم کن.

کامبیز که از توپ و تشر دخترک کم آورده بود، لبخندی زد و گفت:
- دختر عمه جان! تو نمی‌خواهد غصه ما را بخوری همین که شر خان داداش عزیزتان را از سر ما کم کنی ما را بس است.
دختر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خود دانی به هر حال از ما گفتن بود. نیما زود باش برویم.
و با گفتن این جمله دست برادر کوچکش را گرفت و یک دفعه غیب شد.
از کامبیز پرسیدم:

- این کیه؟

- نشناختیش؟ نگین است دیگه، دختر عمه فهیمه، چطور نمی‌شناسی؟ بچه که بودیم کلی با هم بازی کرده‌ایم یادت نیست؟
در حالی که با تصور شیرین چهره نگین خاطرات کودکی را در گوشه‌های مغزم جستجو می‌کردم، قاطعانه گفتم:
- نه یادم نیست.



- نه یادم نیست.

این جمله را در پاسخ به سؤال مادرم که در مورد حالت سوسن همسر سابقم بعد از امضای دفتر طلاق پرسیده بود، دادم ولی کنجکاوی‌های مادرم تمامی نداشت و ادامه داد:
- چطور یادت نیست؟ یعنی اصلاً نگاهش نکردی؟
در حالی که با اشاره سر و صورت به مادرم حضور دخترم را یادآوری می‌کردم پاسخ دادم:

- نه مادر! من اصلاً نگاهش نکردم اصلاً چرا باید نگاهش بکنم؟
و مادر در حالی که اشک‌هایش را مخفی می‌کرد رو به آیلار کرد و گفت:
- عروسک چرا آنجا ایستادی؟ بیا برویم آشپزخانه.

و بعد از این که موفق نشد آیلار را از آغوش من بگیرد، تقریباً دوان دوان اتاق را ترک کرد.

نگاه کنجکاو چشم‌های سیاه دخترم که خیره مرا می‌پایید خبر از آغاز حملات سوال‌های او می‌نمود. به آن گوی‌های زیبا خیره شده بودم و می‌دانستم باید منتظر سمفونی بی‌انقطاع سوال‌هایش باشم.

- بابایی چرا مامانی گریه می‌کرد؟

- مگر گریه می‌کرد؟

می‌دانستم بهترین راه کار برای مقابله با سوال‌هایش مطرح کردن سوال دیگری است ولی آیلار دست بردار نبود.

- آره که گریه می‌کرد، مگر ندیدی؟

- من که ندیدم، تو دیدی که مامانی گریه می‌کرد؟

- آره دیدم برای چه گریه می‌کرد؟ من که نفهمیدم. راستی وقتی تو نبودی خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

- من هم دلم برایت تنگ شد.

- کجا رفته بودی؟

چه می‌توانستم به او بگویم؟ می‌دانستم سرانجام روزی فرا خواهد رسید که از من در مورد طلاق سوال خواهد کرد ولی فعلاً موقعش نبود به همین دلیل به همان حرف‌های تکراری همه پدر و مادرها متوسل شدم.

- بابایی کار داشت.

- آخر بابایی چقدر کار می‌کنی؟ خسته می‌شوی‌ها.

طفلکی! چقدر دلش برای من می‌تپید و عشق و دلسوزی‌هایش عطیه‌ای بود که خداوند در ازای آن همه نامهربانی‌هایی که در زندگی دیده بودم به من داده بود. سوال‌های دخترم تمامی نداشت..

- بابایی تو که هیچ وقت تا این موقع شب کار نمی‌کردی؟ یادته وقتی من

کوچولو بودم همیشه زود می‌آمدی دنبالم؟



کامبیز ادامه داد:

- چطور یادت نیست؟ تو و نگین همیشه با هم دعوا می‌کردید؟
 احمد که از ترس عقب افتادن از سور و سات شام سالگرد خانم‌جان چون مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد وسط حرفمان پرید و گفت:
 - بابا بی‌خیال! حالا چه وقت خاطره تعریف کردن است؟ برویم شام بخوریم، بعداً معلوم می‌شود ایرج کی با نگین دعوا کرده است؟ اما چه دعوا کرده باشد چه نکرده باشد به هر حال اگر مرده، حالا برود دعوا کند.
 کامبیز بلند شد و رو کرد به من و گفت:

- باشد تا این پسره خودمون را نخورده، برویم سر میز شام، والا مخمان را تا صبح می‌خورد.

سر میز شام همه حواسم پیش نگین بود. برای اولین بار بود که دختری توجهم را جلب می‌کرد ولی هیچ تجربه‌ای از آن نداشتم تازه بر فرض که تجربه‌ای هم داشتم عاشق شدن آن هم در فامیل حاج غفار، کم از یک فاجعه و بی‌آبرویی نبود. در راه بازگشت به خانه، خواهرم هنگامه، سر به سرم می‌گذاشت. هنگامه که دو سال از من کوچک‌تر بود بر خلاف من بسیار پر حرف و پر جنب و جوش بود و از این که می‌دید این بار سکوت من بیشتر از دفعه‌های پیش است عصبانی شده، لحظه‌ای دست از سوال‌هایش برنمی‌داشت.

- ایرج چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه شام خانم‌جان بهت نساخته هان؟
 بی‌توجه به حرف‌های هنگامه بیرون را نگاه می‌کردم در کتاب‌ها خوانده بودم که عشاق به نور ماه خیره می‌شوند و ستاره‌ای در آسمان انتخاب و آن را به یاد معشوق نامگذاری می‌کنند و من هم که حس می‌کردم عاشقم، سعی می‌کردم احساساتی با طعم عشق در کتاب‌ها داشته باشم! از سکوت من مادرم هم بی‌طاقت شد:

- ایرج چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی شده مادر؟
 بابا هم که با توجه به ضعف چشم‌هایش رانندگی در شب او را عذاب می‌داد بی‌حوصله گفت:

- بابا چیکارش دارید بگذارید راحت باشد. هنگامه یک خورده آروم باش.

اعظم‌خانم شما هم کمتر سر به سر این بچه بگذارید.
 مامان با شنیدن این حرف‌های بابا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:
 - ناصراًقا! حرف‌ها می‌زنی‌ها! مگه من چی گفتم؟ دیدم تو فکره، ترسیدم مریض
 شده باشه.

- خانم همچین می‌گی بچه‌ام، انگار بچه قن‌دایه، ماشاءالله ایرج مردی شده، دو
 روز دیگه باید بره سربازی، وقتی رفت خدمت چه می‌کنی؟
 - خدا نکنه بچه‌ام را ببرند اجباری. اونوقت من چه خاکی به سرم کنم؟
 بابا که می‌دید ناخواسته وارد یک بحث بی‌فایده شده سعی می‌کرد آن را ختم به
 خیر کند.

- چه خاکی به سر کنی کدومه؟ گیرم که سربازی هم بره مگه چی می‌شه؟ اصلاً
 سربازی را گذاشتند که این جوون‌های خام را مرد بار بیاورد.
 مامان هم ول کن نبود و بحث را بیشتر کش می‌داد.
 - اگه قرار بود که سربازی، جوان‌ها را مرد بار بیاورد پس چطور جنابعالی سربازی
 نرفتید؟

- خوب خانم من معاف شدم، نمی‌تونستم به زور بگویم که منو حتماً سربازی
 ببرند. اون موقع‌ها این طوری بود ۱۰۰ تومان می‌دادی معافی می‌گرفتی. یادش
 بخیر! حالا با آن ۱۰۰ تومان یک ساندویچ هم به آدم نمی‌دهند.
 مامان نیم نگاهی ناامیدانه به بابا انداخت و هیچ نگفت، من هم ساکت بودم و به
 قرص ماه با توهمی شاعرانه خیره شدم.



در مقابل سؤال‌های آیلار دخترم کماکان ساکت بودم و آیلار نه از روی منطق ولی
 به طور حتم از روی احساسش غم را در وجودم حس می‌کرد. دخترم همان‌طور که
 بزرگ می‌شد خصوصیتی را که از ما به ارث برده بود، بیشتر نشان می‌داد. شاید
 پر حرفی‌ها و سؤال کردن‌های بی‌شمارش را از مادر به ارث برده بود که البته در این
 بیان نمی‌توانستم نقش پر رنگ عمه هنگامه‌اش را در نظر نگیرم، اما توداری و صبر

به طور حتم میراث من برای او بود.

در آن شب پاییزی به دخترم که نگاه می‌کردم می‌دانستم که قصد او تنها گرفتن پاسخ برای سؤال‌های بی‌شمارش نبود بلکه به نوعی می‌خواست با من در ارتباط باشد. شاید در چهره من غم و ناراحتی فراوانی را می‌دید ولی علت آن را درک نمی‌کرد. قلب بزرگی داشت. کاش که قدر او را می‌دانست. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

- مامان ما رفتیم.

- کجا می‌ری ایرج؟ شام پخته‌ام بچه گرسنه.

نگاهی به آیلار کردم، مظلوم و پژمرده به من خیره بود، نمی‌توانستم او را از خانه‌ای که به برکت روحیه و تلاش پدر بزرگ و مادر بزرگش همچنان بوی شادی می‌داد دور کنم. بعد از شام آیلار کنار شومینه خوابش برد. حالا نوبت بابا بود که سؤال کند:

- دختره! (سوسن را می‌گفت) هیچی که نگفت؟

- نه چی بگه، قضیه فقط چند تا امضاء بود.

- حسینی چی؟ او هم چیزی نگفت؟

- نه فقط شروع کرد به نصیحت کردن و از این پر حرفی‌های معمولی که در محضر طلاق و ازدواج هست.

- عجب بساطی بود و بالاخره راحت شدی، فقط این وسط برای این بچه بد شد. طفلکی یک عمر باید ناراحت این قضیه باشد. سوسن هم به خودش و هم به تو و این بچه بد کرد.

و مامان در حالی که اشک می‌ریخت، شروع به نفرین کرد.

- الهی خیر نبینی، الهی به زمین گرم بخوری که هم بچه‌ام و هم نوه‌ام را بیچاره کردی.

تحمل این همه نفرت را نداشتم از بعد از ظهر تا آن شب کذایی در سمفونی نامطبوع نفرت حضور داشتم، به همین دلیل رو به مامان کردم و گفتم:

- مامان تورو خدا بس کن! فایده این همه لعن و نفرین چیه؟

- تو می‌گی نفرین یک مادر اثر نداره! اینجوری‌ها هم نیست.

- مامان جون! تو هر چه دلت می‌خواد نفرین کن، مادر سوسن هم همین اندازه

من را نفرین می‌کنه ولی خدا نه به نفرین تو گوش می‌ده و نه به نفرین مادر سوسن. خدا خودش حق را به صاحب حق می‌دهد. تو این وسط اگر ذره‌ای ناحقی به من و آیلاز و سوسن شده باشد خدا خودش جای حق نشسته اصلاً خود حقه. خودش حق را می‌دهد. تو هم خودت را این قدر آزار نده.

نگاهی دوباره به مامانم کردم ولی جز یک جفت چشم اشک‌آلود چیز دیگری نمی‌دیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، گفتم:

– ما می‌رویم، خیلی خسته‌ام.

بابا که دلش نمی‌آمد توی همچین شبی تنها باشم غیرمستقیم برایم دلسوزی می‌کرد:

– حالا کجا می‌روی بابا؟ همین جابمون حوصله رانندگی داری؟ بچه هم که خوابیده. اما نمی‌توانستم تظاهر کنم که نمی‌دانم قیافه رنج‌دیده و به هم ریخته‌ام تا چه اندازه آنها را ناراحت می‌کرد. نیاز به تنهایی داشتم. تنهایی، رفیقی بود که هرگز به من پشت نکرده بود. در حالی که سعی می‌کردم به چهره بابا مستقیم نگاه نکنم جواب دادم:

– نه بابا جون! بهتره برویم خانه. آیلاز هم تو جاش بخوابه، بهتره. خداحافظ زحمت دادیم.

به سمت آیلاز رفتم و او را بغل کردم و به سمت پارکینگ به راه افتادم. فاصله خانه‌ام با خانه پدر و مادرم بسیار کم بود و برای همین قبل از این که بتوانم اندکی به ذهن آشفته‌ام سر و سامان بدهم به مقصد رسیدم. آیلاز را سر جایش گذاشتم و به سمت حمام رفتم. یک وان گرم و اتاقی پر بخار که نام آرامکده به آن می‌دادم قدری سرعت رسیدن به آرامشم را بالا می‌برد، توی وان دراز کشیده بودم و به زندگی گذشته‌ام، می‌اندیشیدم.

هفت سال زندگی مشترک و سه سال هم در به دری برای گرفتن طلاق که ارمغان وکلای پول دوستم بود. چقدر آسان چند سال از زندگی‌ام و با یک حساب سر انگشتی حدوداً یک ترم از زندگی‌ام را به هدر داده بود و حالا در این شب سرد پاییزی مرا این‌گونه نگران آینده خودم و آیلاز کرده بود. از حالا به بعد باید چطور زندگی می‌کردم؟ راستی چه کار باید می‌کردم؟



چه کار باید کنم؟

فکر نگین به شدت ذهنم را اشغال کرده بودم و نمی‌دانستم با این فکر چه کنم. مشکل آنجا بود که با کسی هم نمی‌توانستم در آن مورد صحبت کنم. اصلاً چه می‌توانستم بگویم؟ برای یک پسر ۱۷ ساله صحبت در مورد عشق شاید طبیعی باشد ولی جدی گرفتن آن ریسک بزرگی بود.

در ۱۷ سالگی آن چیزی که مهم است تنها آینده است اما در این آینده می‌توانستم راهی هم سو با نگین پیدا کنم؟ حتی از این که در مورد نگین هم فکر کنم، وحشت داشتم اما نمی‌توانستم موضوع را به این راحتی فراموش کنم.

اول خواستم قضیه را با کامبیز در میان بگذارم تا او یک جوری بتواند رل واسطه را بین من و نگین بازی کند ولی پیش خودم گفتم خوب فرض کنیم که کامبیز هم قبول می‌کرد و من هم این جرأت را پیدا کردم تا به او بگویم، آن وقت چی؟ اصلاً کامبیز چه می‌توانست به نگین بگوید؟ شاید نگین من را یادش نیاید، بعد هم به او بگوید، اگر نگین به مادرش بگوید و مادرش هم به مامان و بابا بگوید، آن وقت چه آبرویی از من می‌رفت.

طفلکی مامان و بابا که تمام فکر و ذکرشان این است که من به درس‌هایم بچسبم تا کنکور قبول شوم و از شر سربازی راحت شوم. اگر بفهمند که من جای درس و مشق حواسم پی نگین و عشق و عاشقیه، حتماً سرم را می‌بریدند ولی آن موقع من تنها می‌خواستم حرف بزنم و واقعاً هم نمی‌دانستم چه چیزی در مورد نگین می‌خواستم بگویم.

احساسات یک جوان ۱۷ ساله را توی این دیار چه کسی درک می‌کرد؟ من باید می‌فهمیدم عشق یعنی چه؟ آن زمان‌ها فکر می‌کردم عشق یعنی ازدواج کردن و بچه‌دار شدن و بعد پول درآوردن. جالب اینجاست که می‌دانستم عشق واقعی باید به یک زندگی سالم ختم شود ولی از خود عشق هیچ نمی‌دانستم.

اصلاً عشق چیه؟ تنها تجربه من از عشق، خواندن چند رمان عاشقانه آن هم به طور مخفیانه بود که بعضی وقت‌ها از کتابخانه بابا برمی‌داشتم. چند جمله‌ای بود که در تمامی کتاب‌های آن سبکی می‌توان یافت که یکی از این جمله‌ها "عشق در

اولین نگاه" بود. من هم چون در نگاه اولی که نگین را دیده بودم دچار احساسی عجیب و تازه‌ای شده بودم به همین دلیل نام آن احساس را بنا بر جسارت یک پسر ۱۷ ساله که در تمام عمرش نباید لحظه‌ای به جنس مخالفش فکر می‌کرد را عشق گذاشته بودم. اما باید کاری می‌کردم؟
به فکر رفته بودم که...

- چی شده داداش؟ مگه کشتی‌ها ت غرق شدن؟
صدای هنگامه خواهرم بود که من را از دنیای پر اضطراب تجزیه و تحلیل اولین عشقم درآورد کمی جا خورده بودم. به همین دلیل با دلخوری گفتم:
- هیچی چرا یک دفعه بی‌خبر می‌آیی تو اتاقم؟
- بی‌خبر؟ می‌خواستی قبلش بهت زنگ بزنم و بعد خدمتتون تشریف فرما بشوم. با عصبانیت گفتم:
- خوب چه کار داری؟ زود باش بگو. بعد هم برو، آخر درس دارم.
- اوه! درس دارم، افاده‌ها را ببین. خوب داداش بگو چته؟
- من؟ هیچی، چطور مگه؟
- والا رو داری باز هم تکراری می‌کنی چطور مگه؟ تو یک چیزیت هست. همه هم این را فهمیدند. نمی‌بینی چقدر مامان گیر می‌ده.
- مامان گیر می‌ده؟ برای چی مامان گیر می‌ده؟
- خوب معلومه می‌ترسه خدای ناکرده آن قدر ناراحت بشوی که یکدفعه از درس خوندن بمانی و بعد شازده شاخ و شمشادش را ببرند سربازی. آن وقت می‌دانی چه فاجعه‌ای می‌شود؟ ایرج عزیز دردانه برود آش خوری.
- هیچ معلومه چی می‌گی؟ خیلی پررو شدی هنگامه خانم، این چه طرز حرف زدنه؟ کی گفته من از درس خوندن مانده‌ام؟ فقط یک مقدار خسته‌ام همین.
- خسته‌ای! همین؟ حرف نزدنت مال خستگیه، قبول. غذا نخوردنت هم مال خستگیه؟ برو داداش ما را این قدر سیاه نکن

- خوب حالا گیریم که من چیزیم هم باشد تو این وسط چه کاره‌ای؟
- والا من هم دلم می‌خواهد یک مقدار از این حرف‌ها راحت بشوم. حقیقتاً مامان

چپ و راست می‌پرسد که ایرج مریضه؟ مشککش چیه؟ و از این جور حرف‌ها و از طرف دیگر می‌دانی اگر بروی سربازی چه بدبختی توی این خانه راه می‌افتد، دیگر نمی‌شود اینجا زندگی کرد. فکر می‌کنم زندگی توی یک ماتمکده شبیه آن خانه‌ای که تو بعد از سربازی می‌خواهی بسازی چقدر سخته و من هم هزار تا کار آن موقع دارم و...

- چیکار داری؟ نکنه می‌خواهی شوهر کنی؟

- شوهر کنم؟ واقعاً بالا خونه‌تو اجاره دادی. شوهر چیه؟ من هم می‌خواهم به دانشگاه بروم و فکر می‌کنم با نرفتن تو به دانشگاه اوضاع برای دانشگاه رفتن من هم کمی تق و لق خواهد شد...

- چه ربطی دارد؟ مثلاً اگر من دانشگاه بروم تو هم نباید دانشگاه بروی؟ خیلی بی‌انصافی شدی هنگامه، بابا و مامان کی به خاطر من چیزی را از تو دریغ کرده‌اند؟ نه! من این حرف را قبول ندارم.

- حالا از آن هم که بگذریم خودت فکر کن توی آن جو می‌شود راحت درس خواند؟ اصلاً می‌توان زندگی کرد؟

- هان! بالاخره فهمیدم این ملاقات غیرمنتظره برای این است که خودت حس می‌کنی در صورت به سربازی رفتن من، اوضاع در این خانه بد می‌شود و من نباید فکر کنم که این ملاقات دلسوزانه یک خواهر برای برادر پشت کنکوریش است. درسته؟ هنگامه شکلی از خود در آورد و گفت:

- آن هم هست! بالاخره دلسوزی خواهرانه هم قاطی این حرف‌ها هست. اما به قول دایی اکبر که می‌گوید: بی‌مایه فطیر است. کمی هم چاشنی فکر به بدبختی‌های آینده‌ام در صورت رد شدن در کنکور هم بی‌تأثیر نیست.

- خوب که این‌طور.

- آره داداش گلم، این‌طوره؟

- خوبه، خودت را لوس نکن. بسه دیگه.

دیگر حرفی نزدم و این سکوت من هنگامه را به مانند اسپندی که بر آتش انداخته باشند از خود بی‌خود کرد.

- هان چیه؟ چرا دوباره وارفتی؟ حرف می‌زنی یا نه؟

- عجیب گیری کردیم. خواهر یکی یکدانه عزیز من! هیچ مشکلی به جز فضولی‌های تو در کارم و دلشوره‌های بی‌دلیل مامان ندارم. حالا ول می‌کنی یا نه؟

- نه نشد داداش غلط نکنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

و بعد خیره به چشم‌هایم نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای با لحنی عجیب و غریب گفت:

- نکنه خبرهایی شده که ما از آنها بی‌خبریم.

کمی عجولانه و بی‌محابا پاسخ دادم:

- مثلاً چه خبرهایی؟ این گیر جدید؟

در حالی که هنگامه به نظر نمی‌آمد که کوچک‌ترین توجهی به پاسخ من داشته باشد و گویی با خودش حرف می‌زد، ادامه داد:

- گلویت جایی گیر کرده است؟

در حالی که از این همه تیزبینی و هوش و جسارت خواهرم یکه خورده بودم خیلی ناشیانه جواب دادم.

- هیچی توی گلویم گیر نکرده تازه اگر هم گیر کند خودم بلدم قورتش بدهم یا به بیرون تف کنم.

هنگامه دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با نگاهی پرسش‌گر ادامه داد:

- نه ایرجی!! این یکی به این سادگی‌ها که فکرش می‌کنی نیست. اگر به این سادگی‌ها بود این قدر به قول مامان مثل مرغ سرکنده نبود. خوب طرف کی هست؟ کجا دیده‌ای؟ من می‌شناسم یا نه؟

هنگامه با بی‌رحمی تمام وارد مرزهای خصوصی من می‌شد و هر لحظه دامن این پیشروی را بیشتر می‌کرد. و من با آخرین توانی که از خودم سراغ داشتم سعی می‌کردم که او را از پیشروی بیشتر از هزار توی دروغم باز دارم و به همین دلیل با لبخند ساده‌ای ادامه دادم:

- آبجی جون بهتره که با این تخیلی که داری، کنکور سال دیگر در رشته تئاتر یا ادبیات و داستان‌نویسی شرکت کنی.

اما خواهرم زرنگ‌تر از آن بود که تصور می‌کردم. با این که از من کوچک‌تر بود ولی به قول بابا خیلی بزرگ‌تر از سنش فکر می‌کرد و می‌دانستم که در مبارزه

کلامی با او سرانجام بازنده خواهیم شد. در آن هنگام، سلاح هر دوی ما تنها حرف زدن بود ولی او احاطه بیشتری بر استفاده از این سلاح داشت و هر دم من را به نقطه تسلیم نزدیک‌تر می‌کرد. هنگامه با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

- از راهنمایی تو برای انتخاب رشته‌ام خیلی ممنون هستم اما هر کاری کنی نمی‌توانی از زیر نگاه‌های من در بروی. باز هم به قول دایی اکبر رنگ رخسار خبر از سر درون می‌دهد.

عصبانی از خودم و هنگامه فریاد زدم:

- کدام رنگ رخسار؟

- همان رنگ رخسار زردت که با گفتن این که گلویت پیش کی گیر کرده به قرمزی زده است. خوب! سراپا گوشم، به قول فیلم‌های پلیسی اعتراف کن. اگر اعتراف کنی در مجازاتت تخفیف می‌دهم!

مقاومت‌م در حال شکستن بود به همین دلیل گفتم:

- کدام مجازات؟ مگر من چه کار کردم؟

- هان کدام مجازات؟ مجازات عاشق شدن و از آن هم بدتر مخفی کردن از پدر و مادر و خواهر یکی‌یکدانه، این جرم کمی نیست.

- باز به تو رو دادم. خودت بریدی و دوختی. کدام عاشقی؟ به جان...

هنگامه نگذاشت حرفم تمام شود.

- بیخود قسم نخور. خوب، این دختره کی هست؟

مردد بودم و نمی‌دانستم آیا باید راز دلم را برای هنگامه بازگو کنم و یا این که به قول مامان نگذارم به زور آمپول هم که شده از من حرف بکشد.

در سکوت غرق بودم. حمام داغ کار خود را انجام داده بود و من به خواب رفته بودم و رویاهای درهمی که مربوط به گذشته بود در همین چرت چند دقیقه‌ای در وان به سراغم آمده بود. فضای مه‌آلود حمام کلافه‌ام کرد. با باز کردن دوش آب سرد

به جستجوی رهایی از این سرگستگی و درماندگی شدم.

به اتاق آیلار رفتم و پتو را بر روی او کشیدم. گشتی در آپارتمانم که من و آیلار به علت این که با وسایل عمدتاً نارنجی فضایش اشغال شده بود به آن خانه نارنجی می‌گفتم زدم همه چیز سر جای خود بود از سال‌های نوجوانی به نظم و انضباط اهمیت فراوانی می‌دادم و از این رو خانه نارنجی کمتر نشانه‌ای از یک خانه خالی از کدبانو داشت. اما برخلاف خانه نارنجی در خانه دلم هیچ چیز سر جای خود نبود و خانه‌ای پر از آشفتگی در ذهنم بود. آشفتگی ذهن و دلم آن قدر زیاد بود که تحمل آشفتگی دیگری را به من نمی‌داد. به همین دلیل خودم را آدم منظمی می‌دانستم و شاید تأثیری که به خاطر منظم بودنم از دیگران دریافت می‌کردم درمانی برای بسیاری از دردهای که ناشی از بی‌توجهی‌های فراوانی که نسبت به من شده بود، می‌توانست باشد.

به رختخواب پناه بردم. سعی کردم، کتابی را که ماه‌ها در جا کتابی کنار تختم بود را بردارم ولی چون خطاها را نمی‌توانستم بر روی صفحه‌ها تشخیص دهم آن را بستم. به راستی آمادگی جسمی و روحی برای بازگشت به دنیای کتاب‌ها را نداشتم و آیا باز به قرص‌های خواب‌آور پناه برم تا اندکی بیاسایم؟ ولی می‌دانستم این خواب هم مرا به آرامش نخواهد رساند. کابوس‌های رعب‌آور همراه همیشگی خواب با طعم قرص‌های آرام‌بخش بود. آخرین نگاهم قبل از خواب به ساعت نیمه شب را نشان می‌داد.

از خواب پریدم بدنم خیس عرق بود نگاهی به ساعت کردم هفت ساعت و نیم بود که به خواب رفته بودم، بلند شدم و دوش گرفتم باید آیلار را به مهدکودک می‌بردم. فرشته کوچولوی ۶ ساله‌ام فارغ از دغدغه‌های روزگار به خواب شیرینی فرو رفته بود و لبخند زیبایی بر روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. صدایش زدم.

- جوجو! صبح شده باید بیدار شوی کلاغ‌ها هم الان بیدار شدن و به مدرسه کلاغ‌ها رفتن.

آیلار نیم نگاهی به من کرد دوباره چشم‌هایش را محکم‌تر بست و من در حالی که کم‌کم نگرانی دیر رسیدن به سر کارم به دیگر دلشوره‌های زندگی‌ام اضافه می‌شد این بار بی‌حوصله‌تر گفتم:

-آیلار! خانمی! مهد کودک دیر می‌شود ها، الان خاله فرشته، منتظرته.

با شنیدن اسم خاله فرشته یک جفت چشم سیاه باز شده را دیدم، با سرعت باور نکردنی آیلار شروع به حاضر شدن کرد. صبحانه‌ای برای دو نفر تدارک دیده بودم ولی هیچ کدام از ما به آن دست نزدیم. آیلار به علت بی‌اشتهایی و من هم نگران دیر رسیدن به سر ساختمان بودم. در طول مسیر خانه تا مهدکودک جز چند کلمه بین پدر و دختر رد و بدل نشد. سرانجام این فاصله چند دقیقه‌ای را پر کردیم و خاله فرشته در آستانه در، آیلار را از من گرفت و من با سرعت به سمت کارگاه ساختمانی رفتم. ساختمان نیمه‌کاره در زیر نور آفتاب کم رنگ پاییزی می‌درخشید. وارد ساختمان شدم و گل آقا سرکارگر افغانی را دیدم که پشت در دفتر به انتظارم ایستاده بود.

- گل آقا اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا سر کار نرفتی؟

- آقا مهندس یک عرضی داشتم.

در حالی که کمی از لفظ قلم صحبت کردن گل آقا خنده‌ام گرفته بود، پرسیدم:
- چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟ باز هم کارگر می‌خواهی اضافه کنی؟ ماشاءالله تمام هم‌شهری‌هایت که در این ساختمان صاحب کار شدند.

یک جفت دندان سفید در چهره تیره و تکیده گل آقا جلوه بدی کرد.

- نه آقا مهندس! می‌خواستم از خدمتتان مرخص بشوم.

- چی؟ یعنی این که می‌خواهی برگردی افغانستان؟ برای چه؟

گل آقا کمی سرخ شد سرش را پایین انداخت و من از این مدل تکراری خجالت کشیدن، خیلی زود قضیه را فهمیدم. لبخندی زدم و گفتم:

- به به! شاداماد! پس می‌خواهی قاطی مرغ‌ها بشوی. حالا چرا با این عجله؟

- آقا مهندس الان ۸ ساله که دختره منتظره و...

- خوب مرد حسابی خوبه، می‌گی ۸ ساله منتظرته، خوب یک چند ماهی هم بیشتر، چه فرقی می‌کنه؟

- آخر آقای مهندس، حالا یکی آمده و شاید باباش این دفعه نتواند روی قیمت آنها نه بگوید.

- قیمت آنها؟

- آره! آقا مهندس دخترها را آنجا تو محله ما! می‌خرند حالا من باید خودم را

زودتر برسانم آن طفلکی هم ۸ ساله که به هر کی خواسته بگیردش "نه" گفته است ولی این دفعه فکر کنم نتونسته "نه" بگوید.

برای من که وفا در زندگی زناشویی ندیده بودم ۸ سال وفاداری و عشق، از یک دختری در یک مملکت پر از زخم فقر، جنگ، خونریزی و فلاکت خیلی عجیب‌تر از خرید و فروش دختران بود. زیرا که مشابه این زخم و زبون را در کشورم هم دیده بودم. تازه مگر جنگ‌های طلاق اکثراً به خاطر مهریه نیست؟ جنگ بر سر همان حرف‌ها و قول و قرارهایی که می‌زنند و می‌دهند همان جمله معروف "مهریه را کی داده و کی گرفته؟" چقدر جنگ راه انداخته است. مگر سنت شیربها، نوعی خرید و فروش نیست؟ برگزاری جشن در شرایط سخت و غیر ممکن برای پسرهای جوان، کم از فروش دختران است؟

اما ۸ سال وفاداری برایم چون رؤیا بود. تصور می‌کردم دختر نوجوان افغانی دل به پسرکی داده است که برای امرار معاش و فرار از گرسنگی و با امید برای ساختن حداقل یک زندگی، از دیار خود بیرون می‌آید از مرزها، قاچاقی وارد مملکت دیگر می‌شود، از پست‌ترین کارها شروع می‌کند و در پست‌ترین جاها می‌خوابد و در بسیاری از مواقع، برای داشتن آینده بهتر و پس‌اندازی مطمئن‌تر، حتی پست‌ترین خوراکی‌ها را می‌خورد. گل آقا، همچنان وفادار به عشق و آن جفت چشم‌های منتظر در کشورش بود.

بسیاری از اوقات همان پسرک‌ها با اندک زرق و برق زندگی در مملکت ثروتمند همسایه، آن چشم‌ها را از یاد می‌برند و به دنبال عروسک‌های بزرگ کرده‌ای می‌افتند که تفاوتشان با آن یار وطنی در نداشتن قلب و روحی عاشقانه و وفاداری است. به گل آقا که نگاه می‌کردم، حسودیم می‌شد. من با آن همه ادعای روشنفکری و سخنوری در مورد عشق این گونه زندگی‌ام اسیر بی‌مهری، نفرت و بی‌وفایی شده بود و گل آقایی که در بعضی از مواقع با بی‌رحمی تحقیرش کرده بودم این گونه در عشق می‌زیست، کجا اشتباه کرده بودم؟

- نباید اشتباه می‌کردم هنگامه خیلی به فاش کردن رازم نزدیک شده بود و این مسئله مرا خیلی نگران می‌کرد. فکری به ذهنم رسید و گفتم:
- حالا خوبه که تو خواهر احمد نشده‌ای والا...
- والا چی؟
- نقشه‌ام گرفت. مهم این بود، سیل بنیان فکن کنجکاوی‌های هنگامه را به دست دیگری سوق دهم و در آستانه موفقیت بودم.
- والا، این یک رازه بین من و احمد و کامبیز.
- چه رازی؟ زود باش نصف جونم کردی.
- با کمی بدجنسی گفتم:
- آخر درست نیست آدم راز دوستش را به کسی بگوید، چه بماند که راز فامیلش.
- فامیلش؟ اصلاً بگو توجه نسبتی با آن پسر احمد داری؟
- با احمد نسبت فامیلی ندارم؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟ احمد، پسر دختر عمه بابا است.
- به‌به! چه نسبت نزدیکی! خوب هر چی هم که باشد نزدیک‌تر از نسبت خواهر و برادری که بین من و تو نیست، هست؟ زود باش دیگه تعریف کن.
- قول می‌دی که به کسی نگویی؟
- آره قول می‌دهم چقدر معطل می‌کنی؟
- باید بگویم تمام این چیزهایی که تو می‌گویی مربوط به احمد است.
- هنگامه اخمی کرد و پرسید:
- چه چیزهایی؟
- همان حرف‌هایی که در مورد گلوگیر کردن و عشق و عاشقی می‌گفتی دیگه.
- چهره هنگامه واقعاً دیدنی بود چشم‌هایش از شدت کنجکاوی آن قدر گرد شده بود که به نظر می‌آمد هر لحظه از حدقه در می‌آید.
- خوب بگو این احمد، عاشق کی شده؟
- مودیان به زخمی زدم و گفتم:
- نه، خیلی زرنگی! فکر کردی به این آسانی‌ها می‌توانی از من حرف بکشی؟

- باز لوس شدی! ایرج؟ من که بهت گفتم به کسی نمی‌گویم.
- بله قول داده بودی و من قرار شد که همه قصه را به تو بگویم اما اول یک حدسی بزن.
- هنگامه جیغ کوتاهی کشید.
- یعنی من می‌شناسم؟ از فامیل‌ها است؟ مگر نه؟
- هیس چه خبرته؟ همه خانه را روی سرت گذاشتی.
- هنگامه به طور کلی کنکور من و کنکور دو سال دیگرش و بی‌اشتهایی من و سوال‌های مامان از یادش رفته بود و تنها می‌خواست بداند احمد گرفتار عشق چه کسی شده است؟ در این میان تنها احمد بیچاره بود که نمی‌دانست به نام او، به کام من، چه اتفاق‌هایی در شرف افتادن است و هنگامه بی‌قرار، ول کن نبود.
- اصلاً آن پسر دماغش را هم نمی‌تواند بالا بکشد تازه اگر آقا مظفر (پدر احمد) بفهمد که فکر کنم تکه بزرگش گوشش خواهد بود.
- به آبجی! چقدر شلوغ می‌کنی؟ حالا هنوز هیچی نشده این قدر حرف و حدیث ساختی اگر بفهمی چه کار می‌کنی؟
- خوب زود باش. چون به سرم کردی. این پسر عاشق کی شده؟
- اولش که گفتم باید حدس بزنی!
- بگذار فکر کنم، سهیلا دختر خاله‌اش نیست؟
- نه بابا! آن دختر که هنوز بچه است.
- نه این که احمد خیلی بزرگه!
- خوب، مهشید دختر عمه‌اش که اصلاً توی این باغ‌ها نیست. سهیلا هم که...
- یکدفعه هنگامه نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت:
- نکند که...
- نکند که چی؟
- هنگامه یک مقدار سرخ و مردد پرسید:
- احمد از من که چیزی به تو نگفته است؟
- چطور مگه؟

- آخر شک کردم نکنه این بازی را در آوردی تا یک چیزی به من بگویی
 هاج و واج پرسیدم:
 - مثلاً چه چیزی باید به تو می‌گفتم.
 - هیچی. همین طوری حرفی زدم. خوب، بگو. کسی به ذهنم نمی‌رسه.
 - نزدیک شده بودی اما هیچ کدام از این دخترها نبودند حقیقتاً او عاشق یکی از
 فامیلای نه چندان نزدیکش شده.
 هنگامه این بار فریاد زد:
 - کی؟ بابا خفه‌ام کردی!
 - دختر فهیمه خانم.
 - دختر فهیمه خانم دیگر کیه؟
 - خانم باهوش! دیگه دختر عموی بابا را هم نمی‌شناسی؟ فهیمه خانم.
 - دختر فهیمه خانم... چی؟ نگین را می‌گویی؟ آخر آن دختره پر فیس و افاده چی
 داره که احمد عاشقش شده؟
 به خوبی رگه‌هایی از حسادت زنانه را در حرف‌های هنگامه می‌دیدم اما از طرفی دوست
 نداشتم که به دختری که دوست داشتم فیس و افاده‌ای می‌گفتند. خیلی ناشیانه گفتم:
 - نگین آن قدرها فیس و افاده‌ای هم نیست. تازه فکر می‌کنم خیلی هم دختر
 سنگینه.
 - دختر سنگینه؟ شاید از نظر وزنی سنگین باشه ولی با اخلاقی که داره تنها
 می‌توانم به او یک دختر مغرور از خود راضی بگویم. اصلاً می‌خواهم بپرسم تو چرا
 بهت برمی‌خورد؟ تو چرا غیرتی می‌شوی؟
 کمی به خود آمدم و یک بار دیگر خدا را شاکر شدم که راز دلم را به هنگامه
 نگفته بودم، سعی کردم خیلی خونسرد صحبت‌هایم را ادامه دهم.
 - من غیرتی شدم؟ اصلاً چرا باید من غیرتی شوم؟ فقط می‌گویم تو یکی دوباری
 که نگین را دیدم دختر خیلی باوقاری به نظرم می‌آمد...
 هنگامه باز هم عصبانی به وسط حرفم پرید و با لبخندی تمسخرآمیز در گوشه
 لب گفت:

- با وقار؟ اصلاً تو می‌دانی وقار را چه طوری می‌نویسند؟
نه! کاری نمی‌شد کرد. شعله حسادت تمام وجود هنگامه را گرفته بود و من
بی‌ملاحظه گفتم:

- حالا تو چرا حسودی می‌کنی؟...

چشمه جوشان خشم هنگامه فوران کرد و گفت:

- من حسودی می‌کنم؟ چرا باید حسودی کنم؟ به نگین؟ به خاطر این که یک
آدمی مسخره‌ای مثل احمد خاطرخواهش شده است؟ اصلاً احمد چه دارد که من به
نگین حسودیم بشود؟

و من می‌دانستم که بحث هنگامه حسودی به نگین نیست بلکه برای یک زن
توی آن سال‌های پر التهاب عشق بسیار مهم است. جمله‌ای در کتاب خوانده بودم
که این بود: "اگر عشق بخشی از موجودیت یک مرد باشد برای یک زن تمام
موجودیتش است." حالا رفتار هنگامه به خوبی این جمله را اثبات می‌کرد. پیش خودم
فکر می‌کردم حالا شاید بتوانم به طور غیرمستقیم از هنگامه برای ارتباط با نگین
استفاده کنم. به همین دلیل گفتم:

- هنگامه جان! حالا می‌خواهی بدانی چرا من توی این مدت ناراحت بودم؟

هنگامه نگاهی بی‌رمق به من کرد و پرسید:

- نه، چرا ناراحت بودی؟

- خوب برای این ناراحت بودم که می‌خواستم یک جوری به احمد کمک کنم.

لحظه به لحظه هنگامه عصبانی‌تر می‌شد و به من پرخاش کنان گفت:

- به احمد کمک کنی؟ اصلاً تو چه کاره هستی که بخواهی به این پسره کمک

کنی؟ می‌خواهم بدانم تو اصلاً چه کمکی می‌توانی به او بکنی هان؟

کمی با تردید گفتم:

- آخه فکر می‌کردم شاید یک جوری بتوانم با این نگین حرف بزنم...

هنگامه نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- چی؟ می‌خواهی با نگین حرف بزنی؟ آخر پسر مگر عقل تو کله‌ات نیست؟

چطوری با این دختره از خود راضی می‌خواهی صحبت کنی؟

- من که نه ولی...

- ولی چی؟ زود باش بگو ولی چی؟

آخرین ذره‌های جسارتم را جمع کردم و این گونه آن را خرج کردم و گفتم:

- من که صحیح نیست با آن دختره! حرف بزnm ولی... یعنی پیش خودم فکر کردم شاید کسی پیدا شود چند کلمه‌ای با نگین حرف بزند تا بلکه این احمد بدبخت از این وضع خلاص شود.
هنگامه بی حوصله گفت:

- من نمی‌فهمم این چه فکری توی سرتوئه؟ کی حاضره به خاطر آن پسره، زبان به دهن بشود و غرور خودش را بشکند و با آن دختره مغرور حرف بزند، آخر کی؟
نمی‌دانم این دفعه جسارت را چطور پیدا کرده بودم ولی دل به دریا زدم و گفتم:
- راستش فکر کردم شاید تو...
چشم‌های هنگامه گرد شد.

- چطور جرأت کردی همچین فکری کنی؟ من بروم با آن دختره از خود راضی که حتی حاضر نیست جواب سلامم را هم درست بدهد حرف بزnm. آن هم به خاطر عشق و عاشقی احمقانه یک پسره دیوانه‌ای مثل احمد؟ واقعاً که ایرج با این مغز و تصویری که تو داری خیلی بعید می‌دانم که در کنکور مهدکودک‌ها قبول شوی چه برسد که به دانشگاه بروی.
باز به فکر نقشه‌ام افتادم.

- حالا چه فرقی می‌کند فکر کن احمد مثل داداشته. گناه داره بنده خدا.
- احمد مثل داداشمه؟ خدا شاهده اگر تو عاشق این دختره می‌شدی روزگارت را سیاه می‌کردم آخه قحط دختره؟ تازه حالا چه وقت عشق و عاشقی شماهاست؟ هنوز دهنتان بوی شیر می‌دهد.

لبخند زنان گفتم:

- حالا کی دهان ما را بو کردی؟

هنگامه سری تکان داد و گفت:

- دیدی گفتم بچه‌ای؟ والا اگر بچه نبود این مزخرف‌ها را به من نمی‌گفتی.

هنوز داری شوخی‌های لوس و بی‌مزه و بچه‌گانه می‌کنی، آن وقت عشق و عاشقی بازی در می‌آوری؟ آن هم عشق و عاشقی به آن دختره افاده‌ای؟ خدا را شکر کن که خودت عاشق این دختره نشدی و الا به مامان و بابا می‌گفتم تا دودمانت را به باد بدهند. وقتی به قیافه خشمگین هنگامه نگاه می‌کردم دیگر مطمئن بودم که اشتباه نکردم نباید راز دلم را به هنگامه می‌گفتم.

* * * * *

خیلی دوست داشتم راز دلم را به او می‌گفتم ولی وقتی به چهره گل آقا نگاه می‌کردم در تردید فرو می‌رفتم. اصلاً چه می‌توانستم به او بگویم؟ از کدامین راز و کدامین دل سخن می‌گفتم؟ دردهای زندگی آن قدر واضح بود که رازی را هیچ کس نمی‌توانست در آن بجوید و دلم که مبدل به گورستانی پر از سکوت شده بود. اگر پرتویی هم در آن دیده می‌شد به واسطه آیلارم بود. گل آقا هنوز همانجا ایستاده بود رو کردم به او و گفتم:

- ظهر بیا حساب و کتابت را تا آن موقع در می‌آورم و پولت را می‌دهم. بگذار، مهندس شهروز بیاید.

اسم شهروز که آمد لبخند گل آقا محو شد و با تردید گفت:

- آقا مهندس نمی‌شود خودتان به حساب و کتاب ما برسید. آقا مهندس شهروز از ما زیاد خوشش نمی‌آید.

می‌دانستم با شهروز میانه خوبی ندارد زیرا شهروز مهندس جوان و پر کاری بود که با از زیر کار در رفتن کارگرهای کارگاه به شدت برخورد می‌کرد و گل آقا با آن رندی‌های مخصوص کارگرهای ساختمان، یکی از بزرگ‌ترین هدف‌گذاری‌هایش بود.

ولی دیگر وقت خداحافظی بود رو کردم به گل آقا:

- تو غصه‌اش را نخور. زیاد هم چونه زن. ظهر بیا پولت را بگیر.

- دست شما درد نکند مهندس.

و همین‌طور که بیرون می‌رفت، یکدفعه در باز شد و شهروز در آستانه در ظاهر شد و بلافاصله به گل آقا حمله کرد:

- اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا سرکار نیستی؟
- گل! آقا لبخند کم رنگی زد و گفت:
- سلام آقا مهندس! ما دیگر داریم از خدمتتون مرخص می‌شویم.
- مرخص می‌شوی؟ کی به تو اجازه داد که سر خود خداحافظی کنی؟
- شهرزول کن نبود. خیلی وقت‌ها به او گفته بودم کارگاه ساختمان را نباید مثل اردوگاه اسیران جنگی آن‌هم از نوع نازی‌ها اداره کرد ولی کو گوش شنوا؟ به همین دلیل مداخله کردم و گفتم:
- شهرزول جان! با من صحبت کرد. ظهر قرار شد بیاید و تسویه حساب کند. گل آقا، تو هم برو ولی توی کارگاه نمی‌چرخ و مزاحم دیگران هم نشو.
- چشم آقای مهندس.
- گل آقا این را گفت و از در دفتر بیرون رفت، شهرزول هنوز اخم‌هایش پایین بود.
- باید کمی آرامش می‌کردم.
- چطوری شهرزول؟
- خوبم. راستی این پسر می‌خواهد برود؟ من که باورم نمی‌شود.
- آره! دارد می‌رود. می‌خواد زن بگیره تو که اعتراضی نداری؟
- زن بگیره؟ بیچاره دختره! اعتراض؟ من؟ نه بابا از خدا می‌خواهم که زودتر کلکش را بکند و برود، خوب برنامه تو چی شد؟ دیروز محضر رفتی؟
- آره رفتم و با یک امضا هفت سال زندگی مشترک را دور ریختم.
- بی‌خیال ایرج، چرا این قدر خودت را آزار می‌دهی الحمدالله که تمام شد...
- آره تمام شد ولی به قیمت هفت سال از بهترین سال‌های جوانی‌ام تمام شد.
- همچین می‌گوید سال‌های جوانی‌ام، انگار حالا پیره؟ ماشاءالله به این خوش تیپی.
- تازه آن آیلار عروسک هم که مال تو شد. دیگر غصه چی را می‌خوری؟ ولش کن.
- می‌دانی شهرزول، غصه آن همه تحمل و طاقت و احساس و عشق را می‌خورم.
- ولش کن زن‌ها همشون بی‌مراحمند! از عشق و احساس چه می‌فهمند؟ فقط دنبال خر مفت می‌گردند!!
- نه شهرزول، آدم حسابی هم میانشان پیدا می‌شود، این قدر بدبین نباش.

- بابا خیلی رو داری والله! این همه از زن‌ها کشیدی، تازه سنگ آنها را هم به سینه می‌زنی؟

کدام آدم حسابی؟ تو بین آنها یک آدم حسابی نشان بده من نه تنها او را می‌گیرم بلکه خودم را برایش حلق آویز می‌کنم.

- بیخود می‌کنی، می‌روی، می‌گیری، بعد خودتو حلق آویزی می‌کنی. بیچاره دختر مردم چه گناهی کرده که زن تو دیوونه بشه و بعد این قدر زود بیوه‌اش کنی؟
شهر روز خندید و گفت:

- بیخود غصه زن من را نخور، یک مقدار به فکر خودت باش، برو یک نگاه به خودت در آینه بنداز، ببین، چه قیافه‌ای شده‌ای؟
- دیشب خوابیدم...

- دیشب خوابیدی؟ برای چی؟ به جای این که به افتخار آغاز مجردی، خودت را سیر از خواب بی‌خیالی کنی، نشسته‌ای غصه خوردی؟ آن هم بابت زن‌ها؟ نه عزیزم تو واقعاً مخت تعطیله!

- داری درست مثل آیلار حرف می‌زنی همیشه می‌گوید: مخت تعطیله!
- خوب! بچه حق داره. مخت تعطیله! آخر جدا شدن از زنی که آن همه بلا بر سرت آورد بی‌خوابی دارد؟ به جای تو باید او بی‌خوابی بکشد که یک شوهر خوش‌تیپ و مهندس و یک بچه زیبا و فوق‌العاده مثل آیلار را از دست داده است. من که از کار تو سر در نمی‌آورم.

- می‌دانی شهر روز! از زمانی که یادم می‌آید همیشه دل عاشق پیشه‌ای داشتم. توی آن همه سال‌های نوجوانی و جوانی پای عشق خیلی سوختم برای همین دردم می‌آید.
- عزیز من! هیچ کس نگفته است که عشق چیز بدی است. اما عشق برای کی؟
به قول آن شعر که همیشه می‌خوانی: "هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد".

تو هم عشق را می‌خواستی در قالب و وجود آدم‌ها، آن هم از نوع جنس لطیف پیدا کنی که اساساً در قواره آنها نیست همان طور که معلوم نیست کدام پدر نیامرز به زن‌ها لقب لطیف داده است. حداقل در مورد زنت ببخشید، زن سابق تو که من دیدم

این طوری بود. تازه آن زن استثنا نیست خیلی از زن‌هایی که توی این دوره زندگی می‌کنند برخلاف ادعاها و حرف‌هایشان از عشق گریزان هستند و اگر یک بخت برگشته‌ای عاشقشان شود هر بلایی که بخواهند سر آن بی‌نوا می‌آورند و آخر سر هم کسی را به او ترجیح می‌دهند که نه تنها درکشان نمی‌کند بلکه به آنها بی‌احترامی هم می‌کند و نسبت بهشان بی‌اهمیت است و مرتباً امر و نهی می‌کند که چه بخورند و چه بپوشند، کجا بروند و کجا نروند. عشق اصولاً برای مال آن آدم‌های ساده و ظریف و شکننده و یا توی قصه‌ها است.

عصبانی گفتم:

- عشق مال آدم‌های ظریف است؟ شهروز جان این چه حرفیه که می‌زنی؟
 - بابا حالا ما را نزن، من که این حرف را نمی‌گویم، زن جماعت توی این دوره این طوره.

- نه داداش! همه زن‌ها را با یک چوب نزن، اگر به درد دل زن‌ها هم گوش بدهی، می‌بینی که آنها هم از این حرف‌ها زیادی می‌زنند، تو پاتوق‌های زنانه پر شده از جمله‌هایی نظیر: "مرد‌ها مرام ندارند و یا همه مرد‌ها سر و ته یک کرباس هستند". هزار تا جمله که من و تو به عنوان یک مرد هیچ کدام از آنها را قبول نداریم ولی در عین حال هم نمی‌توانیم منکر آنها بشویم چرا که خیلی از مرد‌ها هم این طوری هستند.

شهروز لبخندی زد و گفت:

- می‌دانی ایرج تو آدمی هستی که همیشه نیمه پر لیوان را می‌بینی و کاری هم با تو نمی‌شود کرد آخر تو این گونه فکر می‌کنی و بزرگ شدی.

قبل از این که بتوانم جواب به شهروز بدهم در دفتر باز شد و مهندس ناصری وارد شد. مهندس ناصری عضو دیگری از تیم اجرایی ما بود که با حرف‌هایی از سر رفع مسئولیت و بی‌توجهی‌های فراوانش، بارها من و شهروز را عصبانی کرده بود. مهندس ناصری از آن گونه آدم‌ها بود که به خوبی می‌توانست معنی آدم «باری به هر جهت» را در عمل هم اثبات کند. برای او دنیا یک قشر نازک سطحی داشت و زیاد به عمق نمی‌رفت و اصولاً به عمق اعتقادی نداشت تا بتواند در آن غوطه‌ور شود. این سطحی‌نگری تمام زندگی او را اشغال کرده بود و به همین دلایل بود که

من و شهروز سعی می‌کردیم به غیر از مسائل فنی و روزمره کارگاه، کمتر با او هم کلام شویم. با جمله همیشگی ناصری، صحبت‌مان با او شروع شد:

- سلام مهندس چه خبرها؟

وقتی به او خبر از بی‌خبری می‌دادیم به تقلید از هنریشه یکی از سریال‌های بی‌مزه تلویزیون می‌گفت:

"حالا برویم یک چایی و خوریم" (بخوریم)

عصر به دنبال آیلار رفتیم. خاله فرشته، معلم آیلار، با همان لبخند همیشگی به استقبال آمد.

- سلام آقای مهندس! خسته نباشید.

- شما هم خسته نباشید. آیلار امروز چه طور بود؟

- خوبه ولی کمی توی خودش فرو رفته. چیزی شده؟

می‌دانستم که در درون آیلار هم چون من غوغایی است، با این تفاوت که من از گرداب حوادث به غوغا رفتم و آیلار از سرگستگی من طوفانی بود. دخترکم در دنیای زیبا و پاک خود نمی‌توانست مسائل را به خوبی تحلیل کند. او درکی از بازی قضا و قدر نداشت که این مختص دخترک شش ساله من نبوده و نیست. اصولاً هیچ کس از قضا و قدر نمی‌تواند فرار کند و چون مولانا که می‌گفت:

چون قضا آید شود دانش به خواب مه سیه گردد و گیرد آفتاب

و حالا قضا و قدر، آفتاب یک زندگی خانوادگی را از آیلی گرفته بود و از این رو بود که طوفان، وجود نازنین دخترم را فرا گرفته بود. رو کردم به خاله فرشته و از او خواستم که آیلار را صدا بزند از دور موجودی کوچک با قلبی بزرگ را می‌دیدم که با لبخندی هزار معنی به استقبال می‌آمد. از مهد کودک بیرون آمدم و به سوی کلبه احزان رفتم. لقب وحشتناکی به خانه داده بودم ولی وقتی به صورت فرشته کوچولویم نگاه می‌کردم از دادن این لقب سخت پشیمان شدم و پیش خود گفتم آن روزی را که حافظ وعده گلستان شدن کلبه احزان را داده بود همین امروز بود با وجود آیلار انصاف نبود که نام دیگری جز گلستان به ماوی پدر و دختری چون ما داد. آری کلبه احزان گلستان شود.

غم‌هایم را اندکی از یاد بردم.

* * * * *

صحبت‌های من با هنگامه مشکلی از درگیری‌های فکریم را با نگین حل نکرد و حس کردم نیاز به این دارم که بی‌پروا این راز را با کس دیگری مطرح کنم از ایماء و اشاره خسته شده بودم.

معلم ادبیاتی داشتم که در سال سوم دبیرستان مرا با مولانا آشنا کرده بود و از آنجا که طبعی حساس داشتم بسیار علاقه‌مند بودم که از عشق سر در بیاورم. البته آن سال‌ها مرتباً به ما در سر کلاس‌های ادبیات می‌گفتند: عشق از زبان مولانا، حافظ و دیگر بزرگان، نوع دیگری از عشق است و با عشقی که ما اندکی از آن را در فیلم‌ها دیده و یا در کتاب‌ها خوانده بودیم فرق می‌کند و منظور این بزرگان عشق در مراحل بالای ارزش یا همان عشق مأورایی و خدایی است.

اما، ما که همان عشق زمینی و انسانی را هم به درستی متوجه نمی‌شویم چگونه می‌توانستیم از عشق مأورائی حرف بزنیم؟ هرچند مدعی فراوان در روزگار دیده بودم که با بی‌مهری که در وجودشان مالا مال بود، دم از میگزساری در میکده عشق الهی می‌زدند و مصداقش همان شعر معروف حافظ بود که می‌گفت:

برو به میکده و روی ارغوانی کن مرو صومعه کآنجا همه سیه‌کارند

درک اشعار این بزرگان همواره برایمان جالب بود و هر از چند گاهی از اشعار آنها استفاده می‌کردم که یکی از آن ابیات که مربوط به ایما و اشاره بود و به زبان دل می‌پرداخت را خیلی دوست داشتم. مولانا این چنین گفته بود:

غیر منطق و ایماء و سجل صد هزار ترجمان خیزد ز دل

و من به راستی از منطق خسته شده بودم. می‌خواستم حرف بزنم و اهمیتی برایم نداشت که این حرف‌ها چه معنی خواهد داشت و اصولاً گوینده این حرف‌ها چه تأثیری می‌توانست برای شنونده داشته باشد، ناگهان یاد امین پسر خاله‌ام افتادم. امین پسری فوق‌العاده حساس و خجالتی بود و نقاشی می‌کرد روح حساسش او را از سال‌های نوجوانی با حافظ و عطار مانوس کرده بود، امین از من کمی بزرگتر بود.

شاید امین کار خاصی نمی‌توانست برایم بکند ولی می‌توانست نقش سنگ صبور، همان آرزوی دیرین ما که بارها در قصه‌ها و افسانه‌ها خوانده بودیم را بازی کند.

- عاشق شدم

این جمله را گفتم و خیره به امین نگاه می‌کردم که با دهانی نیمه باز مرا نگاه می‌کرد و بعد از چند لحظه‌ای به خودش آمد و گفت:

- چی داری می‌گویی؟ عاشق شدی؟ آن هم تو؟ خوب! زود باش بگو طرف کیه؟

- آره مگه من آدم نیستم؟ خوب عاشق شدم و عاشق یکی از دخترهای فامیل.

- عاشق یکی از دخترهای فامیل؟ دیوونه‌ای؟ کی هست؟ من او را می‌شناسم؟

- آره عاشق یکی از دخترهای فامیل. تازه تو هم او را نمی‌شناسی. از فامیلای باباست اسمش هم نگینه.

- نگین؟ آخر پسر خوب هیچ می‌دانی اگر بابات بفهمه دودمانت را به باد می‌ده؟ حالا چه وقت عاشق شدنه؟

- تو هم که داری حرف‌های هنگامه رو می‌زنی....

- چی هنگامه؟ مگر به او هم جریان را گفتی؟

- نه مستقیم ولی یک جورهایی خواستم از زیر زبانش حرف بکشم اما راه نداد.

- معلومه پسر که راه نمی‌دهد. اصلاً گیریم که به او می‌گفتی که عاشق نگین

شده‌ای و بر فرض محال هم هنگامه هم به رگ غیرت رمانتیکش بر می‌خورد و با

نگین حرف می‌زد، بعدش چی؟ می‌خواستی به خواستگاری بروی؟ حالا با این

اوضاعی که داری؟ یک پسر پشت کنکوری که نه تکلیف درس خواندنش و نه

تکلیف کار و کاسبیش مشخصه باید رهسپار مجلس خواستگاری بشه؟ دور از جونت

آن مجلس خواستگاری، باید مجلس ختمت بشه.

- خوب خواستگاری که نه ولی یک حرفی یا صحبتی که می‌توانیم بزنیم.

- حرف یا صحبتی؟ اصلاً از چی می‌خواهی حرف بزنی؟

- خوب مثلاً این که نگین هم من را می‌خواهد یا نه؟

امین غضب‌آلود رو به من کرد و شکلکی در آورد و گفت:

- نگین هم تو را می‌خواهد؟ آخر پسر خوب نگین چطور تو را می‌خواهد؟ اصلاً تو

را می‌شناسد...

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

- یعنی نگین من را نمی‌شناسد! بچگی کلی با هم بازی کردیم...

امین حرفم را قطع کرد:

- خوبه که داری می‌گویی بچگی! مرد حسابی حرف‌های بچگی چه ربطی به عشق و عاشقی حالای شما دارد؟

کمی مردد شده بودم ولی نمی‌خواستم جلوی امین کم بیاورم.

- آره! می‌دانم که ربطی نداره ولی این طوری هم نیست که نگین من را نشناسد.

لبخند تلخی گوشه لب‌های امین هویدا شد و گفت:

- آخر از کجا نگین تو را می‌شناسد؟ اصلاً چه شناختی؟ غیر از این است که چند بار توی سر و کله هم زدید؟

- راستش...

امین نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- راستش چی؟ غیر از اینکه که چند بار تو سر و کله هم زده‌اید؟ تو اسم این را می‌گذاری شناخت؟

- نه ولی کم‌کم...

- کم‌کم؟ کدام کم‌کم؟ پسر یک ذره مخت را به کار بگیر نکنه مخت را تعطیل کردی؟

حرف‌های امین همچون پتک بر سرم کوبیده می‌شد. دنیا را خیلی ساده می‌دیدم. به راستی باید صبر می‌کردم؟

- باید صبر کنی؟

بابا این را به مامان گفت و من که در آستانه ورودی خانه بودم صحبت‌هایشان را می‌شنیدم. ترجیح دادم که سکوت کنم و شاهد صحبت‌هایشان باشم. مامان می‌گفت:

- آخر معین آقا! می‌ترسم که دیر شود الان ۶ ماهه که طلاق گرفته دیگر وقتشه...

بابا حرف مامان را قطع کرد و گفت:

- وقت چیه خانم؟ باید صبر کنی. این پسر هنوز دارد از آتش ازدواج قبلی‌اش می‌سوزد. بگذار یک خورده خودش را جمع و جور کند.

- آخر این طوری که نمی‌تواند خودش را جمع و جور کند؟ بالاخره یاری و یآوری برای جمع کردن بچه و زندگی می‌خواهد.

- خوبه که اعظم خانم، خودت می‌گویی یاری و یآوری می‌خواهد، خوب برای پیدا کردن یار و یاور نباید به ایرج زمان داد؟
مامان سکوت کرد و یکدفعه پرسید:

- این دختره همسایه که ۲۸ صفر شله‌زرد آورد را یادت می‌آید؟ به نظرم زیاد هم کم سن و سال نیست، می‌خواهی بروم با مادرش صحبت کنم؟

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود و می‌خواستم هر چه زودتر بابا و مامان را از این بحث بی‌فایده انتخاب همسر ایده‌آل برای پسرشان، بدون توافق من رها کنم و به همین دلیل بلند گفتم:

- سلام صاحب‌خونه، ما آمدیم.

مامان دستپاچه به استقبال آمد.

- تویی ایرج؟

خندیدم و پاسخ دادم:

- پس می‌خواهی کی باشد حاجی خانم؟ مزاحم که نشدیم؟

- نه بابا این چه حرفیه؟ بچه کجاست؟

- بچه را گذاشتم پیش مادرش تا عصر که بروم دنبالش.

- آه یادم رفته بود امروز جمعه است بچه که بی‌تابی نکرد؟

- نه طفلکی! این ملاقات‌های هفتگی اوایل او را خیلی به هم می‌زد ولی حالا بهتره.

- آخر این ملاقات‌ها چه فایده‌ای دارد؟ فقط این بچه را بر هم می‌زند.

- بالاخره مامان چه کار می‌شود کرد قانونه.

- فقط اسمش قانونه! بچه را که یک هفته پیش پدرش بوده، به آن شرایط عادت

کرده، یک دفعه باید ببری پیش مادرش تا دو هوا بشود؟ آخر قانون که اسمش روشه

مگر نباید عادل باشه؟ مگه نه؟

مامان حق داشت ولی سعی داشتم آرامش کنم به همین دلیل در ادامه بحثم گفتم:
- بالاخره او هم مادرش حق دارد که ببیندش.

مامان که به نظر می‌آمد انتظار این حرف را نداشت ادامه داد:

- مادرش؟ کدام مادر! اگر مادر بود که آن کارها را نمی‌کرد و زندگی‌تان را بر باد نمی‌داد. آخر مادری اگر سرش می‌شد که بچه را هر هفته کلانتری نمی‌کشاند تا صورت جلسه و این چرت و پرت‌ها را امضا کند تا بچه را غصه‌دار کند.
- بالاخره مامان چاره چیه؟ قانون گفته که مادر حق دارد که بچه را ببیند حالا او هم دنبال حقشه.

- دنبال حقشه؟ کدام حق؟ مادری که در طول زندگی‌اش با تو یا دنبال قر و غمزه‌اش بود و یا به دنبال رفیق‌ها و دوست‌هایش خیابان‌ها را گز می‌زد، حق دارد؟ مادری که یک وعده غذای درست و حسابی برای بچه‌اش درست نکرده را می‌توان همسر و مادر نامید؟ مادری که آن قدر که به دنبال مهریه و نفقه‌اش بود به دنبال حضانت بچه‌اش نبود، مادر است؟ مادری که زندگی تو و این بچه را سیاه کرده است چه حقی دارد؟
- مامان تو رو خدا، این قدر حرص نخور، برای قلبت خوب نیست. بالاخره چه مادر خوب و چه مادر بد، قانون این حق را به او داده است. حالا چه ما خوشمان بیاید و چه نیاید.

مامان آهی کشید و باز چشم‌هایش پر از اشک شد ولی سعی کرد کمی آرام باشد
رو به من کرد:

- حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا تو.

به داخل خانه رفتم و بابا را متفکر در اتاقش دیدم. اتاق بابا با کتابخانه‌ای با چوب ملج که در آن خودنمایی می‌کرد و پرده‌های ارغوانی که در زیر آنها پرده توری نباتی داشت و فرش تبریز ماهی فضای خاصی داشت که ناخودآگاه با گرمای محبت و البته بوی صفا و فرهنگ، هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد. نگاهی به بابا کردم می‌دانستم که حرف‌های من و مامان را گوش کرده است.

- سلام بابا

- سلام ایرج خوبی بابا؟!
 - بابا جون هنوز نفسی می‌آید.
 - پسر ناشکری نکن خدا قهرش می‌گیرد.
 - فکر می‌کنم حالا هم قهرش گرفته...
 - ایرج این آخرین بار باشد که این طور حرف می‌زنی، هر چقدر که بزرگ شده باشی انگار هنوز بچه‌ای.
 از این طرز حرف زدن پدرم خیلی متعجب بودم، با لبخندی گفتم:
 - بابا چی شده؟ چرا این قدر ناراحت شدی؟
 بابا بدون آن که لحن تند ادای کلماتش تغییر کند، ادامه داد:
 - چی شده؟ بچه جون اگر خدا با تو قهر کرده بود، دودمانت به باد می‌رفت. فکر می‌کنی اگه خدا با تو نبود، می‌توانستی از آن نکبتی که اسم زندگی روش گذاشته بودی، نجات پیدا کنی؟
 و بابا بدون آنکه فرصت جواب دادن به سؤال‌ها را به من دهد باز سؤال پیچم می‌کرد:
 - فکر می‌کنی اگر لطف پروردگارت نبود، خدا یک بچه زیبا و دوست داشتنی مثل آیلا را به تو می‌داد؟ فکر می‌کنی اگر خدا نظر محبتی به تو نداشت، می‌توانستی در این شهر با عزت و آبرو زندگی کنی؟ هان؟
 - نه پدر جان! ولی قبول کن توی این دنیا خیلی بدشانسی آوردم...
 بابا باز اخم‌هایش درهم رفت و این بار فریاد زنان این شعر حافظ را نثارم کرد!!
 نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
 از صدای فریاد بابا بود که مامان در حالیکه سینی چای در دستش بود هراسان وارد اتاق شد.
 - چه خبرته مرد؟ این چه طرز شعر خواندنه؟ چرا سر بچه‌ام داد می‌زنی؟
 بابا که بعد از دیدن مامان کمی آرام شده بود گفت:
 - خانم من که حرفی نزدیم! به این بچه بگو که یک کمی حواسش را جمع کند و یک مقدار توکل داشته باشد ازش بپرس مگر چی شده که این قدر خودش را گم کرده؟ اعظم خانم تو بگو، من این بچه را این طوری بار آوردم؟

حالا نوبت مامان بود که خشمش را نشان دهد و این گونه جواب حمله کلامی بابا را بدهد.

- مگر بچه‌ام چه کار کرده؟

- بچه‌ام؟ هنوز به این آقا زاده می‌گویی بچه‌ام؟ البته حق هم داری، این آقای مهندس یا به قول جنابعالی بچه‌تون هنوز مثل یک کودک فکر می‌کند...

بابا خیلی عصبانی بود و باید آرامش می‌کردم به همین دلیل گفتم:

- پدر من، چرا این قدر ناراحت شدی؟ حالا ما یک حرفی زدیم...

بابا نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- یک حرفی زدی؟ مرد حسابی! مگر آدم هر حرفی می‌زند؟ می‌دانی ایرج، دارم

دیوونه می‌شوم، من کی تو را این قدر ضعیف و بی‌ایمان بار آوردم...

مامان خواست دخالتی کند:

- آقا داری خیلی تند می‌روی...

این دفعه بابا نگذاشت مامان حرف بزند:

- خانم! شما دخالت نکن! من باید امروز تکلیفم را با این جناب مهندس! روشن

کنم. مرد حسابی! مثلاً مهندس ساختمانی و حتماً می‌دانی هر ساختمان نیاز به پی محکم

دارد. پی آدم هم ایمان و توکلش است. اگر آن خراب باشد هزار تا رنگ و لعاب هم که

داشته باشد، درست عین ساختمان‌های بساز و بنداز بعضی از همکارهای جنابعالی است.

حرف‌ها و اصطلاح‌های بابا همیشه شیرین و آن قدر منطقی بود که چاره‌ای جز با

دل و جان شنیدن آنها به آدم نمی‌داد.

پیرمرد (بابا) همچنان ادامه می‌داد:

- یک چیز دیگر هم که می‌خواستم بگویم، در مورد زندگی قبلی شما است.

مامان یک بار دیگر دخالت کرد و گفت:

- جان اعظم دیگر از آن زندگی نکبتی حرف نزن! تحملش را ندارم.

- آخر خانم چرا حرف نزنم؟ بالاخره یک روزی باید این حرف‌ها زده شود.

مادر گفت:

- کدام حرف‌ها؟



- این حرف‌ها را می‌فهمی؟
این سؤالی بود که امین از من می‌پرسید نگاهی به پسر خاله کردم و گفتم:
- کدام حرف‌ها را می‌زنی؟
- به! پسر پس یک ساعته دارم با کی حرف می‌زنم؟ این قضیه عشق و عاشقی را می‌گویم. بیا تو رو خدا بی‌خیال شو. کار دستت خواهد داد، می‌فهمی؟
- آخر امین جان چطوری بی‌خیال شوم؟ فکر و خیال این دختره امانم را بریده...
امین نگذاشت حرفم را تمام کنم ادامه داد:
- بریده که بریده به جهنم. پسر چرا عقل تو کله‌ات نیست؟ تو تنها یک شانس داری و آن هم قبولی‌ات در کنکور است؟ راستی دختره چه کاری می‌کنه؟
- دختره کیه؟
- نگین را می‌گویم خنگ خدا.
- درست صحبت کن خیلی زود پررو شدی نگین چیه؟ نگین خانم.
- نگاش کن چه غیرتی شده است. نگین خانم! کی می‌رود این همه احترام را؟
- خیلی خوب اگر بهتون بر نمی‌خورد، می‌شود توصیفی بفرمایید و مرا از دنیای جهل و تاریکی نادانسته‌ها بیرون بیاوری و ما را به سرزمین نور و موفقیت راهنمایی کنید و به من بفرمایید که شاهزاده خانم شما یعنی نگین خانم در حال حاضر مشغول به انجام چه فریضه‌ای هستند؟ البته اگر جسارت نمی‌شود؟
- از لفظ قلم صحبت کردن طنزگونه امین کلی پکر شده بودم به همین خاطر گفتم:
- خیی لوس و بی‌مزه‌ای امین، این چه طرز حرف زدنیه؟...
امین باز به وسط حرفم پرید:
- خیلی خوب، آخر می‌گویی نگین خانم در حال حاضر چه می‌کنند؟
- هیچی! مثل من پشت کنکوریه ولی تجربه.
- به‌به! شما هم که ریاضی تشریف دارید، همیشه جای یک زوج جالب؛ یعنی، یک خانم دکتر و یک آقای مهندس در فامیل ما خالی بوده است خدا را شکر که به زودی این خلاء هم پر خواهد شد.
- حالا کو تا آنجا؟ خیلی مانده که من مهندس شوم و نگین خانم دکتر ولی...

- ولی زهرمار
 - چرا بد و بیراه می‌گویی؟
 - چرا؟ به خاطر این که زیادی خوش خیالی بچه؟
 - من خوش خیالم؟
 - نه! پس من خوش خیالم؟ آخه هالو! من هم همین را می‌گویم، بگذار اول تکلیف تو و نگین روشن شود بعد دنبال خواستگارش باش.
 امین راست می‌گفت این وسط هیچ شانسی برایم نبود، اول باید کنکور را فتح می‌کردم بعد تازه به فکر پیروزی بر دژ عشق و عاشقی می‌افتادم. شاید در کشور ما تنها جایی در دنیا باشد که رفتن به دانشگاه و عبور از سد کنکور فتح البابی برای ورود به عشق و عاشقی باشد و همه کسانی که پشت سد کنکور متوقف می‌شوند باید مدتی از هوای عشق و عاشقی برون آیند. در سرزمین عشاقی چون حافظ، مولانا، قهرمانی‌های دل‌داده‌های نظامی، حالا باید برای مجوز عاشقی دارای مدرک دکتری و مهندسی بود. در ذهنم هزاران فکر بود سکوت من طبع شعرپسند امین را به وجد انداخت و به همین دلیل گفت:

- نگاهش کن چقدر تو لک رفته! چه خوب حافظ گفت:

عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ فرح بخش صدایی دارد
 به امین نگاه می‌کردم چاره‌ای نبود، او راست می‌گفت، باید فکر نگین را مدتی کنار می‌گذاشتم. خوشبختانه آن قدر هم فامیل مهربانی نبودیم که رفت و آمد زیادی داشته باشیم و دیدار دلدار دل مرا به آتش کشد. آن شب در راه بازگشت از خانه خاله محبوبه (مادر امین)، تنها فکری که داشتم مروری بر حرف‌های امین بود. باید نصایح جدید پسر خاله را دوره می‌کردم.

- حرف‌های جدید!

بابا در حالی که توجه‌اش به من بود پاسخ مامان را داده بود ولی مامان مبارزه‌جوی من، دست بردار نبود.

- با شما هستم آقا کدام حرف‌های جدید؟

- بابا بدون آن که جواب مامان را بدهد به من گفت:

- آقا ایرج! داستان «خشت اول چون بنا کرد معمار کج، تا ثریا می‌رود دیوار کج» برای زندگی شما هم صدق می‌کند. آن زندگی که شما داشتید دیر یا زود از بین می‌رفت و متلاشی شدن آن زندگی هیچ ارتباطی به بدشانسی و یا قهر خداوند نداشت. شما برای فرار از یک سری مسائل تن به این ازدواج داده بودی و خودت هم خوب می‌دانی که راجع به چی صحبت می‌کنم، غیر از این است ایرج؟

کمی از این نوع صحبت کردن بابا دلخور شده بودم ولی باز بنا بر طبع صلح جویم سعی می‌کردم با سکوت به سمفونی خود خودخوری‌هایم ادامه دهم، ولی مامان این صبر و تحمل را نداشت، به همین دلیل پرسید:

- کدام مسائل حاج آقا؟ یک طور حرف بزن که ما هم بفهمیم؟

- حالا بگذریم اعظم خانم! می‌خواستم بگویم...

این بار نوبت مامان بود که از ریزه‌کاری‌های بحث و جدل طفره نرود به همین دلیل گفت:

- یعنی چه بگذریم؟ اگر چیزی می‌دانی به ما هم بگو.

بابا باز به داستان طفره رفتن‌ها ادامه داد.

- حالا شما رها کن حاج خانم!

ولی مامان ول کن نبود.

- نه برای چه رها کنم؟ چه مسائلی بوده؟

به نظر می‌آمد که بابا کمی از گفته‌هایش پشیمان شده بود ولی آبی بود که ریخته شده بود و بابا باید جواب می‌داد.

- حاج خانم بیخود خیال‌های عجیب و غریب نکن و دل به راه بد نده، مسئله این است که ایرج با سوسن به خاطر خود سوسن ازدواج نکرد بلکه برای فرار از فکر و خیال روی دختر دیگری به این ازدواج پناه برده بود.

مامان حالا آشکارا عصبی بود.

- آقا دیگر اسم این دختر را توی این خانه نیار. بعدش هم از فکر و خیال کدام دختر حرف می‌زنی؟

بابا رو کرد به من و گفت:

ایرج؟ باز هم ادامه بدم.

نگاهی به بابا کردم و گفتم:

- پدر من! بحث این حرف‌ها نیست. آخر قصه من که تنها مربوط به سوسن نیست قبل از آن چی؟ این همه آدم‌ها وارد این زندگی شدند همه آنها هم محبت دیدند و از وفای عشق بهره گرفتند اما پس چرا هیچ کدامشان اندکی حاضر به پاسخگویی نشد و هر کی که جانشین فرد قبلی آمد محکم‌تر ضربه زد؟ اگر این بدشانسی نیست پس چیه؟ مامان که انگار یک کلمه از حرف‌های من را گوش نداده بود، باز سؤال قبلی خود را تکرار کرد.

- بالاخره نگفتی از کدام دختر حرف می‌زنی؟ اصلاً ولش کن ایرج! تو بگو بابات راجع به کی حرف می‌زنه؟

نگاه ملتمس‌آلود مامان مجال هیچ‌گونه مقاومتی را به من نمی‌داد باید پاسخی می‌دادم.

- مامان جان آن دختره که بابا می‌گوید، الهام است.

مامان لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- الهام؟ آن که خودت به هم زدی؟ مگر دوستش داشتی؟

باز یک پرونده قدیمی دیگر در حال بازگشایی بود بدون آن که پرونده باز شده قبل از آن که مربوط به سوسن، زن سابقم بود، بسته شود. به همین دلیل از پاسخ دادن به سؤال این گونه فرار کردم.

- مامان تو رو خدا داستان الهام را دیگر رها کن....

بابا به میان حرفم پرید و گفت:

- چرا رها کند؟ چرا نمی‌خواهی اصل جریان را بگویی؟

عصبی به بابا جواب دادم:

- کدام اصل جریان؟ داستان الهام همان موقع که رفتن به آمریکا را به ازدواج با

من ترجیح داد، تمام شد. پدر من! چرا می‌خواهی آن داستان‌ها را پیش بکشی؟

بابا خنده عصبی‌ای کرد و گفت:

- نشد آقاجون! باز داری تخت گاز به کوچه علی چپ می‌روی. من اگر بحث الهام را پیش کشیدم، به این خاطر بود که خواستم بهت ثابت کنم اگر ازدواجت با سوسن به بن‌بست رسید به این خاطر بود که سوسن را آگاهانه انتخاب نکرده بودی تو برای فرار از فکر الهام، به ازدواج با سوسن تن در دادی، غیر از این است شازده؟
- پدر من! گیریم که حرف شما هم درست باشد...

بابا نگذاشت حرفم را ادامه دهم و در حالی که استکان چای یخ شده خود را از سینی بر می‌داشت گفت:
- تو هم می‌دانی که حرف من درسته.

کمی بر روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

- خیلی خوب! درسته، اما خودت که می‌دانی، من برای سوسن در زندگی هیچی کم نگذاشتم و خدای من شاهده که شاید سوسن را به اندازه الهام دوست نداشتم اما چشم‌هایم را بر گذشته بستم و فقط سعی کردم یک زندگی خوب برایش فراهم کنم. سوسن را با تمام اخلاق‌های عجیب و غریبش تحمل کردم؛ کاری که حتی پدر و مادرش هم نکردند. بعد هم که آیلا به زندگیمان آمد، یک لحظه برای خودم زندگی نکردم. غیر از این است؟

مامان که با گوشه چادر نماز سفید گلدارش چشم‌هایش را پاک می‌کرد، قبل از بابا جوابم را داد:

- خدا ذلیلش کند! بچه‌ام همه کار برایش کرد ولی قدرش را ندانست، اصلاً معلوم نبود که چی توی زندگی‌اش می‌خواست، آخر دختره ناحسابی مگر چی تو زندگی کم داشتی؟....

بابا بعد از این که اجازه داد مامان یک دل پر سوسن را لعن و نفرین کند، گفت:
- پسر! عیب تو هم همین بود؛ تو فقط سوسن را تحمل کردی و بعد هم معنی کردی که او را دوست داری ولی اگر سوسن اینجا نیست خدایش که هست. تو هیچ وقت سوسن را دوست نداشتی تو رفتی توی یک ازدواج، برای این که فرار کنی، در حالی که ازدواج جای به میدان آمدن است نه فرار.

- پدر من! من کی از زیر بار مسئولیت فرار کردم؟

مامان هم در ادامهٔ عملیات حمایت از من که سال‌ها بود انجام می‌داد، گفت:

- بچه‌ام کی بی‌عار و بی‌غیرت بود؟

بابا باز آهی کشید و گفت:

- حاج خانم! ۳۹ سال است که با شما زندگی می‌کنم، هنوز حرف‌های من برای

شما نارسا است؟ من کی گفتم که ایرج بی‌عار و بی‌غیرت بود؟

- خوب! همین که می‌گویی، ایرج زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کند؟

- اعظم خانم! من کی گفتم که ایرج از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده؟ من

گفتم: ایرج فرار کرد.

پر درد و بی‌محابا گفتم:

- از چه فرار کنم پدر من؟

بابا کتاب حافظ کتابخانه‌اش را نشانم داد و گفت:

- از این فرار کردی؟

- از حافظ؟

- نه از عشق فرار کردی.

از عشق باید فرار می‌کردم. این نتیجه‌ای بود که از گفتگوی طولانی‌ام با امین به دست آورده بودم. اگر درگیر "به اصطلاح عشقم" (این عنوانی بود که امین به احساسم نسبت به نگین داده بود) می‌شدم، آن وقت دانشگاه را از دست می‌دادم و اگر دانشگاه از دستم می‌رفت گیر سربازی می‌افتادم و حتماً نگین را باید فراموش می‌کردم.

به همین دلیل بود که حسابی به درس چسبیدم و روحیه رمانتیکم را با خواندن چند غزل حافظ در زمان‌های استراحتم کنترل می‌کردم. یکی از ابیاتی که آن سال‌ها خیلی زمزمه می‌کردم، این بود:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
از عشق می‌هراسیدم و فکر می‌کردم عشق به معنای غرق در معشوق و فنا شدن

به خاطر یار است. زیاد هم تقصیر نداشتم. نمی‌دانستم که عشق چون هنرهای دیگر آموختنی است؛ هر چند که سال‌ها بعد هم چیز زیادی از عشق نیاموختم اما علاقه من در آن روزها به حافظ آغاز شد.

روزها می‌گذشت و زمان رسیدن به کنکور نزدیک می‌شد آن سال‌ها در فامیل بزرگ ما دو پشت کنکوری بودند؛ یکی من که در رشته ریاضی فیزیک بودم و در کنکور فنی و مهندسی به دنبال مکانی برای کسب عنوان مهندسی بودم و دیگری نگین بود که دیپلم علوم تجربی داشت و مثل خیل عظیم دانش آموختگان تجربی دبیرستان‌های کشور، آمالی به جز پزشکی و دندان پزشکی نداشت.

مامان و فهیمه خانم (مادر نگین) پای ثابت سفره‌های ختم انعام‌ها بودند که برای قبولی ما دعا می‌کردند و این دعا‌های مشترک و حرف‌های یکسان، بخشی از گفتگوهای خانه ما را به خانه نگین وصل داده بود و همین فضای بازی که در خانه به وجود آمده بود، مرا بی‌محابت‌تر کرده بود تا روزی که فهیمه خانم به طور خیلی غیرمنتظره به خانه ما زنگ زد. خوب! آن روز بهاری نزدیک به کنکور را، به یاد دارم با به صدا در آمدن زنگ گوشخراش تلفن زیمنس مشکی رنگ اتاق بابا، هنگامه به سرعت دوید تا کسی دیگر نتواند گوشی را بردارد. سر و صدای هنگامه برای برداشتن تلفن صدای بابا را در آورد. - چه خبرته؟ مگر تو کلاتر محلی که باید اول تلفن را برداری؟

ولی هنگامه چون همیشه بی‌توجه به این داد و فریادها با خونسردی گوشی تلفن را برداشت صدای او را می‌شنیدم:

- الو بفرمایید.... سلام، فهیمه خانم حال شما خوبه؟ نگین جان! چگونه؟...

با شنیدن اسم نگین، من که در میان تست‌های فیزیک گنگ و حیران دست و پا می‌زدم به‌طور معجزه‌آسایی هوشیار شدم و گوش‌هایم را تیزتر کردم، هنگامه می‌گفت: - به نگین جون! سلام برسانید من گوشی را می‌دهم به مامان.

"نگین جون!" در حالی که مقایسه‌ای بین این "نگین جون" گفتن‌های امروز هنگامه و آن "دختره فیس و افاده‌ای" آن هنگامه چند هفته پیش داشتم و به این همه تفاوت ظاهر و باطن فکر می‌کردم، صدای مامان مرا به خود آورد:

- خواهش می‌کنم فهیمه جون! تشریف بیاورید من هم از ایرج می‌پرسم بعد قرار

می‌گذاریم یا شما پیش ما تشریف بیاورید یا ما خدمت برسیم. حالا بچه‌ها درس دارند به محض این که کنکورشان را دادند حسابی دیدارها را تازه می‌کنیم. باشه فهیمه جون. من خبرت می‌کنم. به آقای منصوری (پدر نگین) سلام برسان و بچه‌ها را ببوس. منتظر بودم که مامان به اتاقم بیاید و اصل جریان را به من بگوید. راستی فهیمه خانم از من چی می‌خواست؟ انتظاری که به نظر به اندازه یک ابدیت بود، گذشت و مامان به همراه هنگامه آمدند، خودم را ظاهراً مشغول به تست زدن نشان دادم. مامان شروع به سخن کرد:

- فهیمه خانم زنگ زد...

می‌خواستم خود را به بی‌توجهی بزنم زیرا از عکس‌العمل‌های هنگامه می‌ترسیدم به همین دلیل حرف مامان را قطع کردم.

- فهیمه خانم کیه؟

مامان اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

- یعنی چه؟ تو فهیمه خانم را نمی‌شناسی؟ دختر عمه‌ی باباتو نمی‌شناسی؟ حرف‌ها می‌زنی. هنگامه، فکر نمی‌کنی زیادی درس خوانده؟

هنگامه هم که در آن لحظه از شدت خشم چون لبو سرخ شده بود، ادامه داد:

- مامان این هم از فیلم‌هاشه. جناب ایرج خان فهیمه خانم را نمی‌شناسی تو نبودی که...

اوضاع داشت خطرناک می‌شد به همین دلیل گفتم:

- آهان آن فهیمه خانم را می‌گویی.

مامان خشمگین ادامه داد:

- بچه! چرا این قدر هذیان می‌گویی؟ آن فهیمه خانم کیه؟ مگر چند تا فهیمه خانم داریم؟ آن قدر پسره عصیم کرد که یادم رفت چه می‌خواستم بگویم.

هنگامه چون دستیار اول و دلسوز یک مدیر بزرگ، وارد عمل شد و گفت:

- قضیه جزوه گرفتن نگین را می‌خواستید بگویید.

- آهان یادم آمد! فهیمه خانم می‌گفت نگین دخترش...

این بار هنگامه وسط حرف مامان پرید و گفت:

- مامان جون لازم نیست زیاد توضیح دهید خان داداش گلم! حسابی نگین را می‌شناسد.

به نظر آمد خون در مغزم منجمد شد، چون مامان بلافاصله از هنگامه پرسید:
- چطور مگه؟

هنگامه هم بی‌رحمانه ادامه داد:

- هیچی مامان یک مشکلی احمد؛ پسر آقا مظفر داشت...
مامان کنجکاوتر شده بود و پرسید:
- چه مشکلی؟

اگر کاری نمی‌کردم هنگامه حسابی خراب کاری می‌کرد و یک کاری دست من بینوا و احمد بی‌خبر از همه جا، می‌داد. این بار من پرسیدم:

- بالاخره می‌گویید فهمیده خانم برای دخترش چه می‌خواست؟

مامان گویی تازه یادش افتاده بود که برای چه کاری آمده است گفت:

- آره داشتم می‌گفتم، نگین؛ دختر فهمیده خانم چند تا جزوه معارف از تو می‌خواست، می‌توانی به او بدهی؟ یعنی خودت جزوه‌ها را لازم نداری؟
در حالی که توی دلم می‌گفتم نگین، جان بخواهد! جزوه چه اهمیتی دارد؟ رو به مامان کردم و با ژستی بی‌تفاوت گفتم:
- نه! فعلاً معارف نمی‌خوانم.

- خیلی خوب! پس به فهمیده خانم زنگ می‌زنم که فردا یک تک پا بیاید اینجا تا جزوه‌ها را بگیرند. امشب هم تو جزوه‌ها را جدا کن تا فردا زیاد معطل نشوند.
فرصت خوبی پیش آمده بود که بتوانم سرانجام چند کلمه‌ای با نگین تنها حرف بزنم، به مامان گفتم:

- مامان جان من چه می‌دانم دختر فهمیده خانم دقیقاً چه می‌خواهد؛ فردا که آمد پیدایش می‌کنم.

مامان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه به فهمیده خانم می‌گویم فردا با نگین بیاید خودشان هر چه خواستند بگویند، فقط سادگی نکنی ایرج!

هر چی خودت لازم داری به آنها ندهی فردا لنگ شوی. فهمیدی پسر؟
 - نه مامان خیالتان تخت. حالا اگر اجازه بدهید مشغول خواندن بشوم که حسابی
 زمان از دست دادم.

- باشه مادر! من رفتم که به فهیمه خانم زنگ بزنم.
 مامان از در اتاق بیرون رفت ولی هنگامه هنوز نشسته بود. بی توجه به او، خود را
 با تست‌ها مشغول کردم. هنگامه تحمل سکوت من را نکرد و گفت:

- خیلی جنست شیشه خورده داره ایرج، خیلی.
 - دیگر چه شده خواهر من؟ باز هم مشکلی هست؟
 هنگامه در حالی که از جای خود بلند شده بود، گفت:
 - ایرج هر کس تو را شناسد، من، تو یکی را خوب می‌شناسم، آن چه حرفی بود
 که به مامان زدی؟
 - کدام حرف؟

- همان که می‌خواهم بدانم خود نگین چه می‌خواهد بعد به او بدهم، تو دنبال
 بهانه می‌گردی که با او حرف بزنی؟
 - حرف بزنم؟ راجع به چی حرف بزنم؟

هنگامه هیچی نگفت و فقط صاف تو چشم‌های من خیره شد. به خاطر همین
 ادامه دادم:

- آهان! قضیه احمد را فراموش نکردی؟ بابا تو دیگر کی هستی؟ من بعد از آن
 صحبت‌هایی که کردی به احمد گفتم بی‌خیال این دختره... اسمش چی بود؟ آهان
 نگین بشود ولی گویا تو هنوز آن را فراموش نکردی؟
 - ایرج! این قدر فرار نکن.

- بابا از چی فرار نکنم؟ اصلاً کجا من فرار کردم؟ از چی فرار کردم؟
 - ایرج حاشیه نرو یک ذره رو راست باش. فرار نکن از حقیقت. فرار نکن.
 - زود باش! برو بیرون! من هیچ وقت فرار نکردم.

- من هیچ وقت فرار نکردم.

این حرف را زدم و به مامان و بابا نگاه کردم و ادامه دادم:

- از عشق فرار کردم؟ من تمام عمرم با عشق زندگی کردم و می‌کنم. فکر می‌کنید اگر به عشق ایمان نداشتم می‌توانستم یک بچه ۶ ساله را تنهایی بزرگ کنم؟ من به عنوان یک مرد مجرد با سلاح عشق می‌توانم از عهده تربیت این بچه برآیم غیر از اینه؟
بابا گفت:

- اون قضیه‌اش فرق می‌کنه، اولادته، مگر می‌شود ره‌ایش کرد بالاخره دل داری و روح داری.

بی‌آنکه مجالی به بابا بدهم. گفتم:

- خوب پدر من! اگر دل و روح دارم پس عاشقم. غیر از این است؟ بابا جان! تو که حافظ و مولانا خونی، تو که عاشقی و قادری عاشقی را تشخیص بدهی، پس چرا سنگ بی‌دلی به من می‌زنی؟
بابا زهرخندی زد و گفت:

- نه پسر، من نگفتم تو بی‌دلی ولی بعد از جریان الهام خواستی که بی‌دل شوی و به قولی زیر یک آسمان دیگر زندگی کنی و همین جا بود که اشتباه کردی.
سکوت کردم. چاره جز آن نداشتم. مامان یک بار دیگر میانجیگری کرد و گفت:
- ول کنید این حرف‌ها را. سفره را چیدم. ناهار باید بخوری و بعد بروی دنبال بچه.
بابا پرسید:

- ساعت چند می‌روی دنبال بچه؟

- ساعت ۴.

- خیلی خوب، زود باش که دیرت نشه.

ساعت ۴ بود و به سمت کلانتری می‌رفتم جایی که باید تغییر و تحول بچه را انجام می‌دادیم. بعد از این همه سال زندگی مشترک هنوز آن قدر به هم اطمینان نداشتیم که بدون یک ناظر قانونی بتوانیم مشکلات ساده‌ای چون نوبتی دیدن بچه مشترکمان را حل کنیم. به کلانتری که رسیدم سروان محمودی را دیدم که به سمت می‌آمد.

- خوبی مهندس؟ بالاخره آشتی نکردید؟

- چه دل خوشی داری جناب سروان! آشتی کدامه؟ طلاقمون هم ثبت شد.

- ای بابا تمام شد؟ طفلکی این بچه! چطوری بی‌مادر بزرگ شود؟

- غصه‌اش را نخور جناب سروان. خودم هم برایش پدر می‌شوم و هم مادر، چاره چیه؟

- مهندس! مگر به این راحتی؟ بچه‌های با پدر و مادر هزار تا مکافات برای بزرگ کردنشان هست، وای به حال این بچه‌های طلاق.

کمی از این عنوان سروان محمودی ناراحت شده بودم و گفتم:

- بچه طلاق بودن که تنها پدر و مادر داشتن نیست، باید محبت پدر و مادر را داشت تا بچه طلاق نبود.

سروان محمودی بی‌توجه به من گفت:

- مهندس نمی‌توانید یک جووری آشتی کنید؟ بالاخره بزرگ‌تری؟ واسطه‌ای؟

- کدام بزرگ‌تر جناب سروان؟ دو تا آدم بالغ و عاقل که با هم ازدواج کردند بچه‌دار شدند، نیاز به بزرگ‌تر دارند؟

- بالاخره مهندس نفس پدر و مادرها حقه. آن حرف‌های قدیمی هنوز حجت و دلیله. مهندس! تجربه را نفی نکن.

- بله جناب سروان! اما قضیه ما خیلی بر هم ریخته بود و کار دیگری نمی‌شد کرد؟ سوسن داشت همراه آیلا به کلانتری می‌آمد. زیر چشمی نگاهشان کردم جمع خانوادگی ما حالا تنها در کلانتری میسر بود. افسوس... بعد از تشریفات معمول دست آیلا را گرفتم و از در کلانتری بیرون آمدم. منتظر بودم که آیلا شروع به سخن کند. روزهای جمعه برای او روزهای جالبی بود او در آدینه‌ها باید کلی سخنرانی و اخبار و احادیث! از خانه پدری برای مادر می‌برد.

بعد از ظهر هم آخرین اطلاعات و دست‌آوردهای به روز شده خانه مادری را برای پدرش، که هیچ‌گونه کنجکاوی و علاقه‌ای به این اکتشاف‌ها نداشت. در هر حالت، با یک شنونده علاقه‌مند رو به رو بود، سوسن به خاطر کنجکاوی و من به خاطر آرام کردن آیلی هیچ نمی‌گفتم و این فرصتی بود که آیلا را به اوج سخنوری و شیرین زبانی می‌برد. آیلا می‌گفت:

- بابا جعفر (پدر سوسن) تو را دوست ندارد.
- چرا بابایی؟
- آخر می‌گوید تو مامان را از خانه بیرون کردی؟
- من مامان ترا از خانه بیرون کردم؟ جالبه! دیگر چه می‌گفت؟
- می‌گفت: مامانت می‌خواهد که همه با هم زندگی کنید ولی بابات نمی‌گذارد.
- بابایی چرا نمی‌گذاری با هم زندگی کنیم؟
- چه می‌توانستم به یک بچه ۶ ساله بگویم؟ چرا پدر بزرگ ۷۰ ساله‌اش هنوز نمی‌توانست درک کند که در مهمانی جدایی (طلاق) آن قدر تخریب و نابودی وجود دارد که نیاز به شدت حمله آن هم با بر هم ریختن ذهن و فکر یک بچه ۶ ساله نیست. جناب سروان محمودی به این «به اصطلاح پدر» می‌توانست نام بزرگ‌تر دهد؟
- افکارم تمامی نداشت و آیلار همچنان از پیکش‌های خانه پدر بزرگ مادری می‌گفت:
- تازه، مامان طلّیعه (مادر سوسن) می‌گفت تو مامی (سوسن) را کتک می‌زدی.
- آره بابا این کار را می‌کردی؟
- به چشم‌های نگران آیلار نگاه کردم. تناقض در باورهایی که نسبت به من داشت و آنچه خانواده مادریش به او القا کرده بودند، می‌دیدم. روح دخترکم را بر هم زده بودند، پرسیدم:
- بابایی! تو فکر می‌کنی من تا به حال کسی را کتک زده‌ام؟
- نه بابا ولی آنها می‌گفتند.
- مامی چه می‌گفت؟
- مامی هیچی نمی‌گفت. بعضی وقت‌ها با آنها دعوايش می‌شد.
- چی به آنها می‌گفت.
- نمی‌دانم بابایی! آخر آرام حرف می‌زدند.
- به خانه رسیدیم آیلار کمی دل‌تنگ بود و به همین دلیل بهانه می‌گرفت.
- بابایی هیچ کجا نمی‌رویم؟
- کمی بی‌حوصله بودم و پر خاش‌کنان گفتم:
- آیلار! الان از بیرون آمدیم.

- بابایی من حوصله‌ام سر رفته است.
عصبانی شدم و گفتم:
- ساکت! باز داری الکی بهانه می‌گیری؟
- بابایی تورو خدا داد نزن! من هم مثل مامی اذیت نکن.
انتظار این جمله را از آیلار نداشتم. چقدر زود حرف‌های خانه مادری بر روی او اثر کرده بود. از چشم‌های آیلار همه چیز را می‌توانستم بخوانم. ترس و صد البته نفرت هویدا بود. نباید می‌گذاشتم این چشم‌های غمگین و خشمگین برای آیلار دایمی شود و فردا فریاد من با فریاد بلندتری از آیلار جواب داده می‌شد. باید امروز صلح و آرامش را به او می‌بخشیدم. طلاق به قدر کافی به او نفرت و جنگ هدیه داده بود. پرسیدم:
- می‌خواهی برویم خانه عمه هنگامه؟
آیلار دست‌هایش را به هم زد و گفت:
- آخ جون می‌توانم با یلدا (دختر هنگامه) بازی کنم.
- پس زود باش! لباساتو بپوش.
صلح یک بار دیگر به خانه نارنجی بازگشت.

* * * * *

هنگامه می‌گفت:
- حالا چرا عصبانی می‌شوی؟
- من عصبانی نیستم فقط از این جملات که می‌گویی "فرارنکن" ناراحت شدم، در ضمن از برنامه‌ام عقب هستم پس اگر کاری نداری خداحافظ.
هنگامه نگاه معنی‌داری به من کرد و رفت هنوز موفق نشده بودم یک کلام با نگین حرف بزنم با این حال این همه سؤال و جواب باید پس می‌دادم. شاید حافظ به این علت گفته بود:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از هر مبارکبادم
نمی‌دانستم این چند ساعت باقیمانده چطور خواهد گذشت از شدت هیجان دیگر چیزی از تست‌های فیزیک را نمی‌فهمیدم. اصلاً بحث فیزیک نبود. جز به عشق به

چیزی دیگر نمی‌اندیشیدم. بهترین درسی که در آن لحظه می‌توانستم بخوانم، ادبیات بود! آن شب خوابم نبرد. صبح که از خواب بیدار شدم زود به حمام رفتم. معلوم نبود، شاید فهمیده خانم و نگین صبح می‌آمدند. نمی‌خواستم با آن وضع آشفته مرا ببینند تا زمانی که بابا و هنگامه در خانه بودند جرأت بیرون آمدن از حمام را نداشتم ولی صداها را می‌شنیدم بابا می‌گفت:

- این پسره چرا این قدر حمامش طول کشید، مگر حمام دامادی رفته؟
هنگامه جواب داد:

- به نظرم بلی بابا جون!

مامان جواب داد:

- انشاءالله که حمام دامادیت را ببینم، اگر دانشگاه قبول بشود انشاءالله یک آستینی هم برایش بالا می‌زنم چرا نه؟
بابا باز معترض گفت:

- خانم! حالا چه وقت این حرف‌ها است؟ بگذار یک خورده این بچه بزرگ شود بعد از این صحبت‌ها بکنید. از الان زنش بدیم فردا حریفش نمی‌شوید ها! از ما گفتن. خیلی خوب! ما رفتیم. هنگامه، حاضری بابا؟

- بلی بابا جان! شاداماد و مادر شوهر را به خدا می‌سپارم.
مامان عصبانی گفت:

- برو بچه! این قدر آتیش به پا نکن.

وقتی مطمئن شدم که بابا و هنگامه رفتند از حمام بیرون آمدم و سعی کردم با عادی‌ترین لحن حرف بزنم.

- سلام و صبح بخیر به همگی اهل منزل.

مامان از آشپزخانه فریاد زد:

- چه عجب! بالاخره آقا از حمام تشریف آوردند، زود باش صبحانه‌ات را بخور! می‌خواهم سفره را جمع کنم.

ادکلن بابا را که عمو رضا از آلمان آورده بود در جیب حوله‌ام جاسازی کردم. نگاهی به اتاقم کردم صحرای محشری بود از زمین و آسمان کتاب، دفتر و ورقه

تست می‌بارید. نوارهای کاست روی زمین پخش بود. تختخوابم نامرتب و لباس‌هایم کپه‌ای روی صندلی میز تحریرم ریخته شده بود. باید قبل از آمدن نگین یک سر و سامانی به این ماتمکده پشت کنکوری می‌دادم خیلی سریع لباس پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم و تندتند مشغول خوردن شدم. مامان حاج و واج نگاهم می‌کرد:

- بچه بپا که لقمه تو دهنِت نپره چه خبرته بچه؟ یک مقدار آرام‌تر مگر دنبالت گذاشته‌اند؟

- مامان جون! دیگر باید کم‌کم عادت کنم اگر دانشگاه بروم توی سربازی که دیگر خانه خاله نیست. باید با بشمار سه، صبحانه و ناهار و شام بخوری، پس از حالا باید عادت کنم.

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ انشاءالله دانشگاه قبول می‌شوی و مثل آقاها! تحصیل کرده‌ها توی سلف سرویس دانشگاه غذا می‌خوری.

- حالا کو تا من قبول شوم؟ شاید سال دیگر این موقع توی پادگان باشم.

- بچه این قدر خون به جگرم نکن. پاشو، زود باش، برو، دنبال درست. صبحانه خوردی؟

- نه مامان جون اول باید یک سرو سامانی به اتاقم بدهم شده درست مثل بازار شام.

- حالا بچه چه وقت تمیز کردن اتاقه. از این وقت‌ها استفاده کن. اول صبح مغزت آماده درس خواندنه. یک روز صبح زود هم که بیدار شدی، قشنگ از آن استفاده کن. باز به همان تکنیک قبلی متوسل شدم:

- مامان فردا که بروم سربازی باید آسایشگاه را تمیز کنم.

- پاشو هر کاری دلت خواست بکن. فقط برو از جلوی چشمم دور شو.

حالا می‌دانستم که با این حرف، مامان تا یکی دو ساعت به سراغم نمی‌آید و همین فرصتی بود که هم به خودم همه به اتاق پشت کنکوری‌ام برسم. سریع مشغول به کار شدم. حدود یک ساعتی تمیز کردن اتاق طول کشید. بعد نوبت خودم شد. پیژامه‌ام را راهی سبد رخت چرک‌ها کردم و یک پیراهن آبی آسمانی و شلوار جین آبی پوشیدم و حسابی با ادکلن بابا از خجالت خودم درآمدم آن قدر ادکلن به خودم و وسایلم زده بودم که فکر می‌کردم که دچار مسمومیت شده‌ام و به سختی نفس می‌کشیدم.

پنجره اتاقم را باز کردم خیلی دلم می‌خواست که در نبود هنگامه پذیرای مهمان‌ها باشم. بعد از آماده شدن اتاق و صد البته خودم نظاره‌گر عقربه‌های ساعت شدم. حواسم به درس‌ها نبود یک سری تست شیمی آلی را از اول صبح باز کرده ولی حتی یکی از آنها را نزده بودم. متان و اتان برای من بی‌معنی بود دنیای کربن‌های بی‌شمار شیمی آلی، آزارم می‌داد تا ناگهان صدای زنگ تلفن مرا از شکنجه‌گاه شیمی آلی بیرون کشید صدای مامان را می‌شنیدم:

- اختیار داری فهمیمه جان! ما منتظرتون هستیم.

مامان گوشی تلفن را قطع کرد، صدای دمپایی چوبی مامان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و مامان در اتاق را باز کرد، قیافه مامان در لحظه که وارد اتاق شد خیلی جالب بود. دیدن اتاق تمیز و مرتب من برای او به صورت آرزوی دست نیافتنی شده بود و حالا می‌دیدم که به این آرزو رسیده است. چند نفس عمیقی کشید و گفت:

- این چه بوئیه؟

- هیچی! بو؟ من که حس نمی‌کنم.

- باز ادکلن پدرت را بی‌اجازه برداشتی؟ بچه! چند بار بهت گفتم که دست به وسایلش نزن؟

- مامان وقت گیر آوردی‌ها، چیکار داری؟

مامان یک بار دیگر بو کرد و پرسید:

- چه عجب این اتاق یک بار هم رنگ نظافت را به خودش دید!

- مامان عجب گیری هستی‌ها! اگر اتاق تمیز باشه یک جور گیر می‌دی اگر هم آشفته باشه یک جور دیگر گیر می‌دی. نگفتی بالاخره چه کار داری؟

- می‌خواستم بگویم فهمیمه و نگین تو راهنمای یک دستی به سر گوش این اتاق بونی ولی مثل این که خودت زودتر این کار را کردی. بارک الله به این شازده پسر. بعد مامان نگاهی به سرتاپای من کرد لبخند کم رنگی را روی صورت او می‌توانستم ببینم پرسید:

- لباساتو عوض کردی بیرون می‌روی؟

- نه خوب باید لباسم را عوض می‌کردم با پیژامه که نمی‌توانستم جلوی فهمیمه

خانم و دخترش پیام می‌تونستم؟

- با پیژامه که نه ولی لباس مهمونی هم نباید می‌پوشیدی؟ راستی چه خبره امروز ایرج؟ حمام و اتاق تمیز کردن و لباس مهمانی و ادکلن بابا، نکنه خبریه بچه؟

- چه خبری؟ نمی‌توانی یک روز ما را مثل آدم ببینی؟

- این چه حرفیه بچه؟ مثل آدم که هستی ولی...

مامان سکوتی کرد و به فکر فرو رفت و خیلی سریع نصیحت مادرانه‌اش که محصول همان فکر و صد البته فکر زنانه‌اش بود را تحویل داد:

- بچه ببین چه می‌گویم! امسال را حسابی باید درس بخوانی تا از زیر سربازی در بروی. یک وقت حواست را پرت نکنه.

- حواس مرا پرت نکند؟ کی؟

- همان افکار خامی که پسرهای تو سن و سال تو دارند...

- مثلاً چه افکاری؟

- خودت می‌دانی چه می‌گویم، خوب حواست را جمع درس و مشقت کن با این دختره هم زیاد حرف نزن، ببین چه می‌خواهد، زود بهش بده برود که یک وقت شر نشود.

می‌دانستم مامان هم مشغول فتح دروازه‌های رازهای من است و باید به گونه‌ای از این دژ مطمئن سال‌های زندگی‌ام دفاع می‌کردم:

- چه شری مامان؟ مگر من چه کار کردم؟

- خواستم بگویم من و بابات حوصله دعوا و مراغه فامیلی را نداریم.

- مامان چه می‌گویی؟ کدام دعوا و مراغه.

زنگ در خانه را زدند و من نیم‌خیز بلند شدم ولی مامان جلویم را گرفت و گفت:

- خودم باز می‌کنم.

در اتاق باید می‌ماندم تا صدایم کنند. این هم از قانون‌های نانوشته بود که باید کر می‌شدم و احساسم را سرکوب می‌کردم تا ترک بر ندارد چینی نازک روابط فامیلی که وجود داشت. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هر لحظه منتظر بودم تا صدایم بزنند سرانجام با آوای "ایرج" و "ایرج" مامان سرخوش و خندان به سمت اتاق پذیرایی پر کشیدم. آن روز نگین مانتوی آبی پوشیده بود. فهیمه خانم هم با لبخندی به استقبال

آمد و جواب سلامم را این گونه داد:

- به‌به آقا مهندس بعد از این!! خسته نباشید چه کار می‌کنید با درس‌ها؟
می‌خواستم خودی نشان دهم به همین دلیل گفتم:
- باهاشون کشتی می‌گیریم یا آخر آنها ما را ضربه فنی کنند، بفرستند ما را اول
صف آش خوری یا ما می‌بریم (با گفتن کلمه ما نیم نگاهی به نگین کردم) و می‌زنیم
تو گوش مهندسی.

مامان که گویا حواسش متوجه آخر حرف‌های من نبود گفت:

- تو گوش کی می‌زنی مادر؟

به همان اندازه که من از این سؤال عصبی بودم برای فهیمه خانم این سؤال
مامان خنده‌دار بود و به همین دلیل گفت:

- اعظم جون حرف‌ها می‌زنی‌ها! بچه‌ها (از این که فهیمه خانم من و نگین را با
هم جمع بسته بود قند تو دلم آب شد) می‌خواهند تو گوش پزشکی و مهندسی بزندی؛
یعنی قبول بشوند. البته، شاید نگین جان تصمیم گرفته یک سیلی محکم هم به
دندانپزشکی بزندی.

مامان خنده‌ای کرد و گفت:

- به‌به! فامیل ما یک دندان پزشک کم دارد که انشاءالله نگین جان این یکی قلم
را هم توی فامیل ما جور می‌کند.

در این موقع برای اولین بار صدای نگین را شنیدم.

- اعظم خانم حالا خیلی مانده من بتوانم این قلم را جور کنم.
رگه‌هایی از شیطننت و شاید خودنمایی را در حرف زدن نگین حس می‌کردم.
فهیمه خانم گفت:

- نگین جون زیاد مزاحم وقت آقا ایرج! نشویم زود بگو چه جزوه‌ای می‌خواهی تا
آقا ایرج بیاورد.

قبل از اینکه نگین فرصت جواب دادن پیدا کند باز وسط گود پریدم و با پررویی
رو به نگین کردم و گفتم:

- مامان به من گفته بود شما جزوه معارف می‌خواستید من چند تا جزوه معارف

داشتم الان آنها را می‌آورم هر کدام را که خواستید تقدیم می‌کنم!
این چند جمله خصوصاً "تقدیم می‌کنم" را خیلی تمرین کرده بودم می‌خواستم
خیلی بزرگ‌تر از سنم رفتار کنم. عشق و عاشقی چه بلاهایی که سر من نیاورده بود!!
نگین پرسید:

- چند تا جزوه حدوداً می‌شود؟

تنها سه جزوه معارف اسلامی داشتم ولی می‌خواستم کارم را پیچیده کنم و از
طرفی صحبت‌هایم را با نگین بیشتر ادامه دهم به همین دلیل یک دروغ بزرگ دیگر
هم اضافه کردم:

- والا نشمردمشان فکر کنم هفت یا هشت تا می‌شود می‌خواهید الان بروم آنها
را بیاورم؟

فهیمة خانم به دادم رسید:

- نه بابا هفت و هشت تا جزوه سنگینه.

مامان بار دیگر یک جمله حرص‌آور برایم خرج کرد:

- چه سنگینی؟ ماشاءالله جوونه پاشو برو ایرج جزوه‌ها را بیاور.

در این موقع فهیمة خانم مرا که کاملاً در موج ناامیدی دست و پا می‌زدم نجات داد:

- جزوه‌ها کجا هستند آقا ایرج؟

- توی اتاقم هستند می‌خواهید بروم آنها را بیاورم؟

- نه عزیزم. پاشو نگین جان با هم بروید اتاق آقا ایرج، هر کدام از جزوه‌ها را که

خواستید بردارید. اشکالی که ندارید اعظم جان؟ من و تو هم یک کمی غیبت می‌کنیم!

مامان کمی از این حرف فهیمة خانم شوکه شده بود ولی از پا نیفتاد و گفت:

- نه! چه اشکالی دارد؟ نگین جان آن بشقاب میوه‌ات هم با خودت ببر.

از شدت خوشحالی می‌خواستم بی‌رم و مامان را بغل کنم ولی باید خودم را خونسرد

نشان می‌دادم به همین دلیل با کمال جسارت گفتم:

- نگین خانم! از این طرف بفرمایید.

و بعد رو به مامان و فهیمة خانم کردم و گفتم:

- با اجازه

و با آخرین ذره‌های جسارتم به نگین نگاهی کردم و گفتم:
- بفرمایید

نگین منتظر بود که راهنمایی‌اش کنم و به خاطر همین جلوتر از او راه افتادم.
اتاق‌ها در طبقه دوم خانه بود و به همین دلیل به محض آن که از اتاق پذیرایی
بیرون آمدیم به نگین گفتم:

- ببخشید من جلوتر راه می‌روم، این پله‌های ما یک مقدار نافرمان است بالاخره
خانه قدیمی است دیگر.

جواب آن روز نگین را هنوز به یاد دارم. برای اولین بار نگاهم کرد و گفت:
- انشاء الله کنکور، مهندسی ساختمان قبول می‌شوید و خانه را می‌کوبید و دوباره
از نو می‌سازید.

از خوشحالی می‌خواستم پرواز کنم، نگین که آن همه از من دور بود که حتی
برای یک ابراز علاقه به او، آن همه بدبختی با هنگامه داشتم و آن همه دروغ سر
هم کرده بودم و از امین فحش خورده بودم، حالا برایم آرزوی موفقیت و حتی تعیین
رشته می‌کرد! دیگر شیر شده بودم همان طور که بالا می‌رفتیم، پرسیدم:

- شما از رشته راه و ساختمان خوشتان می‌آید؟

یخ نگین هم آب شده بود.

- راستش من اگر ریاضی و فیزیک می‌خواندم فقط به عشق معماری کنکور
می‌دادم و اگر پسر بودم...

بی‌اراده گفتم:

- خدا نکند

نگین تعجب کرد پرسید:

- چی را خدا نکند؟

کمی دستپاچه شده بودم ولی شکر خدا که از حرف کم نمی‌آوردم.

- گفتم خدا نکند که پسر بودید.

این بار لبخند نگین پر رنگ‌تر شده بود به نظر می‌آمد که تو تله افتاده بودم و
نگین مچم را گرفته بود.

- برای چه؟ مگر اگر پسر بودم چه می‌شد؟

حواسم را جمع کردم و گفتم:

- آخر اگر پسر بودید، آن وقت مثل من اضطراب قبول نشدنتان در کنکور بیشتر بود، آخر بحث سربازی و بی‌کاری پشتش و از این مشکلات پشت کنکوری‌های پسرها نصیب شما هم می‌شد.

نگین کمی از این جوابم جا خورد گویی انتظار این حاضر جوابی را نداشت و دستپاچه گفت:

- آهان از آن لحاظ...

این بار شیطنت من گل کرده و پرسیدم:

- مگر از چه لحاظ دیگری شما می‌گفتید؟

نگین کمی سرخ شد:

- هیچی! همین طوری یک حرفی زدم.

به آستانه در اتاق رسیدیم، گفتم:

- بفرمایید به کلبه حقیرانه یک پشت کنکوری خوش آمدید.

نگین با کمی مکث و با چشمانی کنجکاو وارد اتاق شد. خدا را شکر می‌کردم که صبح یک سرو سامانی به آن جنگل کتاب و دفتر و جزوه و تست داده بودم، با کمی ظاهرسازی گفتم:

- ببخشید که این اتاق یک کمی به هم خورده است.

نگین جواب داد:

- شما به این می‌گویید به هم ریخته؟ خوبه که اتاق من نیامدید آنجا مثل شهری می‌ماند که سیل آن را برده باشد، هر چیزی یک گوشه‌ای افتاده است.

خندیدم و گفتم:

- پس باید دیدنی باشد.

نگین مکثی کرد و گفت:

- بلی. انشاءالله تشریف بیاورید و ببینید.

- انشاءالله که قبول می‌شوید و آن اتاق جمع و جور می‌شود، آن وقت برای شیرینی

قبولی تان خدمت می‌رسیم راستی شما چه رشته‌ای را دوست دارید؟ لابد پزشکی؟

- نه حقیقتاً دندان‌پزشکی را بیشتر دوست دارم ولی باید ببینم چه می‌شود. ولی حقیقتاً اگر دندان‌پزشکی و پزشکی قبول نشوم یک سال دیگر کنکور می‌دهم.

- خوش به حالتان من که تنها همین یک سال را وقت دارم و برای دل مامان و بابا هر جور که شده باید قبول شوم، آخر این بنده خداها خیلی نگران سربازی من هستند. نگین جوابم را نداد. به نظر می‌آمد کمی معذب از حضور در اتاقم هست و این نکته‌ای بود که من با دیدن چشم‌های بی‌رمق و نگاه بی‌حوصله‌اش می‌توانستم حدس بزنم، به خودم آمدم، بیش از این نمی‌توانستم این گفتگوی فوق‌العاده شیرین را طولانی کنم و وانمود کردم که به دنبال جزوه‌هایی هستم که این همه برای قرض دادن آنها تلاش کرده بودم از صبح همه جزوها را در جایی جمع کرده بودم ولی برای این که کمی این ملاقات دلپذیر را کش دهم، قیافه یک جستجوگر را گرفتم و بعد از سکوتی مطمئناً دهشت بار برای نگین، با لحنی ظفر آلود گفتم:

- آهان! اینجا است بفرمایید سه جور جزوه است.

نگین بدون تعجب از تعداد جزوه‌ها که قبلاً راجع بهش دروغ گفته بودم با کمی تائی جزوه را گرفت و پرسید:

- آقا ایرج! شما خودتان لازم‌شون ندارید؟

- نه راحت باشید تازه اگر هم لازم داشتم باز هم قابل شما را نداشت اگر کم و کسری دارید در خدمتم!! بفرمایید.

- نه! نمی‌خواهم شما هم معطل این جزوه‌ها باشید، تو رو خدا اگر لازم دارید به من بگویید. بالاخره تعارف که نداریم شما هم با این جزوه‌ها کار دارید.

- نه نگین خانم خیالتان راحت، اگر خواستم به شما می‌گویم.

نگاه نگین در آن لحظه از دیدن خیلی مهربان بود گویی می‌خواست به نوعی حرفی را بگوید ولی تنها گفت:

- دست شما درد نکنه این جزوه‌ها حتماً به دردم خواهد خورد هر موقع کارم تمام شد صحیح و سالم پس می‌آورم؛ یعنی، پس می‌فرستم.

- انشاء الله که بعد از کنکور هیچ کدام جزوه‌ها را نخواهیم بفرستیم برای پشت

کنکوری‌های سال‌های بعد، که یکی از آنها آبجی هنگامه من هست.

- راستی حال هنگامه جون خوبه؟ خیلی وقته که ندیدمش دلم برایش خیلی تنگ شده.

یاد حرف‌های هنگامه که پشت سر نگین می‌گفت، افتادم. حسابی پیش نگین خجالت زده شدم ولی با اعتماد به نفس باور نکردنی مزورانه گفتم:

- هنگامه هم هر شب از شما تعریف می‌کند و برایمان! دعا می‌کند که قبول شویم.

نگین سرش را پایین انداخت شاید او هم در خلوت خود با هنگامه مهربان نبوده است و عذاب وجدان او را می‌آزرد. صدای فهمیه خانم آمد:

- نگین جان کارتان تمام شد. می‌خواهیم برویم، دیر شده، الان بابا برای ناهار می‌آید.

چه زود برایمان دیر شد. نگین آماده رفتن شد. پائین پله‌ها، فهمیه خانم کلی دعايمان کرد. وقتی آنها رفتند کنجکاوی زنانه مامان ضربه‌های خود را می‌زد:

- با نگین تو اتاق چه می‌گفتید؟

- هیچی، چیز خاصی نمی‌گفتم.

- از صبح تا الان کلی با خودت ور رفتی، اتاقت که سال به ۱۲ ماه رنگ نظافت را نمی‌بیند را تمیز کردی یک شیشه ادکلن خالی کردی، این همه جلو مادر و دختره بلبل زبانی کردی، نیم ساعت هم باهاش حرف زدی آن وقت می‌گویی هیچ چیز خاصی نگفتید.

- خوب مامان جون! انتظار داشتید از چه حرف بزنیم؟ از کنکور و رشته تحصیلی در دانشگاه و...

- و چی؟

- و هیچی دیگر حرفی نداشتیم که با هم بزنیم.

- ببین ایرج خوب حواستو جمع کن، الان توی سن و سالی هستی که فکر نکنی باید به جز درس و مشق و دانشگاه به چیز دیگری باشد، بعدش هر وقت موقعش شد، خودمان یک فکری برایت می‌کنیم!! ولی نه از توی قوم و خویشای بابات، خودم سال‌ها از آنها کشیدم حالا بچه‌ام رو هم گرفتار این قوم تاتار کنم؟

- مامان جون این چه حرفیه می‌زنی؟ حالا کو تا وقت زن گرفتن من، تازه اگر قرار باشه فکری داشته باشم اول به شما می‌گویم، اما خودمانیم کمی بی‌انصافی‌ها!

کجا بابا شبیه مغول‌هاست؟

- خوبه! خودتو لوس نکن، من کی گفتم بابات عین مغول هاست؟
- خودت می‌گویی قوم تاتار؟
- گفتم فامیلاش قوم تاتارند، نه خودش. طفلکی این بابای تو خیلی مظلومه ولی ایل و تبارش، خدا به دور، درسته آدم را می‌خورند. همین فهیمه دو دقیقه آمده بود اینجا چه حرف‌ها که نمی‌زد، لنگه عمه شهین و عمه مرجان تون می‌مونه.
- خوب چه می‌گفت؟
- پسر! باز فضولی کردی؟ فقط خواستم بگویم یک وقت با دو تا جزوه رد و بدل کردن هوایی نشوی.
- مامان من اصلاً از هواپیما می‌ترسم، مطمئن باشید اگر سربازی هم بخوایم بروم قطعاً نیروی هوایی را انتخاب نمی‌کنم، سرم توی ارتفاع گیج می‌خورد.
- یخ کنی، بی‌نمک، مرا مسخره می‌کنی بچه؟
- نه مامان جون! خدا آن زبان را ببرد که شما را مسخره کند...
- مامان نگذاشت حرفم را تمام کنم.
- پاشو نمک نریز. به هر حال ایرج، با زندگی خودت بازی نکن، فردا که رفتی سربازی همین قوم تاتار آش پشت پای تو را هم نمی‌خورند.
- در این موقع بود که مستنطق دوم خانه ما، البته بعد از مامان؛ یعنی هنگامه خانم هم وارد شدند.
- سلام مامان، فهیمه خانم و نگین آمدند؟
- مامان نگاهی تحقیرآمیز به هنگامه کرد و غرغرکنان گفت:
- بچه! بگذار عرقت خشک بشه بعد سؤال کن، آره آمدند.
- این جواب به معنای توقف طولانی‌تر هنگامه بود. و طبیعتاً توپخانه سوالات او شروع به فعالیت بیشتری کرد.
- خوب چی گفتند؟ نگین خوشگل شده بود؟ چی پوشیده بود؟
- مامان شانه‌ها را بالا انداخت و اشاره به من کرد و گفت:
- اگر اطلاعات می‌خواهی از این آقا بپرس. البته اگر توانستی ازش حرف بکشی جایزه داری.

هنگامه بی‌توجه به مامان، اولین سؤال را از من کرد:
- خوب چی گفت؟

* * * * *

در جواب سؤال هنگامه که پرسید آیلار چه گفت، جواب دادم:
- خوب چه می‌خواستی بگویی هر دفعه که آیلار را می‌آورد جز یک مشت افکار منفی چه هدیه مادرانه دیگری دارد؟ جنگ طلاق را در تمامی جبهه‌ها شعله‌ورتر می‌کند. حالا که آبروریزی دادگاه، کلانتری، قوم، خویشان، دوستان و آشنایان او را ارضا نمی‌کند، می‌خواهد با به بند کشیدن افکار یک بچه ۶ ساله، جبهه‌های جدیدی در کسب پیروزی در جنگ طلاق فتح کند.
هنگامه مغموم پرسید:

- جنگ طلاق، مگر برنده‌ای دارد؟ اصلاً کدام جنگ برنده‌ای دارد؟
- معلومه که برنده‌ای ندارد اما مگر خودخواهی‌ها مجالی به عقل و دل می‌دهند تا آرام بگیرند. آن قدر خودخواهیم که حاضریم برای اثبات خودمان هر کاری بکنیم حتی به قیمت از بین بردن روح و روان یک بچه ۶ ساله که نام ثمره بر آن می‌گذاریم.
- ولی این بچه ۶ ساله بچه خودش. چطور دلش می‌آید با زندگی این بچه بازی کند؟ اصلاً دردش چیه؟ خودش این زندگی را نمی‌خواست هفت سال تمام خون تو را توی شیشه کرد آخرش هم با آن ثروت از مهریه، نفقه و جهیزه گرفته تا سیسمونی این بچه را هم برد، حالا دیگر چه می‌خواهد؟

- نمی‌دانم فقط فکر می‌کنم اصلاً سوسن به دنبال به دست آوردن چیزی نیست این خانم فقط می‌خواهد نابود کند و خانواده‌اش هم از او تبعیت می‌کنند.

- آخر پدر و مادرش برای چی؟
- خوب معلومه! فکر می‌کنی مشکل همیشگی سوسن چه بود؟ او هیچ وقت از سوی خانواده‌اش حمایت صحیح نشد.

- داداش این چه حرفیه که می‌زنی؟ همین الان داری می‌بینی هر کاری که سوسن می‌کنه، پدر و مادرش هم تکرار می‌کنند، کجا حمایت نشد؟ آن ثروتی که

پدرش دارد همه را صرف او و خواهرش کرد.

- بحث من حمایت منطقی است. آنها به جای این که از دخترشان حمایت کنند از او می‌ترسند از بازی‌هایش از داد و فریادهایش واهمه دارند. توی تمام دادگاه‌های خانواده، این خانم نقش بازی کرد، یک چادر سرش انداخت و شروع کرد به اشک تمساح ریختن که من یک زن تنها هستم و قرار است حق مرا بخورند. قاضی هم که آن بالا نشسته بود تنها اشک‌های تصنعی او را دید. توی جریان طلاق و طلاق کشی هم که همیشه داستان تکراری یک مرد دیو سیرت است که نه تعهد دارد و نه چیزی از انسانیت و عشق و وفا سرش می‌شود و تمام قصدش این است که مهریه زنش را ندهد. برای این کار از گروگان‌گیری بچه‌هایش با عنوان حضانت بهره می‌گیرد. مگر همین خانم! هر چه رفت داد زد که بچه‌ام را از من گرفته‌اند، نمی‌گذارند من بچه‌ام را ببینم؟ ولی خودش توی دادگاه حضانت، از شکایتش صرف نظر کرد و آیلار را نخواست. الان هم بحث خواستن آیلار نیست او فقط می‌خواهد به زندگی من ضربه بزند. پدر و مادر بینوایش هم چه توانی برای دانستن دارند؟ آنها فقط می‌خواهند دختر بیوه آنها به خاطر مخالفت آنها مأوای دیگری پیدا نکند. این هم یک بدبختی دیگر طلاق که دامن کل جامعه را در برگرفته است.

هنگامه سکوت کرد نگاهم به سمت آیلار رفت که مشغول بازی با یلدا بود لبخندهای او حالا رنگ و بوی غمناک کمتری داشت. چقدر این بچه آزار می‌دید. چه می‌توانستم بکنم؟

چه باید به هنگامه می‌گفتم؟ زمانی برای فکر کردن می‌خواستم اما هنگامه سؤال را دوباره تکرار کرد:

- ایرج کجایی؟ نگین چه می‌گفت؟

- هیچی! سراغ تو را گرفت و گفت دلش برایت تنگ شده.

هنگامه لبخند شیطننت‌آمیزی زد و این گونه نیش زخمی کلامی را نثارم کرد:

- سلامت باشند دوستان به جای ما. خوب دیگر چه گفت؟
 از لحن سؤال و جواب‌های هنگامه چندان خوشم نمی‌آمد به همین دلیل سعی می‌کردم زودتر شر هنگامه را از سرم وا کنم.

- هیچی دیگه. همین

- نه تا همه را نگویی محاله دست از سرت بردارم.

- همه چی؟ مگر چه حرفی باید با او می‌زد؟ از کنکور و انتخاب رشته و... هنگامه وسط حرفم پرید:

- چه رشته‌ای می‌خواهد بزند؟

- مثل این که دندان پزشکی را دوست دارد.

- اوه... چه افاده‌ها! مگر قبولی دندان پزشکی آسونه؟ کلی رتبه بالا می‌خواهد آن هم با هوش و فکر نگین خانم محاله.

بی‌تأمل گفتم:

- آخر به من گفت اگر امسال هم قبول نشه می‌ماند برای سال دیگر که دوباره کنکور بده.

لبخند دوباره هنگامه، پیامی جز این نداشت که بار دیگر ساده‌لوحانه خودم را لو داده بودم.

- به‌به! نگین خانم در مورد برنامه‌های آینده‌شان چه فرمایش‌های دیگری کردند؟

- هیچی. تازه برنامه‌های آینده نگین چه ربطی به من دارد؟

- حالا آن را ول کن از تو نپرسید که چه رشته‌ای را دوست داری؟

- چرا گفتم، دوست دارم راه و ساختمان قبول شوم و...
 - اما من فکر می‌کردم دوست داری مهندس برق شوی.

- نه! من کی این حرف را زدم از اول هم می‌خواستم که...
 هنگامه جمله‌ام را کامل کرد:

- مهندس راه ساختمان شوی. لابد ما اشتباه می‌کنیم. بالاخره نگین خانم لابد چیزی می‌دانستند که این حرف را زده‌اند.

- بسه هنگامه! چقدر می‌خواهی متلک بگویی؟

از صدای فریاد من مامان سراسیمه به اتاقم آمد:
 - چه خبرتونه؟ باز چرا مثل خروس جنگی به جان هم افتادید؟
 با عصبانیتی که ناشی از این همه پرسش و جواب مادر و خواهرم بود رو به مامان
 کردم و گفتم:
 - بابا یک دقیقه، یک دختر، آن هم از فامیل خودمان، تازه به دعوت شما، خانه ما
 آمده و چند تا جزوه خواسته، آن وقت این همه سؤال و جواب باید پس بدهم؟ مگر
 من چه کرده‌ام؟
 مامان که حس مادرانه‌اش تشدید شده بود، گفت:
 - پسر آرام باش! ما که چیزی نگفتیم، هنگامه تو چی به داداشت گفتی؟
 هنگامه هاج و واج مرا نگاه می‌کرد به نظر می‌آمد اصلاً انتظار نداشت که این
 همه از کوره در بروم بعد در حالی که سعی می‌کرد لحن دلسوزانه‌ای داشته باشد، گفت:
 - داداش چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.
 - هیچی نگفتی؟ این همه متلک و زخم و زبون هیچیه؟ از صبح تا حالا هزار تا
 حرف شنیدم.
 حالا می‌خواهم خواهش می‌کنم دیگر به من کاری نداشته باشید همین.

- همین؟ فکر می‌کنی ساده است؟ من هم به تلافی حرف‌های سوسن یک سری
 حرف‌ها به او بزنم تا این بچه تمام هفته از مادرش متنفر باشد و جمعه‌ها از من متنفر
 شود تا یک بچه ۶ ساله را در تمام طول هفته در حالت نفرت نگاه داریم؟
 هنگامه پاسخ داد:
 - بالاخره ایرج داداش!! باید کاری بکنی، نباید بگذاری که این همه بچه را علیه
 تو بشورانند و تو هیچ نگویی.
 - من تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به جای تنفیری که از طرف
 خانواده مادری می‌گیرد در عوض عشق به او بدهم تا این بچه شانس برای ادامه

زندگی داشته باشد، والا باید سال‌های آینده یک آدم با پر از زخمایی که ماحصل تنفر و خشونت دوران کودکی است می‌تواند راحت و با آرامش زندگی کند؟

- پس خودت چی؟ تو این وسط حقی داری یا نه؟

- ببین خواهر من! وقتی طلاق مثل یک بمب خورد وسط زندگی ما، هر کدام از ما یک گوشه‌ای پرتاب شدیم؛ شماها یک طرف و خانواده سوسن یک طرف دیگر سوسن یک سمت و من و آیلاز هم یک سمت دیگر. همه ما هم زخمی هستیم ولی بالاخره نباید یکی به خودش بیاید و به فکر دیگران باشد؟ اگر قرار باشد من هم فقط به خودم فکر کنم و سعی داشته باشم خودم را نجات بدهم پس تکلیف نجات این بچه چه می‌شود؟ - این بچه هم بالاخره مثل بچه‌های دیگر بزرگ می‌شود...

- معلومه مثل بچه‌های دیگر جسمش بزرگ می‌شود اما روحش چی؟ روزهای زیادی را برای زندگی خواهد داشت. دچار مشکلات بی‌شماری خواهد شد. جواب این مشکلات را با یک برچسب بچه طلاق می‌توان حل کرد؟ امروز باید به درد این بچه رسید. وقتی نوجوانی شد و دل پر دردش، نجوای دروغین از عشق پسرکی بی‌احساس و عاشق‌پیشه را باور کرد و پر کشید، آن وقت چه باید بکنم؟ امروز باید این بچه را در محبت بزرگ کنم که فردا دیر است.

- اما ایرج! تو هم زندگی می‌خواهی؟ این طوری نمی‌شه که زندگی کنی؟ - خواهر من! بحث فعلی، اصلاً بحث "من" نیست بحث مشکلات تنهایی "من" نیست، می‌ترسم، نمی‌خواهم این لقب "بچه طلاق" دخترم را نابود کند.

یاد فروغ فرخزاد افتادم؛ آن زمانی که شعر "منم زنی در آستانه فصلی سرد" را می‌سرود آیا می‌توانست تصور کند دل شکستگی هم وجود دارند که تنها جرمشان مرد بودن و گریستن در درون است؟ اما من دیگر نمی‌توانستم تنها در درون بگیریم. در طول مسیر بازگشت به خانه، گریه امانم را برید. به خانه نارنجی بازگشتم. آیلاز را در تختش گذاشتم در اتاق آیلاز نشستم و به زندگی فکر کردم به عقایدی که داشتم. من که از دوران نوجوانی تنها به عشق و دلدادگی معتقد بودم چرا توی یک چنین شبی باید جای خالی مادر را در کنار تختخواب دخترکم می‌دیدم؟ بحث تنها حضور

فیزیکی یک زن نبود بلکه یک مادر، نه زنی که فقط دخترکم را به دنیا آورده بود. آیا این مادر نباید حس مادری داشته باشد؟ اما روزهای زندگانی من و سوسن و آیلا به همه چیز، جز یک زندگی خانوادگی معمولی که باید با خانه و مأوای برای عشق و محبت و دلسوزی باشد شباهت داشت. سوسن غرق وقت‌گذرانی با دوستان و اعلان فرمایشات و دستورها به من و پدر و مادرش بود. یادم نمی‌رود که چقدر از کدبانو بودن متنفر بود و با افتخار از جاگیری و بی‌مصرفی بیش از اندازه اجاق گاز می‌گفت. او هیچ وقت به این نیندیشید که سفره غذا در یک خانواده؛ یعنی، محلی برای همبستگی و اتحاد مجدد است. بارها گفتم مردی که می‌بیند به محض رسیدن به خانه سماور روشن و قوری گل سرخی با چای تازه‌دم و هل بر روی آن خودنمایی می‌کند و وقتی مقدمات سفره شام را می‌بیند این حس را می‌کند که یارش منتظر او در طول روز بوده است. همان طور که دسته گلی هر چه کوچک و یا خرید هدیه‌ای کوچک برای خانم خانه هم یادآور آن است که مرد هم بی‌فکر یارش در دوری از او در طول مشغله‌های یومی‌اش نبوده است.

اما همه این حرف‌ها برای سوسن بی‌معنی بود حتی به یاد دارم روزی به من گفت که هیچ گاه عاشق نشده است و کلمه عشق برایش مشمئزکننده است. ساعت‌های طولانی را جلوی اینه می‌گذراند و به آن خیره می‌شد ولی کمتر لحظه‌ای حاضر می‌شد به صورتم بنگرد. گوش‌هایش تلفن دوست‌ها و اقوام بی‌حد و مرز میزبانی می‌کرد اما حاضر نبود چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم. به مدد تکنولوژی و حضور تلفن‌های همراه سوسن چون نویسنده‌ای پر کار لحظه‌ای دست از نوشتن و خواندن پیام‌های کوتاه دست بر نمی‌داشت. اما دریغ از یادداشتی هر چند کوتاه در هنگام تولدها و روزهای نوروز. همواره هدیه‌ای به اجبار، لبخند و بوسه‌ای سرد را نثار می‌کرد. این گونه بود که من هم سرد شدم آن قدر سرد که لحظه‌ای از ترنم این شعر فروغ غافل نمی‌شدم:

من سردم است

من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد...

و من سردم شد آن قدر سرد که نفهمیدم چگونه آشیانه‌ام و مأوایی که نام خانه و جایی برای حضور خانواده شده است، نابود شد، به چهره آیلا نگاه می‌کنم و با این

شعر فروغ به خواب می‌روم:

من سردم است

و می‌دانم

که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق و حتی

جز چند قطره خون

چیزی به جا نخواهد ماند

- خوابی پسر؟ مگر با تو نیستم؟

از افکارم بیرون آمدم و بابا را دیدم که با چشم‌های پرسشگر رو برویم ایستاده بود.

- نه بابا حواسم پیش شماست.

- بچه چرا دروغ می‌گویی؟ الان ده دقیقه است که اینجا ایستاده‌ام و دارم حرف

می‌زنم ولی انگار نه انگار.

- نه بابا جون! داشتم گوش می‌کردم.

- داشتی گوش می‌کردی؟ خیلی خوب! بگو داشتم چه بهت می‌گفتم؟

- از درس می‌پرسیدید و این که...

- بسه پسر جان! این قدر لجبازی نکن جواب بعضی از سؤال‌ها فقط "نمی‌دانم"

است ولی برای این که این یک کلمه ناقابل "نمی‌دانم" را نگوییم صد تا دروغ هم

سر هم می‌کنیم. خوب اوضاع درس و مشق چگونه؟ خوب می‌خوانی پسر؟ ببینم

امسال می‌توانی بزنی تو گوش مهندسی یا نه؟

با شنیدن اصطلاح "تو گوش مهندسی زدن" باز یاد دیدن یار در صبح افتادم ولی

رو به بابا کردم و گفتم:

- بد نیست بابا ولی رقابت دیگه و حسابی باید درس خواند تا بشود جلو زد.

- نه بابا جون درس خواندن خالی جواب نمی‌ده. باید حواست را هم جمع کنی تا

یک وقت خدای نکرده کم نیاوری.

- من حواسم جمعه بابا، مگر جواب تست را بلد نباشم و الا حواسم...

- بچه امروز مهمان داشتی؟

به نظر می‌آمد حالا نوبت بازپرسی بابا فرا رسیده بود جواب دادم:

- من که نه ولی مامان مهمان داشت. فهیمه خانم آمده بود و...

- دختر فهیمه آمده بود؟

عجب سؤالی! اگر بابا می‌خواست بداند که نگین هم با فهیمه خانم آمده است نیاز نبود که از من پرسد کافی بود فقط در یک کلام این سؤال را از مامان پرسد. اصلاً نیاز به پرسش هم نبود خود مامان به محض ورود بابا به خانه، کل گزارش صبح تا غروب را بی هیچ کم و کاست در اختیار فرمانده خانه ما!! می‌گذاشت اما بابا نمی‌خواست بداند که نگین به خانه او آمده است او به دنبال این بود که نگین مهمان دل من شده یا نه؟

با بی‌حوصلگی تصنعی جواب دادم:

- بلی دختر خانمش هم تشریف آورده بودند.

بابا بی‌مقدمه پرسید:

- ایرج تا حالا عاشق شدی؟

این تنها سؤالی بود که به هیچ عنوان تصور نمی‌کردم روزی از پدر مبادی آداب و پیرو فاصله‌ها و صد البته رسم و سنن بشنوم.

- عاشق؟ نه چطور مگه؟

- نمی‌خواهی یک خورده از عشق بشنوی؟

- بابا شما؟ از عشق؟ مگر ممکنه؟

- چرا نه بابا؟ فکر می‌کنی من همیشه این سنی بودم؟ بالاخره ما هم یک زمانی جوون بودیم و کتاب حافظ از دستمون نمی‌افتاد.

- الان هم این طوریه، شما و خواجه خیلی رفاقت قدیمی دارید.

- بلی پسر ما همین طوری حافظ خوان نشدیم چه فکر کردی. به من نمی‌آید؟

آره پسر خوب! ما هم تو عاشقی حافظ خوان و رهسپار مستی و خرابی توی میکده عشق شدیم اما پسر خوب، عاشقی همه چیزش خوب است الا وقتی که به یار نرسی، آن وقت وامصیبتا.

بی‌اختیار تنها به پدری نگاه می‌کردم که تا به امروز او را نمی‌شناختم و علاقه او به حافظ را مربوط به ادبیات و نه عاشقی می‌دانستم. بابا ادامه داد:

- اگر عاشق بشوی باید به او برسی، می‌دانی اگر عشقت واقعی باشد آن عشق تا آخر عمر همراه با تو است حتی اگر نرسی آن شعر را که حتماً شنیدی:

دردی ز عشق کشیده‌ام که می‌رس زجری ز هجر چشیده‌ام که می‌رس
اما لطفش به همین. پسر دلم می‌خواهد یک نصیحت از من بشنوی حواست با منه؟
- آره بابا جون حواسم شش دنگ در رهن حرف‌های شما است.
بابا خندید:

- اگر این طوری حواست پیش درس و مشقت هم بود دلم برای قبول شدنت نمی‌لرزید.

- نه بابا خیالتون جمع باشد هر کاری از دستم بر می‌آید برای قبولی‌ام در کنکور می‌کنم.
- خوب باید در عمل ثابت کنی پسر خوب. حالا به بقیه حرف‌هایم گوش کن.
عاشقی خوبه ولی به شرطی که به معشوق برسی.
خندیدم و گفتم:

- بابا مگر می‌شود؟ این همه داستان عشق و عاشقی و وصل و هجر پس برای چیه؟ مگر می‌شود حتماً آدم به عشقش برسد؟
- بلی آقا پسر! می‌شود و آن یک شرط دارد.
خیلی ناشیانه پرسیدم:

- چه شرطی؟
بابا پوزخندی زد و با کنجکاوی پرسید:

- چیه؟ خبریه؟ دنبال شرط و شروط رسیدن به معشوق هستی؟
کمی خودم را جمع و جور کردم:

- نه بابا! همین طوری پرسیدم، می‌خواستم تجربه‌ام بیشتر شود به جان بابا...
بابا نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- خیلی خوب بیخود قسم و آیه نخوان. شرط رسیدن به یار و دختر مردم این است که آن قدر قوی باشی که دخترشان را توی سینی بگذارند و به تو بدهند ولی

برای این که قوی باشی باید تحصیلات بالا و شغل با آبرو داشته باشی و برای رسیدن به این بازوهای قدرتمند امروز باید قدم‌های اول که علم و آگاهی و تحصیل است را درست برداری. اصلاً از زبان حافظ برایت می‌گویم:

در ره منزل لیلی خطرهایست در آن شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
برای مجنون شدن پسر جان باید زحمت بکشی باید خون دل بخوری باید توی
این اتاق خودت را زندانی کنی و با تست‌ها و کتاب‌ها سرو کله بزنی و یک رشته
خوب دانشگاهی قبول شوی، فهمیدی پسر؟

بابا این سؤال را پرسید و نگاهی به من انداخت. نمی‌دانم حالت صورتم چگونه بود
ولی هر چه که بود دل بابا را به رحم آورده بود و این را از جمله‌اش فهمیدم:
- بین پسر! من هم یک زمانی عشق افلاطونی داشتم...
وسط حرف بابا پریدم:

- عشق افلاطونی؟ این دیگر چه جور عشقی است؟ مگر عشق انواع اقسام دارد؟
- نه بابا جون! عشق‌ها همه عشق هستند یا هیچ چیز جز هوس نیستند. این
حرف‌های عجیب و غریب که این روزها از عشق می‌شنوی مثل عشق زمینی، عشق
ماورایی، عشق حقیقی و عشق مجازی همه از خود عشق دور هستند. به قول مولانا:

عشق‌هایی که در پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

حواسم نبود و به همین دلیل دوباره پرسیدم:

- بابا نگفتی عشق افلاطونی یعنی چه؟

- آهان، یادم آمد، عشق افلاطونی یعنی همان عشقی که حافظ می‌گوید:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

هم نشین کوی سربازان و رندانم چون شمع

شبرو خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

- بابا ماشاءالله کلی شعر از حفظ دارید برای هر چی یک شعر رو می‌کنی.

- خیلی خوب بچه فهمیدی عشق افلاطونی یعنی چه؟

- فکر می‌کنم یک عشق که مثل شمع باشد و...

بابا کمی براق شد

- بچه با این هوش و ذکاوت می‌خواهی مهندس بشوی؟

کمی از حرف بابا جا خورده بودم.

- مگر من چه گفتم؟

- چی گفتم؟ معلومه که حرف من را نفهمیدی من می‌گویم دلت را برای خودت

نگه‌دار. می‌دانم که اذیت می‌شوی این تجربه‌ها را قبلاً نداشتی...

بابا به شدت به من و سرزمین رازهایم نزدیک می‌شد و باید کاری می‌کردم.

- بابا کدام تجربه؟ اتفاقی برای من نیفتاده است.

- پسر جان! نه خودت را گول بزن و نه من را. چند روزه که کلافه آمدن مهمان‌های

امروز صبح هستی از صبح دو ساعت رفتی حمام و به جون خودت و این اتاق افتادی

بعد هم که این دختره پیشت آمده نه به مامانت و نه به خواهرت گفتمی که چه به هم گفتید.

کم کم عصبانی می‌شدم و وسط حرف بابا پریدم و گفتم:

- بابا چه باید به هم می‌گفتیم از درس و کنکور حرف زدیم...

- پس این سؤال‌ها که راجع به شرط و شروط رسیدن به عشق می‌کنی هم

تصادفیه پسر؟ دو ساعت زل زدی و به حرف‌های من در مورد عشق گوش می‌دهی.

پسر جون از تو ایراد نمی‌گیرم که چرا عاشق شدی؟ ولی دارم می‌گویم الان وقت و

زمان و مکان مناسبی نیست باید درس بخوانی آن قدر قوی باشی که دختره را توی

سینی بگذارند بدهندش به تو، فهمیدی؟

تصور نگین در یک سینی برانیم خیلی مضحک بود ولی این احساسی چندان

طولانی نبود، بابا دوباره سؤالش را تکرار کرد:

- پسر فهمیدی؟

- چه چیز را بابا؟

- این را که اگر این دختره را واقعاً بخوای و همه حرف‌هایت خواب و خیال

نباشد، اول باید به عشق اون هم که شده حواست را جمع کنی و بزنی توی گوش

کنکور! حواست پیش منه؟

- حواست پیش منه بابایی؟

آیلار بود که دوباره سؤال پیچم می‌کرد. من در حمام بودم و دوش می‌گرفتم و آیلار که از تنهایی وحشت داشت صندلی را پشت در حمام می‌گذاشت و برای این که سعی کند بر ترسش غلبه کند با من حرف می‌زد و من هم باید به حرف‌های او گوش می‌کردم. این داستان هر روز تکرار می‌شد و من می‌دانستم که این هم به نوعی راهی برای رهایی از این جدایی موقت در زمان حضورم در حمام بود و آیلار که به درستی نمی‌دانست چرا من در موقع حمام کردنش می‌توانم به داخل بیایم و او را بشورم ولی او نمی‌تواند. دوباره پرسید:

- بابایی به حرف من گوش می‌دهی؟

و من که با دنیایی از فکر و خیال دست و پنجه می‌زدم بی‌اختیار گفتم.

- آره دختری! گوش می‌دهم.

و آیلار دنباله صحبتش که قصه‌ای در مورد مرغ و جوجه‌هایش بود را تعریف می‌کرد. لباس‌هایم را در حمام پوشیدم و در حمام را باز کردم آیلار با آن چشم‌های سیاه زیبایش که از شادی برق می‌زد، نگاهم می‌کرد. وقتی بیرون آمدم سؤال‌های همیشگی دختر کوچولو شروع شد:

- بابایی تو چرا در حمام لباس می‌پوشی؟

- خوب زشته که بدون لباس بیرون بیام.

- پس چرا من لخت از حمام بیرون می‌آیم و تو لباس من را می‌پوشانی؟

- به خاطر این که من بابای تو هستم.

- خوب من هم دختر تو هستم چه فرقی می‌کند؟

- بزرگ می‌شوی و آن وقت حرف‌های من را بهتر متوجه می‌شوی.

- بابایی غذا چی داریم؟

- الان باید فکر کنم تا یک غذای خوب برای شام درست کنم.

آیلار ذوق زده گفت:

- آخ جون! مامان هیچ کدام از بچه‌ها نمی‌توانند مثل تو غذا درست کنند واقعاً

بابایی دوست دارم.

در ته حرف‌های آیلار، رنج نبود مادر را حس می‌کردم، اما حداکثر سعی خودم را می‌کردم که تمام توقعاتی که یک بچه ۶ ساله می‌تواند از مادرش دارد را انجام دهم. به تفاوت‌ها نمی‌اندیشیدم. برایم تنها این مهم بود که آیلار تا آنجا که می‌شود رنج کمتری بکشد و برای این کار تا حد توانم خانه نارنجی‌مان را پر عشق می‌کردم. جوانک مجری برنامه کودک بعد از کلی سلام و علیک با بچه‌ها حرف می‌زد:

- بچه‌های خوب وقتی مامانتان آشپزی می‌کند، مزاحمش نشوید، بگذارید مامان سرفرصت غذا را آماده کند...

آیلار نیم نگاهی به من و نیمه دیگر را به صفحه تلویزیون و جوانک مجری تلویزیون انداخت که می‌گفت:

- باید از مامان تشکر کنید که حمام می‌برتون. لباس‌هایتان را می‌شوره. موهایتان را شانه می‌زنه. ظرفها را می‌شوره و آیلار طاقت نیاورد و به سمت تلویزیون رفت و در حالی که به صفحه تلویزیون ضربه می‌زد گفت:

- همه این کارها را که فقط مامان‌ها نمی‌کنند بابای من هم این کارها را می‌کند عمو...

در صورت آیلار بغض تمام دنیا جمع شده بود رو به آیلار کردم و گفتم:

- دخترم چرا عصبانی می‌شوی؟

- آخه بابایی عمو... دروغ می‌گه.

- نه عزیزم دروغ نمی‌گه بیشتر وقت‌ها مامانا آن کارهایی را که عمو... می‌گوید انجام می‌دهند و...

آیلار عصبانی گفت:

- اما بابایی این کارها را می‌کند، بابای من خیلی زرنگه.

آشپزخانه را رها کردم و به سمت آیلی رفتم و بغلش کردم دخترکم اشک می‌ریخت او خیلی زود پا به دنیای بزرگ‌ترها گذاشته بود و من هم ناچار باید از دنیای بزرگ‌ترها برایش می‌گفتم:

- دخترم زندگی آدم‌ها با هم فرق داره هر کسی یک طوری زندگی می‌کنه.

آیلار با شتاب دیگری در پرسیدن سؤال‌های بی‌جوابش گفت:

- پس چرا عمو... از زندگی ما نمی‌گوید؟
 چه جوابی می‌توانستم به او بگویم؟ می‌توانستم از دنیای پر از سطحی‌نگری و پند و موعظه‌های بی‌معنی برایش بگویم؟ می‌توانستم از نادانی‌ها و رفع تکلیف‌ها و بی‌دانشی‌هایی که همه جا را پر کرده بود برای دخترک ۶ ساله‌ام توضیحی داشته باشم؟
 - بابا حواست پیش منه؟
 به خودم آمدم.
 - بلی حواسم پیش شماست.

- بلی بابا حواسم پیش شماست.
 بابا با صورتی اخم‌آلود پرسید:
 - پس چرا جواب نمی‌دهی؟
 - چشم بابا! توی گوش کنکور می‌زنم.
 انشاءالله! پس حواست را جمع کن تا آن قدر قوی شوی که هیچ کس نخواهد با منت چیزی به تو بدهد. اگر قرار باشد دختری را با ناز و التماس بگیری تازه اگر بتوانی بگیری تا عمر داری منت سرت می‌گذارند و اگر به عرش هم بروی باز تو را به فرش ذلت می‌کوبند.
 بابا منتظر عکس‌العمل من در مورد حرف‌هایش نشد و از اتاق بیرون رفت حرف‌های پدرم درست بود، خیلی دوست داشتم بدانم ماما را هم توی سینی به او داده‌اند یا نه؟
 تا آنجا که می‌دانستم در سر راهش برای ازدواج با ماما خیلی از موانع را از میان برده است شاید دردهای هنگام عبور از همان موانع او را تا این اندازه در مورد عشق‌ورزی من هراسان کرده بود.
 روزها می‌گذشت و اضطراب‌ها برای روز کنکور بیشتر می‌شد اما انگیزه و نیروی عشق مرا مصمم‌تر کرده بود تا سرانجام روز غول‌کشی کنکور فرا رسید! هنوز قیافه بابا و ماما و هنگامه را در بیرون دبیرستانی که محل امتحان کنکور من بود، از یاد نبرده‌ام چشم‌های نگرانی که به من دوخته شده و ترس قبول نشدن را در من بیشتر

می‌کرد. بحث رفتن به سربازی و دو سال اجباری به یک طرف بود و از سوی دیگر اگر قبول نمی‌شدم تمام برنامه‌های آینده‌ام خراب می‌شد یکی از مهم‌ترین این اهداف، نگین بود به یاد می‌آورم آن دوران هر شب این شعر حافظ را زمزمه می‌کردم:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

شاید آن روزها فکر می‌کردم از دست دادن کنکور و به طبع آن از دست دادن نگین برایم چون ورود اهریمنی به زندگی‌ام است. آن روزی که کنکور را دادم تلفنی دلنشین داشتم. فهمیده خانم زنگ زد و از چگونگی امتحانم پرسید. خدا می‌داند که چقدر آن روز این تلفن فهمیده خانم را به آرزوهایم ربط دادم ولی نگین امتحانش را خوب نداده بود و این کل نقل قول‌هایی بود که از خانواده نگین داشتم. این اطلاعات را در حالی گوش می‌دادم که از زیرنگاه‌های کنجکاوانه بابا و ماما و هنگامه تا حد امکان فرار کرده خود را بی تفاوت نشان می‌دادم. آن روزها بود که فهمیدم در مملکت حافظ، عطار، مولانا چقدر عاشقی گناه بزرگی است. سرانجام روز موعود اعلام اسامی کنکور، اسم من هم بیرون آمد. مهندسی راه و ساختمان قبول شدم. اولین آرزویم برآورده شده بود. می‌خواستم باز هم پیش روم خودخواهانه به دنبال موفقیت در تمام زمینه‌ها بودم.

* * * * *

بیا ای مدد ای موجود خودخواه بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندان‌ام کشیدی رها کن دیگرم این یک نفس را

باز در شعرهای "بانوی عشق و شعر" غرق بودم. از خودم پرسیدم چرا فقط خودخواهی را مال مردان دانستی بانو؟ تو را که می‌دانم تمام زخم‌هایت از عشق بود چرا هوس‌بازانی را که به عشق و عشق‌ورزان ضربه زدند را تنها از جنس مردان دانستی؟ اگر مرد همان مرد باشد که مردانه زندگی می‌کند و عشق می‌ورزد اما به هوس‌بازانی که از جنس زن هستند چه باید گفت؟ بحث‌های من با اشعار فروغ تمامی نداشت شب‌های تنهایی را با سؤال‌های بی‌شماری می‌گذراندم و به دنبال علت و دلیل جدایی‌ها و دل شکستگی‌هایم می‌گشتم.

حرف‌های آن روز بابا در مورد ازدواج بدون عشق را قبول داشتم اما آنجایی که

عشق ورزیده بودم و بهره‌ای جز بی‌مهری و بی‌وفایی ندیده بودم را بی‌جواب می‌دیدم. به نیروی عشق ایمان داشتم. شاید آغاز زندگی مشترک بدون فاکتور عشق، موجب پشیمانی امروز بود ولی هرگز از عشق ورزیدن‌های خالصانه خودم علی‌رغم دل شکستن‌هایم پشیمان نبودم و دوست داشتم به حافظ شیرین سخن در ازای این بیتش که گفته است:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
صادقانه بگویم پشیمان نیستم اما بسیاری از اوقات چون شمع سوخته‌ام.
سؤال‌های بی‌شماری در ذهنم بود و دیوانه‌ام می‌کرد و مطابق عادت همیشگی تفرّلی
به حافظ زدم و این شعر آمد:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
شبر و خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
حافظ هم جوابم را داد و باز به دل سوخته‌ام تبریک و تهنیت فرستاد.

بازار تبریک و تهنیت بابت کشتن غول کنکور به شدت رواج داشت. همه فامیل و دوستان و آشنایان با "مهندس" گفتن سعی داشتند به نوعی خوشحالی خود را بروز دهند و صد البته تبریک فهیمه خانم برایم معنی دیگر داشت، در ختم انعام "عزیز" مادر بزرگم بود که فهیمه خانم در جواب سلامم این گونه جواب داد:

- به به آقای مهندس! مبارکه

کنار فهیمه خانم کسی جز نگین نبود به همین دلیل گفتم:

- خیلی ممنون، در ضمن من هم قبولی نگین خانم را تبریک می‌گویم.

بعد رو به نگین کردم و منتظر عکس‌العمل او شدم.

- مرسی ایرج خان. ولی ثبت‌نام نمی‌کنم. می‌خوانم برای پزشکی کنکور سال آینده.

می‌دانستم که نگین فیزیک قبول شده است اما در سرزمینی که همه عشق

مهندسی و دکتری دارند و به برق کار و مکانیکی محل، مهندس و به آمپول زن و دندان‌ساز، دکتر می‌گویند، طبیعتاً فیزیک لقمه قابل هضمی برای نگین نبود. به خودم آمدم و بی‌اختیار گفتم:

- بلی یادم آمد شما دوست داشتید دندان پزشک شوید.

نگین زیر چشمی به فهیمه خانم نگاه کرد و گفت:

- اما شما بالاخره به آرزویتان رسیدید.

لبخندی کم‌رنگ آن هم با هزار ترس و خجالت ناشی از حضور فهیمه خانم کردم گویی این لبخند جادوی ویژه‌ای داشت و فهیمه خانم را وادار به اقدامی دلپسند کرد. فهیمه خانم گفت:

- بچه‌ها تا شما حرف می‌زنید من بروم یک کاسه شله‌زرد دیگر بگیرم.

می‌دانستم فهیمه خانم گرفتار برق نگاه ما شده بود و شاید هم پروردگار عشق در دلش این غوغا را انداخته بود ولی هر چه بود برای دومین بار شانس به در خانه من زد و بار دیگر با نگین تنها صحبت می‌کردم. وقتی فهیمه خانم رفت، گفتم:

- بالاخره به یکی از آرزوهایم رسیدم.

نگین گفت:

- انشاء الله به همه آرزوهایتان برسید.

- آرزوها زیاد هستند ولی اگر این چرخ زمانه به میل ما بچرخد.

- نگین خنده‌اش گرفت و گفت:

- چرخ زمانه به میل ما بچرخد؟ عجب جمله‌ای! خیلی ادبی است لابد حسابی تست‌های ادبیات را زده‌اید؟

خنده‌ام گرفته بود. نگین هنوز در حال و هوای تست و کنکور بود و من در عالم رندی، پاسخ دادم:

- نه نگین خانم! من خیلی به شعرهای حافظ علاقه دارم و به همین دلیل مرتب از اصطلاحاتش در محاوره استفاده می‌کنم.

نگین با تعجب گفت:

- حافظ می‌خوانید؟ بهتان نمی‌آید.

- بهم نمی‌آید، مگر باید چه طوری باشم؟

- نه بهتون برنخورد ولی وقتی با پسر دایی‌ام کامبیز در مراسم خانم‌جان صحبت می‌کردید به فکر نمی‌رسید که اهل شعر و شاعری و حافظ باشید.

پس آن روز که برای اولین بار نگین را دیده بودم او هم متوجه من شده بود در حالی که از یادآوری این توجه نگین قند در دلم آب می‌شد، گفتم:

- راستش را بخواهید آن موقع زیاد دنبال حافظ و شعر و شاعری نبودم اما یکدفعه به سمت حافظ رفتم.

نگین با لبخندی زیبا پرسید:

- یکدفعه؟ چطوری؟

می‌خواستم بگویم از آن روز که چشم‌هایم با حادثه عشق تو تر شد، اما نمی‌توانستم. از سوی دیگر نمی‌دانستم چه جوابی به سؤال نگین بدهم اما ظهور مامان و هنگامه به کمک آمد. صدای هنگامه جلوتر از صدای مامان اعلام پایان لحظه‌های شادمانی صحبت با نگین را می‌داد.

- به به نگین جون! هنوز اینجایی؟ مگر نرفتید؟ مامانت خیلی وقته خداحافظی کرده است.

نگین سرخ شد و کمی دستپاچه گفت:

- مامان برگشتند که یک ظرف شله‌زرد بگیرند.

هنگامه و مامان نگاه معنی‌داری به ما کردند. نگاهی سراسر از پرسش و کنجکاوی و من هم هیچ پاسخی نداشتم ولی تجربه مامان این فضای پر از کنجکاوی و اضطراب را تغییر داد و از نگین پرسید:

- خوب نگین جان! خوب استراحت کن که یواش یواش دانشگاه‌ها باز می‌شود.

قبل از این که نگین فرصت جواب دادن پیدا کند هنگامه گفت:

- مامان نگین ثبت نام نکرده، می‌خواهد یک سال دیگه بخونه.

مامان پرسید:

- چرا؟ مگر قبول نشده؟

هنگامه در حالی که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد گفت:

- آخه می‌خواد دندون پزشکی قبول بشه.
 بعد در حالی که نگاه معنی داری به من و نگین می‌کرد گفت:
 - انشاء الله تا چند سال دیگر توی این فامیل پر از دکتر و مهندس.
 مامان هم بی اراده گفت:
 - انشاء الله
 همین موقع فهیمه خانم رسید.
 - چی شده اعظم جون! باز دعا می‌کردی؟
 - آره فهیمه جون برای موفقیت جوون‌ها برای خوشبختی‌شون برای عاقبت
 بخیریشون.
 فهیمه خانم خندید و گفت:
 - ماشاءالله چقدر دعا کردی.
 - چیکار کنم فهیمه جون؟ غیر دعا کاری از دستم بر نمی‌آد.

* * * * *

- آخر چه کاری از دستم بر می‌آد؟
 این سؤال را در جواب! سؤال آیلار که از عجز من در چگونگی پوشیدن مقنعه به
 سرش در روز اول مهر، پرسیده بود، مجبور شدم، بدهم.
 واقعاً نمی‌دانستم مقنعه را چه جور به سر می‌کنند و این یک ایراد برای یک مرد
 که هرگز مقنعه به سر نکرده بود، نمی‌توانست باشد. ولی برای پدری که قول داده بود
 فرزند دخترش را بدون مادر و بدون هیچ کمبودی بزرگ کند، مشکل‌ساز شده بود.
 بارها دچار این مسئله عجز ناشی از جنسیت شده بودم. این عجز در مقابل
 کارهایی بود که قبلاً هرگز با آنها روبرو نشده بودم. گل سر زدن به مدل خرگوشی و
 کوتاه کردن موی سر را امتحان کرده و یاد گرفته بودم. بارها در جشن‌های مختلف
 دوران مهد کودک آیلار تنها مرد حاضر در جشن‌ها بودم.
 زمانی که دخترم به جشن‌های تولد دوستانش دعوت می‌شد اجازه نداشتم به داخل

منزل‌ها بروم. حالا با ورود آیلاز به مدرسه، پرده‌های جدیدی از تئاتر دنیای خانم‌ها را می‌دیدم شاید اگر در مهد کودک اجازه ورود داشتم اما در جشن آغاز سال تحصیلی دخترم باید بیرون در مدرسه می‌ایستادم. اما پذیرفته بودم که هم پدر و هم مادر باشم. می‌خواستم که برخلاف روند طبیعت که دختر بچه را تنها اسباب‌بازی برای پدر می‌دانست، عمل کنم.

می‌خواستم ثابت کنم که با نیروی عشق می‌توان حتی بر روند طبیعت هم غلبه کرد. می‌توان ثابت کرد که اگر فاجعه طلاق پیش آید تنها عشق می‌تواند باعث شود که لقب شوم "بچه‌های طلاق" به بچه‌های ماحصل یک ازدواج ناموفق داده نشود. می‌خواستم ثابت کنم در غمنامه طلاق، مردها به دنبال زندگی خود نمی‌روند می‌خواستم بگویم گوهر فداکاری و خودمرزی برای این موجود خودخواه!! که "مرد" به او می‌گویند هم وجود دارد. می‌خواستم بگویم ایزد مهربان احساس و عاطفه را تقسیم‌بندی جنسی نکرده است مرد هم می‌تواند عاشق باشد و هم می‌تواند مادری کند. حتی اگر بهشت را به زیر پای او نینداخته باشند دلم پر بود ولی باید زندگی کرد. جشن روز اول مهر که همان جشن شکوفه‌ها نام دارد تمام شد. آیلاز نوگل زندگی‌ام آمد. خندان بود. خدا را شکر کردم که این مرحله از زندگی او را با همراهی ایزد و بی‌همراهی در زندگی مشترک، با شادی به پایان برده بودم.

می‌دانستم مشکل اصلی، همان سال اول است جایی که باز محیطی جدید برای آیلاز خواهد بود و شاید به ندرت مردی بتواند خلوت آنها را بر هم زند. چند هفته گذشت. مجبور بودم با مدیر و ناظم و معلم‌ها صحبت کنم که کمی از پدر هم بگویند. خدا می‌داند چند بار به مدرسه رفتم از خانم معلم خواستم که درباره انشایی که در مورد تکالیف مدرسه می‌نویسد در مورد آیلاز استثنا قائل شود و بگوید اگر مشکلی داشتی از بابایت هم می‌توانی بپرسی.

چند ماهی که از سال تحصیلی گذشت و من در حالی که فکر می‌کردم اوضاع رو به آرامش می‌رود از سوی مدیر مدرسه احضار شدم باز هم نامه احضاریه دیگری به دستم رسید و برای من که دو سال تمام با نامه‌های احضاریه دادگاه‌های مختلف درگیر بودم نامه احضاریه از سوی مدیر مدرسه آیلاز یک شوخی بچگانه به نظر

می‌آمد. صبح روز بعد، وقتی به مدرسه رفتم سر کار خانم برزگر "مدیر مدرسه" را چشم به انتظار خودم دیدم.

- سلام آقای مهندس خیلی خوش آمدید.

- خیلی ممنون خانم برزگر، اتفاقی افتاده است؟ آیلا مشکلی بوجود آورده است؟

- نه! آیلا جان خیلی دختر خوبیه. همیشه تکالیفش را انجام می‌دهد و خیلی هم مرتب هست، درسش هم خیلی خوبه.

وقتی با نگاه کنجکاو من مواجه شد که می‌پرسید وقتی همه چیز مرتبه پس چرا من را صدا زده‌اید؟ ادامه داد:

- اما یک مسئله‌ای پیش آمده که خواستم شما اینجا بیایید.

در حالی که از این مقدمه‌چینی طولانی خانم مدیر! خسته شده بودم بی‌حوصله گفتم:

- لطفاً بفرمایید.

- همان‌طور که می‌دانید هفته پیش آیلا درس "مادر" را خوانده بود. آیلا بعد از آن که این درس را می‌خواند به دوستش مرجان می‌گوید که او هر روز مادرش را نمی‌بیند و تنها روزهای جمعه با او ملاقات دارد. مرجان هم در خانه گریه‌کنان به مادرش می‌چسبد و می‌گوید که نکنه تو هم بروی! ماما مرجان هم دیروز اینجا آمده بود و گله می‌کرد...

لحظه‌ای خون به مغزم نرسید و با لحن عصبی پرسیدم:

- گله می‌کرد؟ از چه گله می‌کرد؟

به نظر می‌آمد که از این نحوه پرسیدنم، خانم مدیر کمی جا خورد و بعد از این که برای چندمین بار مقنعه‌اش را مرتب کرد! گفت:

- گله که نه آقای مهندس! به هر حال مادری دیگه...

باز هم بی‌طاقت پرسیدم:

- مادری دیگه؟ خوب که چه؟

- آقای مهندس چرا این قدر زود عصبی می‌شوید؟

واقعاً حوصله حرف‌های حاشیه‌ای زنانه را نداشتم.

- خانم برزگر! کارگاهم را رها کردم و آمدم اینجا که بینم برای چه موضوع

مهمی احضاریه برایم فرستادید.

خانم برزگر در حالی که کماکان مشغول بازی کردن با مقنعه‌اش بود با لحنی غیردوستانه‌تر گفت:

- من احضاریه نفرستادم. فقط خواستم بگویم کمی با مادر آیلا صحبت کنید که این بچه را این قدر بر هم نزد.

دیگر نمی‌توانستم آرام بنشینم.

- خانم محترم! این قضیه چه ارتباطی به مادر آیلا دارد؟ شما داشتید از مادر مرجان صحبت می‌کردید، فقط خواهش می‌کنم خیلی خلاصه به من بگویید چه اتفاقی افتاده است؟

- مامان مرجان می‌گفت که دخترش تا صبح گریه کرده است. خیلی ناراحت بود که چرا آیلا این حرف را زده.

لحظه به لحظه عصبانیتم بیشتر می‌شد و به همین دلیل با تن صدای بلندتری گفتم:

- مگه آیلا چه حرفی زده؟ از این که دخترم اعلام کرده هفته‌ای یک روز مادرش را می‌بیند برای این سرکارخانم! ناراحت کننده بوده؟ اصلاً به این خانم این مسئله چه ارتباطی داشته است؟

از صدای من خانم سخاوت ناظم مدرسه هم به دفتر آمد و سعی کرد به خانم برزگر کمک کند. مدیر مدرسه بار دیگر گفت:

- آقای مهندس! لطفاً کمی آرام باشید اینجا محیط آموزشی است...
بی‌توجه به نصیحت‌های مدیر گفتم:

- من هم از همین مسئله تعجب می‌کنم که این افکار در این به اصطلاح محیط آموزشی شما وجود دارد. خانم برزگر چطوری آرام باشم؟ یک خانمی آمده به مدرسه از بچه‌ام شکایت کرده چون درد و دل‌هایش را به دوستش گفته است. این مادر! جواب دردهایی بی‌مادری دخترم را این گونه باید بدهد؟ مگر بچه‌هایی که پدر و مادرشان روی نادانی‌ها و بی‌مبالاتی‌هایشان و شرایط بسته محیط، ازدواج‌های غلطی کرده‌اند گناهکارند؟ اصلاً چطوره برای این بچه‌ها یک مدرسه مخصوص بسازند تا باعث ناراحتی دیگران نشوند. جامعه ما که لطف کرده و لقب "بچه‌های طلاق" را به

آنها اعطا فرموده است. برای این بچه‌ها هم مثل بچه‌های معلول و عقب مانده ذهنی و حتی خلاف کار یک مدرسه مخصوص بسازند، چطور؟

خانم برزگر نگاهی متمسکانه‌ای به خانم سخاوت انداخت و بازی با مقنعه‌اش را دوباره از سر گرفت. این بار نوبت خانم سخاوت بود که نصایح در بر گرفته از محیط به اصطلاح آموزشی را نثارم کند.

- آقای مهندس! مسئله‌ای نشده است که این قدر عصبانی شدید فقط یک حرفی زده شده که ما به شما انتقال دادیم...

باز نگذاشتم جشنواره فرا کنی خانم سخاوت ادامه یابد به همین دلیل بی‌محابا حرف‌هایش را قطع کردم و گفتم:

- پس لطفاً حرف‌های من را هم به این خانم انتقال دهید.

خانم سخاوت با لبخندی مصنوعی گفت:

- خواهش می‌کنم! بفرمایید.

- به این به اصطلاح مادر بفرمایید، دردهای بی‌مادری یک دختر بچه هم سن فرزند دل‌بندشان را نباید این گونه با سیلی گله از او، جواب می‌دادند.

خانم برزگر که به نظر می‌رسید دست از سر مقنعه‌اش برداشته است، گفت:

- کدام سیلی آقای مهندس؟ خیلی مسئله را بزرگ می‌کنید.

خنده عصبی که سال‌ها همراه من بود، این بار هم زدم.

- کدام سیلی؟ همین حرف‌هایی که شما می‌زنید مگر آیلار چه گفته بود؟ مادری

که نتوانسته است ناآرامی دخترش را از توهم بی‌مادری دختری دیگر حل کند، چطور به خودش اجازه داده که درد واقعی بی‌مادری دختر را با این آمد و رفتش و حمله به آیلار تسکین دهد؟ آیلار چه گناهی کرده است؟

این خانم که بنابر باور غلط عمومی او را به صرف مادر بودن و زن دانستن موجودی ظریف و حساس و صاحب عواطف عالی و بسیار برتر از یک مرد دانسته‌اند و بهشت را زیر پایش نهاده‌اند باید به یک بچه نالان از درد بی‌مادری این گونه حمله کند؟ اصلاً چرا به این خانم نمی‌فرمائید تا اینجا بیایند تا به اتفاق من و آیلار به کلاتری برویم و ایشان شکایتی مبنی بر بی‌مادری آیلار را مکتوب به مقامات قضایی ارائه دهند؟

خانم سخاوت لبخندی نه چندان آرام‌بخش تحویل‌مان داد و گفت:
- آقای مهندس! خیلی عصبانی و ناراحت هستید و واقعاً نمی‌دانم چگونه شما را
آرام کنم.

عصبی خندیدم و گفتم:

- چگونه آرام کنید؟ می‌توانم آرام باشم؟ توی این جامعه جرم یک مرد این است
که نه می‌تواند در انتظار عمومی بگردد و نه از دیگر حربه‌های زنانه استفاده کند. جرم
مرد بودن این است که کسی باور نمی‌کند که او هم می‌تواند به اندازه همسرش
مادری کند. جرم اولاد ذکور این است که نمی‌تواند فریاد بزنند و شکایت کنند که
نکند خدای نکرده متهم به استفاده از ابزار زورگویی که متأسفانه جامعه ما مخصوص
مرد دانسته‌اند و بس، نشوند. آخر چقدر باید چوب این مسئله را که خواستم مادری در
قالب مردانه باشم را بخورم؟

در سرزمین توهّمات مدرسه آیلار فقط چشم‌های متعجب و سایه کم رنگی از
لبخندهای تمسخرآمیز را می‌دیدم که از ترس هیبت مردانه‌ام آن را مخفی کرده
بودند. دیگر تحمل نداشتم برخواستم و گفتم:

- دیگر فرمایشی ندارید؟ می‌توانم مرخص شوم؟

خانم برزگر و خانم سخاوت هماهنگ از جای خود بلند شدند و گفتند:
- اختیار دارید آقای مهندس! ما که حرفی نزدیم اما شما هم به دل نگیرید انشاء
الله درست می‌شود.

با بسیاری از این آرزوهای تکراری از آنها جدا شدم و به سمت کارگاه راه افتادم به
ساختمان که رسیدم مهندس ناصری را دیدم که با همان لحن همیشگی‌اش صدایم زد:
- مهندس نیامدی یک چایی با هم وخوریم (بخوریم).
به هیچ چیز جز ساختمان نمی‌خواستم بیندیشم و البته این تنها فکرم در آن لحظه
نبود.

تنها فکرم این بود روزی که برای اولین بار پای به دانشگاه گذاشتم خوب درس

بخوانم و فارغ‌التحصیل بشوم بعد با نگین ازدواج کنم.

روزهای اول دانشگاه همه از محیط جدید لذت می‌بردند محیطی که برای ورود به آن به واقع خیلی زجر کشیده بودند. مکانی که باعث می‌شد به آنها القابی چون "آقای مهندس" و "خانم دکتر" و "خانم وکیل" و "آقای مدیر" بدهند و در لوای این القاب اندکی از سایه مراقبت‌های پلیسی پدر و مادرها رهایی یابند.

دانشگاه محیطی بود که می‌توانستی به راحتی با هم‌شاگردی‌هایی از جنسی دیگر که از دهان روشنفکرها، جنس مکمل و جنس مخالف، از زبان عقب مانده‌های فرهنگی نامیده می‌شد، ارتباط کلامی داشته باشند و از حرف در و همسایه، قانون و کلانتری نترسند. اینجا بود که القاب بزرگ و احترام‌های کاذب هر چند حباب گونه به آنان می‌داند و جوانان دانشجو نام گرفته غرق از لذت و شادمانی گرفتن این القاب، غنایم فتح در نبرد با غول کنکور را این گونه جمع می‌کردند.

اما من در سال اول دانشگاه به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشتم تنها می‌خواستم درس بخوانم و به آن "نگین" انگشتی عشق برسم و نگذارم به دست اهریمن هجر و ناامیدی و پیروزی رقیب بیفتد. اما هر چقدر که نقشه بکشی هرگز نمی‌توانی از نقشه کشی تقدیر، بهتر باشی.

سال اول دانشگاه تمام شد و باز بازار کنکور داغ شده بود. بی‌صبرانه منتظر اعلان نتایج نبرد امسال بودم. می‌دانستم که نگین با تمام وجود برای دانشگاه و ضربه کردن این غول دهشتناک مایه گذاشته بود.

اما نامش این بار هم در روزنامه نبود باورم نمی‌شد چگونه می‌توانست این اتفاق بیفتد؟ اما این اتفاق افتاد ماما از این موضوع ناراحت بود و با لحن مادرانه‌ای هم نگین و گاه‌گاهی مرا هم دلداری می‌داد صدای هنگامه را وقتی تلفنی با نگین صحبت می‌کرد را به یاد می‌آورم:

- نگین جون! چرا گریه می‌کنی؟ انشاءالله امسال با هم می‌خوانیم و قبول می‌شویم. تو در پزشکی من در بچه داری و کهنه شویی، مهم قبول شدنه، کافیه اسم آدم دانشجو بشه حتی اگر رشته خانه داری و بچه داری باشه چه عیبی داره؟
آن روز از این حرف‌های هنگامه هم حرص می‌خوردم و هم می‌خندیدم. حرص

می‌خوردم که این چه طرز دلداری دادنه و از سوی دیگر می‌خندیدم که مگر خانه‌داری هم رشته دانشگاهی می‌تواند باشد؟ اما سال‌ها بعد که در زندگی زناشویی‌ام عجز کامل همسرم را در امور کدبانویی و خانه‌داری دیدم، کلبه‌ی عشق‌مان را که روزگاری دوستان و آشنایان به آن خانه مشترک و ماورای زناشویی لقب داده بودند، چون آشفته بازاری نظاره کردم. دعا کردم ای کاش خانه‌داری و بچه‌داری هم رشته دانشگاهی می‌شد. هنگامه بعد از این که تلفن را قطع کرد به سمت مامان آمد و گفت:

- دختره پاک زده به سرش، می‌گه دیگه نمی‌خواهد کنکور بده و از هر چی تست و آزمون بدش می‌یاد.

مامان گفت:

طفلکی حق داره، کم خون جگر نخورد. این طفلکی را امسال اصلاً ندیدیم یا سرش تو کتاب بود یا به سمت کلاس کنکور می‌رفت یا از کلاس کنکور می‌آمد. بابا آهی کشید و گفت این دانشگاه هم مصداق آن شعر حافظ است که می‌گوید:

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست

- آخه این بچه‌ها چقدر برای این کنکور آه و ناله کنند؟

مامان گفت:

- خوب چکار کنند؟ اگر دانشگاه قبول نشوند چه کنند؟

هنگامه بی‌محابا جوابی داد که به سختی لرزیدم:

- هیچی باید شوهر کنند و دنبال کهنه بچه شستن باشند.

مامان در حالی که نگران مرا نگاه می‌کرد به هنگامه گفت:

- بچه چقدر حرف بیخود می‌زنی؟ انشاء الله درست می‌شه، خودم با نگین حرف

می‌زنم راضیش می‌کنم که دوباره بخونه، انشاء الله این دفعه قبول می‌شه.

دلداری مامان کمی آروم کرد ولی هنوز می‌ترسیدم و هر دم از اخبار و نگرانی‌ها و حوادثی که می‌توانست به سراغم آید، وحشت داشتم. شعرهای حافظ را آن روزها خیلی وصف حال بود و این بیت را آن روزهای تلخ و وحشت دوری از کعبه امیالم پرسوز می‌خواندم:

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
 دریای عشق نگین در آن سال‌ها پزشکی و دکتر نامیدنش بود و من هم در بحر عشق
 او سرگردان بودم. خیلی دلم خواست با او حرف بزنم و به گونه‌ای دلداری‌اش دهم.
 اما مرواده‌های فامیلی به کام من نمی‌چرخید که علت آن یک داستان قدیمی بود.
 پدر نگین چندان میانه خوبی با بابا نداشت که علت این امر به زمانی برمی‌گردد
 که صحبت از این بوده که بابا با فهیمه خانم ازدواج کند ولی خود بابا با این مسئله
 مخالف بود و آن را هم بر زد. با این حال پدر نگین روی بابا حساس بود. می‌خواستم
 به نگین زنگ بزنم ولی جرأت آن را نداشتم. از هنگامه نمی‌توانستم کمک بگیرم
 چون به قدر کافی متلک باران او مرا آزار می‌داد در حالی که هیچ گاه مستقیماً و
 واضح اعتراف به عشق نگین نکرده بودم. یکی دوباری هم در محله آنها چرخیدم با
 این امید که او را ببینم ولی اگر من شانس داشتم که نگین دانشگاه قبول می‌شد!!
 تابستان گذشت و من به مشهد بازگشتم دانشگاه و درس‌های آن، لحظه‌ای رهايم
 نمی‌کرد بارها به بارگاه حضرت رضا(ع) رفتم و از ضامن آهو خواستم که راه جدیدی
 برای نگین باز کند و سرانجام آن راه گشوده شد، درست یکی از روزهای اوایل
 زمستان بود که خبر رسید. صدای زنگ تلفن صاحبخانه کلبه دانشجویی‌ام به صدا در
 آمد. سایه حاج آقا یوسفی - صاحبخانه پیر خانه دانشجویی‌ام - که همیشه صدای
 سرفه‌هایش که ناشی از سال‌های طولانی قلیان کشیدن بود، جلوتر از خودش
 می‌آمد، پشت در اتاقم دیده شد و بعد صدای خشن‌دار او که می‌گفت:
 - مهندس! گوشی را بردار حاج خانم (مامان) زنگ زده‌اند.
 به سمت گوشی سیاه رنگ زیمنس یوسفی که چون بقیه اجزای آن خانه بیشتر به
 درد موزه می‌خورد، رفتم و آن را برداشتم.

- سلام مامان!

- سلام پسر، خوبی؟

- آره مامان، شما چطورید؟ بابا؟ هنگامه؟

- ما الحمدالله بد نیستیم، کی می‌آیی تهرون؟

- امتحان‌هایم سه هفته دیگر تمام می‌شود، می‌آیم. چه خبرها؟ هنگامه برای

کنکور می‌خونه؟

- آره. بچه‌ام شده یک پوست و استخوان. امسال اگر اون هم قبول بشه خیالم راحت می‌شه.

- حالا بده با آبجی هنگامه هم یک چاق سلامتی بکنیم.

- مادر مواظب خودت باش. گوشی را می‌دم به هنگامه، خداحافظ.

- به بابا سلام برسون خداحافظ.

هنگامه این گونه به استقبال آمد:

- سلام مشهدی‌ایرج! ما را نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

- آره چه جورم! یک نفس راحت از این هوای پاک مشهد راهی ریه‌هایم کرده‌ام.

- بدجنس شده یک بار توی حرف زدن کم بیاری؟

- خوب حالا دلخور نشو درس و مشقا چه طوره، خوب می‌خوانی یا نه؟

- آره! انشاءالله زدم تو گوش کنکور. تو رو خدا هر وقت می‌ری حرم برایم دعا کن.

- حتماً دعا می‌کنم، هم برای تو دعا می‌کنم، هم برای همه پشت کنکوری‌های دیگه.

- دیگه چرا برای بقیه پشت کنکوری‌ها؟ به غیر از من دعا برای کدام پشت

کنکوری دیگه هم می‌کنی؟

باز فضولی‌های هنگامه گل کرده بود و من واقعاً حوصله‌اش را نداشتم ولی گفتم:

- بالاخره. دیگه از فک و فامیل چه خبر؟

انتظار داشتم هنگامه خبری هم از نگین بهم بده اما جواب هنگامه چون آب

سردی بود که بر تب کنجکاوی‌هایم ریخته شد.

- هیچ خبری! همه چیز امن و امانه.

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- عروسی؟ عقد کنون و نامزدی؟ هیچ خبری نیست؟

هنگامه مکثی کرد و گفت:

- فعلاً نه ولی شاید یک چند وقت دیگر یک خبرهایی بشه.

احساس بدی داشتم و کمی با نگرانی پرسیدم:

- عروسی کی؟

هنگامه گفت:

- عروسی که نه! ولی نامزدی نگین.

لحظه‌ای حس کردم که تمام دنیا روی سرم خراب شده و ناامیدانه پرسیدم:

- نامزدی کی؟

هنگامه هم بی توجه گفت:

- نگین دیگه. حالا نگین را نمی‌شناسی؟ دختر فهیمه خانم.

باز فکر می‌کردم اشتباه شنیدم و با لجبازی گفتم:

- دختر فهیمه خانم که برای کنکور دندان پزشکی می‌خواند؟

هنگامه حرفم را قطع کرد و گفت:

- ای بابا دلت خوشه‌ها! نگین بعد از این که کنکور قبول نشد دیگه درس نخواند

حالا یک بابایی آمده می‌خواد بیرتش آلمان و نگین هم به شرط این که بتونه درسش را ادامه بده، قبول کرده.

هیچ دیگر نمی‌فهمیدم تنها ۱۹ سالم بود که طعم تلخ شکسته شدن دلم را برای اولین بار چشیدم و چقدر سخت بود.

- خیلی سخت بود؟ نه بابا، یک سری حرف‌های بی‌معنی زدند و معلوم نشد برای چه برگه احضاریه برایم فرستاده‌اند.

این حرف را در جواب سؤال مامان که می‌خواست از جلسه مدرسه آیلا خبردار بشه گفتم. مامان دوباره پرسید:

- پس چرا این همه شلوغش کرده بودند و نامه و دعوت‌نامه برایت فرستاده بودند؟

- بالاخره مامان جون یک جوری باید بگویند ما هم مهم هستیم از دید هر کس کار خودش مهم‌ترین کار دنیا است. جالب اینجا بود که اولش طلبکار بودند و آخرش کلی بدهکارشان کردم!

- خوب مادر جان خدا را شکر که به خیر گذشت.
 - آره به خیر گذشت ولی این از نتایج سحر است باید صبر کنیم دوباره چه کسی
 برایمان آتش تازه‌ای بار بگذارند.
 - پسرم امیدت به خدا باشد. این قدر به دلت بد راه نده، خدا بزرگه.
 - آره مادر من خدا بزرگه ولی بنده‌های او هستند که خیلی کوچک هستند.
 - پسرم غصه‌اش را نخور. می‌دونم دلت خیلی پره.
 - نه مامان نمی‌دونی چقدر دلم پره از زمونه‌ای که هیچ وقت نساخت و به ما روی
 خوش نشان نداد.
 - ناشکری نکن پسرم. خدا بهت یک دختر سالم داده. قدرش را بدان. انشاءالله
 بزرگ که بشه مرهم دردهات و محرم اسرار می‌شه.
 - کاش که او درد نبینه. نمی‌خواهم زندگیشو را در بند دردهای من بکنه.
 - انشاءالله دردهای تو هم یک روز درمان می‌شه.
 - ای بابا! به قول سهراب:
 دل خوش سیری چند؟

هنوز صدای هنگامه را به موقع اعلام خبر نامزدی نگین به خاطر دارم. نگین به
 خاطر امکان تحصیل در رشته دندان پزشکی ازدواج کرد و به آلمان رفت و این
 چیزی بود که باورش برایم خیلی سخت بود ولی این واقعیت را باید قبول می‌کردم.
 تابستان همان سال جشن عروسی نگین بود. نگین در لباس سفید عروسی بسیار
 زیبا بود. او را می‌دیدم که در کنار عکس داماد! در جلوی سفره عقد نشسته بود داماد
 به خاطر این که به خدمت سربازی نرفته بود به ایران نیامد و به همین دلیل، نگین
 در طول مجلس به جای این که بازو داماد حرکت کند با قاب عکس او
 حرکت می‌کرد! منظره‌ای تا اندازه‌ای مضحک ولی برای من قابل تحمل ایجاد شده
 بود. نگین یک لحظه به من خیره شد و همین یک لحظه کافی بود که لبخند او محو

شود و چشم‌هایش را به پائین بدوزد. اما تنها خدا حالم را در آن لحظه می‌دانست. نمی‌دانستم به بخت و اقبال لعنت بفرستم یا به بازی تقدیر اعتقاد داشته باشم؟ به هر حال هر چه بود دنیا اولین نارفتنی خود را با من کرده بود.
بقول حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است

نمی‌دانم اصلاً چرا به آن جشن عروسی رفتم؟ اما اگر نمی‌رفتم حرف و حدیث بیشتری پشت سرم در خانه بود. دوست نداشتم کسی دلش برایم بسوزد و آن نگاه درد آلود مامان و بابا و هنگامه که رگه‌های دلسوزی در آن به شدت پر رنگ بود را نمی‌توانستم تحمل کنم. اگر به عروسی نگین نمی‌رفتم این نگاه‌ها را خون‌بارتر می‌کردم و این تاوان بزرگی برای همه ما بود. در طول مسیر بازگشت حمایت متعصبانه‌ای را از طرف خانواده‌ام می‌دیدم. بابا می‌گفت:

- مهندس! عروسی خوش گذشت؟

سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشم ولی با صدای لرزان گفتم:

- بد نبود! بالاخره عروسی را خانم‌ها بیشتر دوست دارند.

هنگامه بی‌قرار و با دلسوزی خواهرانه و افراطی گفت:

- به ما هم خوش نگذشت. همچنین عروسی جالبی هم نبود مگه نه مامان؟

مامان هم غیظ آلود جواب داد:

- آخر چه عروسی‌ای؟ عروسی که داماد نداشته باشد که عروسی نیست...

هنگامه حرف مامان را قطع کرد و با لودگی و خنده تمسخر آمیزی گفت:

- چرا داماد هم بود منتهی تو قاب عکس.

مامان محکم پشت دستش زد و گفت:

- نمی‌فهمم، فهمیمه چرا این کار را کرد. آخر آدم بچه دسته گلش را این طوری

شوهر می‌ده؟ این بچه درس‌خوان بود، حیف نبود، حالا یک سال دیگه هم کنکور می‌داد.

- مامان، کنکور هم بهانه بود از اول هم می‌خواست شوهر کنه!!

بابا به اعتراض به هنگامه گفت:

- دخترم این چه طرز حرف زدن؟ قراره که سال دیگر بروی دانشگاه. این طرز حرف زدن شایسته یک دختر دانشجو نیست...

هنگامه بی‌رحمانه حرف بابا را قطع کرد و گفت:

- بابا جون مگر دروغ می‌گویم؟ نگین به خاطر...

بابا نگذاشت حرف هنگامه تمام شود:

- باز که داری تکرار می‌کنی؟ تو چه می‌دانی آن دختر و خانواده‌اش به خاطر چه خواستند که این ازدواج سر بگیرد.

- آقا حرف‌ها می‌زنی. تمام این عروسی فقط به خاطر قبول نشدن نگین بود و بس.

مامان با این جمله اعتراض خود را نسبت به حرف‌های بابا اعلام کرد و بابا هم با این اعتراض کمی عصبی شد و این گونه جواب داد:

- خانم! حالا این بچه (هنگامه) یک حرفی زد، شما چرا صحبت‌های او را تکرار می‌کنید؟ حالا گیریم که این دختره (نگین) به خاطر رفتن به آلمان عروسی کرده باشد، خوب چه اشکالی داره؟ خوب کنکور قبول نشده، خواسته از این راه شانس برای ادامه تحصیلات داشته باشد، این بده؟

مامان در حالی که نیم‌نگاهی به من داشت گفت:

- آقا این حرف‌ها چیه می‌زنید؟ آدم به خاطر دانشگاه شوهر می‌کنه؟ شما چرا این حرف را می‌زنید؟ شما که همیشه می‌گفتید آدم توی ازدواج، قلبش را به معامله باید بگذاره و نه هیچ چیز دیگر.

- خوب خانم من این حرف رو می‌زدم، شاید آنها این عقیده را نداشته باشند. اما اینها دلیل نمی‌شود که این گونه با آنها برخورد کنیم مخصوصاً از این طرز حرف زدن هنگامه خوشم نمی‌آید. بابا جون! به خدا غیبت کردن زشته. شما چرا ساکتی مهندس!؟

گفتن کلمه مهندس، معنایش این بود که باید نظر می‌دادم و این کار را نباید فوق‌العاده سخت بود. چگونه می‌توانستم هم پر درد باشم و هم بی‌تفاوت عمل کنم. با حداکثر انرژی که تا حد زیادی برای خودم هم عجیب بود، گفتم:

- والا هر کسی نظری دارد بالاخره برای یک عده عشق و ازدواج مهم‌تر از دانشگاه و درس و عنوان دکتر و مهندسی است و برای بعضی‌ها نظیر این مدل

آدم‌هایی که امشب دیدیم، قضیه درست برعکس است.

بابا لبخندی زد و گفت:

- عجب آنالیزی! واقعاً که یک مهندسی. اما من در مورد این گونه حرف زدن هنگامه و غیبت کردن خواستم ازت بپرسم اما تو هم یک جورایی به نظر می‌آید دلخوری مگه نه؟

خنده عصبی که سال‌ها همنشین من بود این بار هم من را تنها نگذاشت.

- دلخورم؟ یعنی شما نمی‌دانید من دلخور هستم یا نه؟ واقعاً فکر می‌کنید من از اینکه به همچین عروسی آمدم خوشحالم؟

مامان اولین واکنش را بنابر طبع مادری‌اش نشان بدهم:

- الهی بمیرم، ببین چه بلایی سر بچه‌ام آورده اند الهی...

قبل از آن که مامان فرصت کند بقیه نفرین‌هایش را نثار نگین و خانواده‌اش که به طبع فامیل بابا هم می‌شدند بکند، بابا وسط حرف او پرید:

- خانم چرا نفرین می‌کنید؟ اینا چه بلایی سر بچه‌ات آوردند؟

مامان از این سؤال بابا براق شد:

- آقا این چه حرفیه که می‌زنید، یعنی شما نمی‌دانید این قوم مغول چه بلایی سر بچه‌ام آورده‌اند؟

بابا خیلی متعجب پرسید:

- خانم این چه حرفیه می‌زنی؟ کدام ایل مغول؟

مامان بدون آن که اجازه بدهد بابا حرفش را ادامه دهد گفت:

- گفتم قوم مغول نه ایل مغول آقا.

بابا بی‌حوصله گفت:

- حالا چه فرقی می‌کنه؟

مامان در حالی که لبش را ورچیده بود گفت:

- فرقی اینه که ایل مغول تکلیفشان را همان اول روشن کرده از در دوستی وارد نمی‌شدند تا بعد از پشت خنجر بزنند.

بابا عصبی گفت:

- خانم داری درس تاریخ می‌دی؟
- نه آقا! درس اجتماعی می‌دهم. آن هم نه به تو بلکه به این بچه معصوم، ایرجم.
- خانم همچنین می‌گویی بچه معصوم، انگار ایرج ۵ سالشه، خانم این به اصطلاح بچه دو صباحی دیگر مهندس مملکت تازہ این قضیه چه ربطی به ایرج داره؟
- ربطش اینه که این عروس خانم که امشب با آن قاب عکس ازدواج فرمودند...
- بابا باز عصبی حرف مامان را قطع کرد:
- خانم برو سر اصل مطلب، این قدر متلک نگو.
- چشم حاج آقا! ببخشید که به قوم و خویشان متلک می‌گویم.
- آهان پس ایل مغول قوم و خویش منه؟
- قوم مغول
- بلی قوم مغول، ببخشید بی‌احترامی کردم.
- داشتم می‌گفتم، این نگین خانم چقدر دُم جلوی ایرجم تگون می‌داد! کلی بهانه و حرف و حدیث که جزوه می‌خوام و نمی‌دانم انشاءالله شما مهندس بشید و من دکتر و هزار تا عشوه زنونه، آخرش هم که حسابی بچه‌ام را هوایی کرد، رفت زن این یارو شد که تنها مزیتش این بود که تو آلمان و بچه من مقیم این خاک پرگوهره و به همین دلیل دلش شکست.
- بابا که معلوم بود به سختی سکوت کرده بود، سرانجام آن را شکست و گفت:
- همین خانم؟ حالا چون این نگین خانم مغولی دو تا جزوه گرفته، یعنی این که به بچه ما لطمه زده است؟ مگر ما قرار ازدواج گذاشته بودیم؟ مگر حرفی بوده است؟ نه ایرج در شرایط ازدواج بوده و نه می‌خواهد ازدواج کند. حالا گیریم یک فکریایی هم می‌کرده بالاخره قسمت نبوده، نشده. همین من که در رفتار این دختر خانم هیچ چیز ندیدم و...
- این بار مامان بود که نوبت حمله را رزرو کرده بود و بی‌محابا به میان حرف بابا پرید:
- آقا این جورها هم که شما می‌گوئید نیست، فقط چند تا جزوه نبود، من ادا و اصول‌های زنانه را بهتر از شما می‌دونم. شما هم خیلی مانده به حرف من برسید.
- از این بگو مگوهای بی‌حاصل بعد از آن عروسی زهرآور به تنگ آمدن به همین

دلیل فریاد زدم:

- بابا تورو خدا بس کنید دو تا دیگه به خانه بخت رفته‌اند حالا کلی خوش و سرحالند حالا ما داریم تو سر خودمان می‌زنیم، آخر چرا؟
مامان که از فریاد من کمی جاخورده بود گفت:
- مادر این چه طرز حرف زدنه؟

- مادر این چه طرز حرف زدنه؟ چرا دلخوش نیستی؟
مامان این گونه به من اعتراض کرد و در ادامه گفت:
- پسر! هر کسی یک جوری توی این دنیا می‌کشه، تو هم داری درد بی‌سر و سامانی را می‌کشی. بزرگ کردن یک بچه بی‌مادر را داری می‌کشی اما خیلی‌ها هستند که درد بزرگ کردن بچه را می‌کشند.
اصلاً یک سری زن و شوهر ظاهراً با هم هستند ولی بچه‌هاشون نه بابا دارند و نه ننه. هر کدام یک طرف. زنه دنبال کار خودشه، مرده هم دنبال عیش و نوش خودشه. تازه یک سری آدم هم هستند که هم زنه و هم مرده هستند و دلشون برکت خونه می‌خواد اما خدا بهشون بچه نمی‌ده یا خدا به دوز! بچه ناقص می‌ده. پس دلیل نداره که این طوری قنبرک بزنی و آه و ناله کنی. تازه تقصیر خودته تا حالا چند بار گفتم تو لب تر کن تا من به یک چشم به هم زدن یک مادر خوب برای این بچه پیدا کنم.
شنیدن این حرف مامان خارج از توانم بود به همین دلیل عصبی فریاد زدم:
- مامان! مگر مادری کردن آسانه که می‌گویی توی یک چشم بر هم زدن یک مادر برای این بچه پیدا کنم، اونی که مادر واقعی‌اش بود این طوریه، وای به حال نامادری.
- بچه جون نامادری چیه؟ ماشاءالله تحصیل کرده‌ای سرت توی حساب و کتابه شرط مادر بودن محبته به بچه نه زائیدنش. تو فکر می‌کنی اون‌هایی که بچه قنداقی را گوشه خیابان می‌گذارند، مادرند؟ یا فکر می‌کنی محبت مادری توی دل یک زن با زائیدنش ربط داره؟ نه واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟

- نه مامان ولی...

- ولی چی پسر؟ آن قدر مادرای خوب توی این دنیا هست که هیچ وقت نه حامله شدند و نه بچه زاییدند. آن قدر هم زن توی این دنیا هست که ده تا بچه می‌زان ولی خدا شاهده هیچ بویی از مادری و محبت و انسانیت نبرده‌اند. پس تو کلت به خدا باشه و این قدر زانوی غم بغل نکن.

- من زانوی غم بغل کردم چون بد دیدم. بحث توی ازدواج نبود و نیست قبل ازدواج هم بد کشیدم، توی ازدوایم بد کشیدم، موقع جدایی هم کلی عذاب کشیدم، اصلاً کل ازدوایم دروغ بود. ازدواجی که با دروغ شد با دروغ ادامه یافت و با دروغ هم تمام شد.

مامان اشک در چشم‌هایش جمع شده بود ولی تحمل کرد و گفت:

- مادر! هر چی آن ازدواج بود همه‌اش آنجا ماند تمام شد. این قدر با اعصاب بازی نکن. به فکر فردا باش دنیا را چه دیدی این همه آدم خوب توی دنیا است این همه دختر خانم و با خانواده و مهربان توی این دنیا پیدا می‌شه، شاید خدا یکی از آنها را نصیب تو و آن طفل معصوم کند. خدا را چه دیدی.

باز وعده. دل من پرتر از این بود که راجع به آینده بتوانم درست فکر کنم.

- مادر من! توی این سال‌ها کجا دختری دیدی؟ واقعا کجا دیدی؟

- پسر! چرا این قدر بدبینی؟ این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟ یعنی به غیر از تو آدم خوب پیدا نمی‌شه؟ این دیگه کلی بی‌انصافیه.

- مادر من! چرا بحث می‌کنی؟ من واقعیت را دارم می‌گویم....

- چرا مادر من غلو می‌کنی؟ دنیا پر از آدم خوبه و یک روزی خودت هم به این مسئله می‌رسی.

- مادر! من حرف دلم را زدم. ببخشید شما را ناراحت کردم.



- ببخشید شما را ناراحت کردم مامان اما من حرف دلم را زدم.

بابا با تعجب گفت:

- چرا حرف دل؟ توی دل تو چی می‌گذره پسر جون؟

این بار هم مامان نگذاشت من جواب بدهم:

- آقا یعنی شما نمی‌دانید تو دل بچه‌ام چی می‌گذره؟

- نه حاج خانم! چی باید توی دل بچه‌تون بگذره؟ این بچه شما الان جوونه بعد هم کلی روزهای بزرگ در زندگی خواهد داشت و توی هر کدام از این روزهای بزرگ می‌تواند با دیدن دختر مورد علاقه‌اش روز بزرگ‌تری هم داشته باشه، پس دیگر چی باید تو دل بچه شما باشد؟

حرف‌های بابا آن قدر منطقی و پر امید بود که عملاً هیچ جوابی نه من و نه مامان می‌توانستیم بدهیم. بابا که سکوت ما را دید پر امیدتر ادامه داد:

- ایرج جان، نباید این طوری عصبی شود که سر من و مادرش بزند و شما حاج خانم! نیازی نیست که ناله و نفرین پشت سر این نوعروس بکنید.

- من کجا ناله و نفرین کردم؟ فقط کمی ناراحت بودم آن هم به خاطر ایرجم! انشاءالله که تمام جوان‌ها خوشبخت شوند فقط...

بابا وسط حرف مامان پرید:

- نشد حاج خانم دیگه فقط نداره همون انشاءالله همه جوون‌ها خوشبخت بشوند را بدرقه راه زندگیشون بکن و بس.

مامان با پایین روسری چشم‌هایش را تمیز کرد و گفت:

- خوشبخت بشوند ان شاءالله.

آن شب که چشم‌های گریان مامان را دیدم کمی به خودم آمدم. دیگر به دل شکستگی فکر نمی‌کردم شاید هم بابا راست می‌گفت اما هر چه بود من اولین شکست در عشق را تجربه کردم. تابستان زودتر از آنچه فکر می‌کردم، تمام شد. خیلی دلم می‌خواست که غم این عشق را فراموش کنم اما چگونه؟ نمی‌دانستم. بوی پاییز فضای شهرمان را گرفته بود که دلم هوای آن اتاق کوچولوی دانشجویی خانه حاج یوسفی را کرده بود و خیلی به آن خلوت نیاز داشتم.

سال سوم دانشگاه آغاز شد و من دیگر آن ایرج سال پیش نبودم. دیگر یکی از

آرزوهایم که ازدواج با نگین بود را نداشتم و این مسئله یک فضای خالی بزرگی را درونم ایجاد کرده بود. این فضای خالی را با نفرت و غم و یا شهوت و یا عشقی دیگر باید پر می‌کردم و درست همین فضا بود که سال‌های بعد هم مرا آزار می‌داد. چند هفته‌ای از ترم جدید دانشگاه گذشته بود که برای اولین بار او را در سرویس دانشگاه دیدم. دختری که می‌دیدم چشم‌های سیاه و بادامی داشت آن چشم‌ها بود که من را عجیب محسور می‌کرد. هر بار که آن چشم‌ها را می‌دیدم یاد آن شعر حافظ می‌افتادم:

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را

که کس مرغان وحشی را از این بهتر نمی‌گیرد

نمی‌دانستم چه کار کنم؟ بعد از اولین تجربه شکست در عشق، دوست نداشتم که دوباره اسیر دغدغه‌های آن چنانی بشوم اما نیرویی در درون من این اجازه را نمی‌داد که ره به دیار تنهایی و آرامش بگذارم. نمی‌دانستم این فضای سمی نامی جز بیماری مهرطلبی ندارد. اما یک جوان ۲۰ ساله چگونه می‌توانست احاطه‌ای بر پیچیده‌ترین و مرموزترین بیماری‌های روانی داشته باشد؟

توی سرویس دانشگاه فهمیدم که اسمش شهرزاد است و این اسم مرا به یاد آن مهربان یاری می‌انداخت که با نیروی عشقش توانست سلطان خونخوارش را تبدیل به عاشقی دلباخته نماید.

خوب یادم می‌آید که شب‌های چهارشنبه با شهرزاد و دوستانش هم مسیر بودیم و من به مرور متوجه شدم که به شدت به حضور شهرزاد عادت کرده‌ام اما چاره‌ای برای آن نمی‌یافتم. چند بار تصمیم گرفتم که آن چشم‌های بادامی را فراموش کنم اما این امیدی بود که جهت خاموش کردن شعله غم از دست دادن عشق به نگین یافته بودم و درست همان اشتباهی که نباید می‌کردم خاموش کردن آتش غم شکست در عشق، با شعله‌ور کردن دل برای عشقی دیگر. اشتباهی بزرگ. عشق دوم همواره می‌تواند چون مواد مخدر باشد که مسکن است ولی بعد از مدتی دردی جانکاه به سراغ آدم می‌آورد.

چند هفته‌ای این گونه گذشت تا ناگهان هومن یکی از هم‌کلاسی‌هایم همسفر من در سفرهای عشق و حسرت شب‌های چهارشنبه شد. داخل مینی‌بوس بودیم که

ناگهان هومن خیلی غیرمترقبه با دوست شهرزاد، هم کلام شد.

- به‌به! سلام سپیده خانم! از مامان شنیده بودم که شما هم دانشگاه مشهد قبول شدید ولی توی این مدت ندیده بودمت؟

بعد هومن نگاهی به چشم‌های متعجب من کرد و گفت:

- هم کلاسی من، ایرج و ایشان هم سپیده خانم دختر یکی از صمیمی‌ترین دوست‌های مامان که ما به او "خاله شهناز" می‌گوییم.

سپیده هم لبخندی تحویل داد و گفت:

- سلام

بعد که نگاه مبہوت من را به شهرزاد دید، گفت:

- دوستم شهرزاد.

به خودم آمدم و گفتم:

- سلام

هومن یک بار دیگر وسط مراسم معارفه پرید و گفت:

- سپیده خانم تا این ساعت کلاس داشتید؟ ماشاءالله.

سپیده لبخندی زد و گفت:

- بلی کلاس معادلات دیفرانسیل داشتیم و همین یک کلاس دیر وقت را برای رشته شیمی گذاشته‌اند.

هومن خندید و گفت:

- به! چه جالب! اتفاقاً ما هم کلاس معادلات دیفرانسیل داشتیم.

سپیده نگذاشت هومن حرفش را تمام کند و گفت:

- می‌دونم آقا هومن شما با دکتر دانشمند کلاس دارید اما دکتر دانشمند گفت به غیر از بچه‌های ساختمان، کلاس با رشته‌های دیگر بر نمی‌دارد برای همین مجبور شدیم با این استاد کلاس برداریم.

فرصت مناسبی بود که وارد بحث شوم و آن را از حالت دو نفره به سه نفره و چهار نفره تبدیل کنم پرسیدم:

- ببخشید اسم استاد شما چیه؟

شهرزاد که گویی او هم قصد بر هم زدن گفتگو دو نفره هومن و سپیده را داشت
جواب داد:

- یاراحمدی

با ژستی کاملاً تصنعی به فکر رفتم و گفتم:

- نمی‌شناسمش. استاد خوبیه؟

سپیده این بار جهت صحبت را از هومن به سمت من تغییر داد و گفت:

- نه بابا! هیچ به درد نمی‌خوره والا نمی‌دونیم چه کار کنیم؟

هومن هم سؤال متداول دانشجویی را پرسید:

- نمره بده هست یا نه؟

شهرزاد گفت:

- مهم پاس کردن این درس نیست، بعداً کلی باید از این درس جاهای دیگر

استفاده کنیم و...

این بار هومن بود که وسط حرف شهرزاد پرید:

- شهرزاد خانم! داری قصه می‌گویی دوباره‌ها؟ حالا کو تا ما از این درس‌ها

استفاده کنیم؟ بعدش آن موقع هم سه چهار مرتبه می‌افتیم شاید هم یک خورده

زرنگی کنیم دم استاده را ببینیم نمره را بگیریم تا آخر لیسانس لعنتی را بگیریمو با

این مهندسی تا آخر عمر، حال کنیم.

شهرزاد که از این طرز حرف زدن هومن جا خورده بود با یک لبخند تمسخرآمیز گفت:

- مثل این که شما خیلی عشق مدرک هستید مگه نه؟

هومن هم بدون آن که به شهرزاد نگاه کند گفت:

- خانم شما نیستید؟ دانشگاه یعنی کارخانه چاپ مدرک. غیر از اینه؟

- نه! من این طوری فکر نمی‌کنم اگر مدرک داشته باشید ولی سواد نداشته باشید

زود آبرویتان می‌رود.

- ای خانم چرا آبروی ما برود؟ کسی دنبال سؤال و جواب کردنه؟ همه آن ورقه

کاغذ را می‌بینند.

شهرزاد این بار با لحنی عصبی حرف هومن را قطع کرد:

- یعنی اگر یک مدرک مهندسی داشته باشید ولی سواد آن را نداشته باشید می‌توانید یک ساختمان بسازید؟

- چرا نه خانم! الان معمار باشی‌ها هستند که با چهار کلاس سواد برج صد طبقه می‌سازند که ده تا از همون مهندس‌ها که به قول شما با دکتر دانشمند درس معادلات دیفرانسیل را گذراندند زیر دستش کار می‌کنند و کار یاد می‌گیرند.

سپیده که می‌دید داره اوضاع خراب می‌شه، دخالت کرد و گفت:

- الان جزوه دکتر دانشمند باهاتونه؟

هومن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- من که جزوه نمی‌نویسم اما در عوض داش ایرج کار جزوه نویسیش بیسته. سپیده لبخندی زد و گفت:

- پس ایرج خان! بانگ‌های نیاز ما را پاسخ دهید. خندیدم و گفتم:

- به نظر می‌آید شعرهای فروغ فرخزاد را زیاد می‌خوانید که این طوری حرف می‌زنید؟

سپیده با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نه چطور مگه؟

در این موقع صدای شهرزاد را شنیدم:

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

خشکم زد. باورم نمی‌شد و به آن چشم‌های سیاه خیره شدم. می‌دانستم که در آستانه دروازه عشق ایستاده‌ام و شهرزاد و عشقش مرا می‌خواند با صدای هومن به خودم آمدم:

- ایرج چرا جواب نمی‌دی؟ کجایی پسر؟ بالاخره جزوه‌ات را می‌دی یا نه؟

با کمی دستپاچگی گفتم:

- البته! بفرمایید خانم‌ها! این هم جزوه من.
و بی‌اراده جزوه را تحویل شهرزاد دادم.
شهرزاد پرسید:
- شما خودتان این جزوه را لازم ندارید؟
- والا، تا چهارشنبه دیگر نه ولی اگر یک روز زودتر یعنی سه‌شنبه به من بدهید
خیلی ممنون می‌شوم.
- باشه سه‌شنبه اما سه‌شنبه کجا؟ چه ساعتی کلاس دارید؟
گفتم:
- من ساعت ۸ شب کلاس آخرم تمام می‌شود. می‌توانید ساعت ۸ شب جلوی در
دانشکده فنی قرار بگذاریم.
سپیده گفت:
- من که کلاس ۶ تمام می‌شود. اما شهرزاد تو می‌تونی ساعت ۸ آنجا
باشی؟ تو آن ساعت کلاس داری مگه نه؟
شهرزاد فقط سرش را تکان داد و هومن چشمتی به من زد و من به فکر فرو
رفتم و نگاهی به آسمان کردم ماه در آن چه پر نور می‌درخشید.



در فکر بودم و به حرف‌های اطرافیانم فکر می‌کردم. واقعاً نمی‌توانستم به گونه‌ای
از این نفرت و دل‌شکستگی که وجودم را فرا گرفته بود رهایی یابم. در برزخ عجیبی
بودم از یک سو باید عشق را به آیلار می‌دادم تا از این موقعیتی که در آن بنا به بدی
روزگار و سرنوشت گرفتار آمده بود نجات پیدا کند و از سوی دیگر وقایع سال‌های
گذشته سرتاسر دردآور بود و روحم را به شدت خراشیده بود. اوضاع اطراف هم خوب
نبود. برای یک پدر مجرد با یک دختر کوچک کمتر محفلی بود که میزبانگر باشد.
هر کسی گرفتاری‌های خودش را داشت ولی در این میان، باز چند نفری بودند که مجالی
می‌یافتند و اندکی دردهای خود را فراموش کرده، گوش به دردل‌های ما بدهند.

یکی از این آدم‌ها، امین پسر خاله‌ام بود که زمانی به شدت با داستان عشقی من و نگین با لودگی برخورد کرده بود. امین در چرخ زمانه هم حسابی تاب خورده بود. او سال‌های زیادی در فامیل مهجور بود چون متفاوت با دیگران می‌اندیشید.

امین پسری بود که با دلش زندگی را می‌گذراند و چند سالی تنها نقاشی می‌کشید و فکر می‌کرد با نقاشی‌هایش می‌تواند زندگی دلخواهش را داشته باشد. بعد از این که چند نمایشگاه ترتیب داده بود و همه آنها با شکست فاجعه‌آمیز مالی به اختتامیه رسیده بود، نقاشی را رها کرده به دنبال هنر سفال و دکورهایی با طرح باستانی یک مدتی هم سفال‌گری کرده بود ولی باز هم ناموفق بود. یک مدتی هم چند نقد سینمایی در مجله‌ها نوشت و توی یکی از این مجله‌ها بود که با فریده همسرش آشنا شده بود.

شاید فریده تنها زنی بود که او را تحسین کرده بود و به قول امین حضور فریده در زندگی‌اش بهترین اتفاقی بود که برایش در دوران حیاتش بوجود آمده بود. با تشویق فریده به دانشگاه رفته و کارگردانی خوانده بود و حالا فیلم تبلیغاتی می‌ساخت ولی همچنان آرزوهای بزرگ داشت. اولین آرزویش داشتن فرزندی بود که بعد از یک زایمان بی‌سرانجامی که فریده گذرانده بود، دیگر هیچ کدام جرأت نمی‌کردند که دوباره پای به دنیای پر نقش پدر و مادر در انتظار فرزند را بگذارند.

ماوایی پر از آرامش برای خودشان درست کرده بودند. فریده عاشق بچه و خصوصاً آیلا بود و من هم در دل‌هایی با سنگ صبوری چون امین می‌کردم و او با همان عرفان خاص خودش که به آن "فلسفه امین" می‌گفت، غم‌های نشسته بر شانه‌ام را سبک و آرام می‌کرد. خانه امین و فریده برای من و آیلا سرای آرامش و ستاد بازیابی انرژی بود. هر وقت خیلی سیاه می‌دیدم، حس می‌کردم نوبت دیدن دوباره امین است. این‌گونه بود که خود و آیلا را پشت خانه امین و فریده یافتم و زنگ زدم. صدای فریده آمد:

- بلی

با لحن خاص گفتم:

- آجی فریده مهمون نمی‌خواید؟

- آقا ایرج شما هستید؟

قبل از این که من فرصت جواب دادن پیدا کنم آیلا با همان بی‌قراری‌های

بچه‌گانه‌اش جواب داد:

- آره خاله فریده ماییم.

و فریده با کلی قربون و صدقه رفتن در را باز کرد. دنیای عجیبی است یک زن مثل فریده تا این اندازه عاشق بچه و دارای شور مادری باید حسرت به دل در هجران وصال عشق مادری باشد و یکی هم مثل سوسن و بسیاری از زن‌ها فقط مادری را در زایمان بچه و شیر دادن به آن موجودی که خود، خواهان به وجود آوردنش بودند، می‌دانند. تازه خیلی از این مادران نوگرا به خاطر زیبایی و تناسب اندام از شیر دادن به بچه‌های خود دریغ دارند، حال راز این زیبایی چیست که بر وظیفه مادری مقدم است؟ ناگهان با صدای امین از این گونه تلخ اندیشی‌ها بیرون آمدم:

- کجایی پسر خاله؟ خیلی تو خودتی چیزی شده؟

وقتی به چهره‌های متبسم امین و فریده نگاه می‌کردم زیاد به غم آنها فکر نمی‌کردم. اصلاً آنها دیگر غمی نداشتند. همدیگر را دوست داشتند و با عشق و آرامش با هم زندگی می‌کردند. خانه آنها فقط جای بچه را کم داشت اما در بسیاری از خانه‌ها، هم بچه هم پدر و مادر و هم پول و تشریفات و رفاه هست اما یک ذره از این عشقی که ستون زندگی است ندارند و شاید حسرت این آرامش را می‌خورند. باز هم امین مرا از این خلسه بیرون آورد.

- داداش نمی‌خواهی بیایی بیرون؟ قرار بود فکراتو بگذاری خونه و حرف‌هاتو بیاری اینجا؟

خندیدم و گفتم:

- یکی از میوه‌های باغ تنهایی این است: "غایب همیشه حاضر"

امین خندید و گفت:

- "غایب همیشه حاضر" شاید هم "حاضر همیشه غایب" اما امشب را می‌خواهم

که "حاضر همیشه حاضر" باشی، می‌تونی پسر خاله؟

فریده به دادم رسید:

- ولش کن امین یک دم داری حرف می‌زنی نمی‌گذاری یک لحظه ایرج خان

راحت باشه؟

امین با یک لحن قهر تصنعی گفت:

- من نمی‌گذارم یک لحظه راحت باشه؟ آره؟

و فریده با همان ژست جواب داد:

- بلی اعتراض هم داری؟

امین خندید:

- اختیار داری حاج خانوم به قول حافظ:

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

فریده خندید و گفت:

- اگر این زبون را نداشتی چه می‌کردی تو؟

امین خندید. فضا پر از عشق بود و من هم خوشحال بودم که همچنان این

خانه‌های پر از عشق وجود دارند و هم کمی غمگین که چرا من این جو را هیچ‌گاه در

هفت سال زندگی مشترکم نتوانستم بوجود آورم و باز امین مرا به خودم آورد:

- آقای "حاضر همیشه حاضر" باز که غایبی، چه شده؟

بی‌درنگ گفتم:

- امین واقعاً برایت خوشحالم این همه عشق و محبت را به ندرت می‌توان در

جایی پیدا کرد...

امین ابروها را گره زد و گفت:

- پیدا کرد؟ پسر! فکر می‌کنی، من این عشق را پیدا کردم؟ نه داداش این عشق

پیدا نشده...

فریده بنا به خصوصیت‌های زنانه‌اش بی‌تحمل و با لحنی که اندکی چاشنی

حسادت هم داشت گفت:

- پیدا نکردی؟ پس من تنهایی پیدا کردم؟ آره امین خان؟

- حاج خانم شما هم امشب بد جوری شمشیرت را از رو کشیدی من کی این

حرف را زدم؟ ایرج از عشق پرسید و من هم از عشق پاسخ دادم که عشق پاسخ

سؤال از عشق است.

فریده خندید و به نظر می‌آمد که همچنان دوست دارد امین را اذیت کند گفت:
 - پس من عشقت نبودم؟ من به همراه تو بودم تا عشقت را پیدا کنی. آقا ایرج
 می‌بینی که پسر خاله عزیزتان چه می‌گوید؟ اصلاً من بلند می‌شوم و با این دختر خوشگل
 (آیلار) می‌رویم این پارک نزدیک، یک خورده بازی کنیم تا بیشتر از این چوبمان نزنند.
 فریده رو به آیلار کرد و گفت:

- برویم خاله؟

امین گفت:

- سفارش ما را هم به خاله بکن آیلار جون.

آیلار هم با همان سادگی کودکانه گفت:

- چشم عمو امین.

و با جمله آیلار همه خندیدیم. فریده مطابق معمول همه زنان ایرانی نگران
 مهمانداری‌اش بود و دایم به امین سفارش می‌کرد که از پذیرایی کم نگذارد و بعد از
 این که مطمئن شد که چیزی از کدبانویی کم نگذاشته است ما را با دردلهای من و
 جواب‌های عرفانی امین تنها گذاشت. امین ادامه داد:

- آره داداش! یک مقدار به نظر شوخی آمد ولی اصل قضیه همان بود که گفتم
 "این عشق پیدا نشده است".

بی‌تحمل به میان حرف‌های امین پریدم و با غیظ گفتم:

- یعنی این عشق را ساختی؟ یعنی این که از روز اول عاشق فریده نشدی؟ یعنی
 این که هر که به غیر از فریده بود و روحیه و صبر و عشق او را نداشت باز هم این
 عشق وجود داشت؟ آره امین خان؟

امین خندید و گفت:

- نه به آن که غایب همیشه حاضری و نه به این که آن قدر حاضری که همه را
 مجبور می‌کنی که غیب شوند، پسر مگر ۶ ماهه به دنیا آمدی؟ بگذار من هم یک
 کم حرف بزنم:

منظور من این بود که این عشق همین طوری به وجود نیامده، هیچ مرحله‌ای از
 رشد این گل عشق خود رو نبوده، رویش زحمت کشیده شده...

پرسیدم:

- مراحل عشق؟!

- بلی این درست که روزی که اولین بار فریده را دیدم شعله‌ای در قلبم آتش گرفت، بعد که با او صحبت کردم و با طرز فکرش آشنا شدم این شعله بیشتر شد و این مرحله، یعنی این که فریده را به خاطر آن چیزی که بود دوست داشتم و دارم نه به خاطر آن چیزهایی که من نداشتم و او داشت و یا چیزهایی که من داشتم او نداشت. فریده دقیقاً آن زنی بود که من می‌خواستم، بعد که این شعله زیاد شد، من و فریده هر دو چون پروانه به این عشق شعله زدیم به قول حافظ:

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

من و فریده این شعله را شناختیم به خاطرش رنج‌ها بردیم ارزش آن را دانستیم برای حفظ آن "من" و "خانواده من" و "خودخواهی من" و "عنوان من" و "ثروت من" و "افتخار من" ... رها کردیم این "من" را به "ما" تبدیل کردیم. مهم آن عشق بود ولی حفظ آن و انعطاف‌پذیری‌اش نسبت به مراحل مختلف نظیر آشنایی و خواستگاری و نامزدی و ازدواج و حتی بچه دار شدنش، مهم‌تر بود. نگذاشتم این حرف که "عشق مال دوران نامزدی است" یا "زیر یک سقف که رفتیم عشق تمام می‌شود" باشد. این باور را داشتیم و داریم که عشق ممکن است تغییر شکل دهد ولی از بین نمی‌رود اگر ظاهراً سردی پیش می‌آید نباید آن را به حساب تغییر شرایط گذاشت باید به جستجوی علت رفت.

مگر عشق به فرزند زمانی که او بزرگ می‌شود، سرد می‌شود؟ نه، فقط تغییر شکل می‌یابد. عشق به پدر و مادر و یا عشق به کار یا عشق به بعضی چیزها، مثل خواندن و نوشتن و نقاشی کردن و ورزش کردن و... از بین می‌رود؟ نه فقط تغییر شکل می‌دهد. مهم حفظ عشق است.

حفاظت از عشق، به معنای جلوگیری از صدمه دیدن آن است، چون عشق در ذاتش جاودانگی است. یادت هست که همیشه می‌گفتم "اگر عشق عشق باشد زمان مقوله بی معنی است".

خندیدم و گفتم:

- امین جون! همه اینها را گفתי درست. اما باید عشق همان عشق باشد و این عشق نیاز به شانس هم دارد یعنی اگر شانس نداشته باشی حتی اگر مجنون، رومئو، فرهاد هم که باشی باز در حسرت لیلی، ژولیت و شیرین خواهی ماند. اتفاقاً در مورد این عشاق معروف دنیا هم قضیه بدشانسی بدجوری دامن آنها را گرفت مگه نه؟

- پسر خوب! چرا این قدر عینک دیدگاهت آفتابی است؟ پسر عینک آفتابی بدبینی را بردار تا خورشید عشق بتواند چشم‌هایت را نوازش دهد. مشکل اینجاست که تو فقط به دنبال تیرگی‌ها می‌روی. مرد حسابی! این همه آدم توی این دنیا آمده‌اند، عاشق شده‌اند، به معشوق رسیده‌اند، زندگی کرده‌اند و سال‌های سال با خوشی سرود زیستن با کامیابی را ترنم کرده‌اند اما تو فقط به دنبال آنهایی می‌روی که به مراد و مقصود نرسیده‌اند.

مگر زال به رودابه نمی‌رسد؟ داستان بیژن و منیژه را مگر نشنیدی؟ اصلاً فکر کنیم که حرف تو درسته، یعنی باید شانس هم همراه عشق باشد به من بگو این شانس را چگونه می‌توانی داشته باشی؟ نباید خودت را به دریای زندگی بیندازی؟ تو فکر می‌کنی با این همه سیاهی‌ها که دلت را گرفته، می‌تواند روزی یک روزنه کوچک از انوار آفتاب عشق به دلت نفوذ کند؟ به دنیا عشق بده تا دنیا هم به تو عشق بدهد.

"به دنیا عشق بده تا دنیا به تو عشق دهد" باز همان حرف‌های از نوع "عرفان امین" بود.

- امین جان من خیلی به دنیا عشق دادم اما دنیا به من...

امین نگذاشت حرفم را تمام کنم و جمله‌ام را این گونه تکمیل کرد:

- عشق نداد. لابد می‌خواستی این را بگویی مگه نه؟ اما پسر خوب به دنیا عشق بده! تو فقط به چند بنده خدا عشق ورزیدی و جواب نگرفتی شاید هم گرفتی به هرحال تصمیم گرفتی از این به بعد نگاه دیگر داشته باشی؟

پرسیدم:

- نگاه دیگر؟ چه نگاهی؟

- نگاه امروزت، نگاهی که سرشار از نفرت و بدبینی و ناامیدی است. با این نگاهت می‌خواهی به شادی و عشق برسی؟ این حسرت‌هایی که امروز کشیدی تا آخر عمرت خواهی کشید به خاطر این که ناامیدی سلاح رسیدن به عشق و آرامش نیست پس پسر خوب، بلند شو به قول حافظ:

ز کنج صومعه مجوی گوهر عشق قدم برون نه گر میل جستجو داری
حالا از این کنج خرابه‌ای که خودت و بچه‌ات را اسیرش کردی، بیرون بیا و به جستجوی گوهر عشق برو که یکی از همین گوهرها پشت است. آیلاز زیبا را می‌گویم که اگر هر روز ترا این گونه دل خسته ببیند، یاد می‌گیرد که دل خسته باشد، یاد می‌گیرد از عشق بهراسد و این بدترین چیزی است که یک پدر عاشق به دخترش می‌تواند بدهد، عشق تو به آیلاز پر از غم است.
خندیدم و گفتم:

- آقا امین ما هم یک چند تا شعری از حافظ بلدیم. از عشق توأم با غم گفتی، خوب عشق حافظ مگه این طوری نبوده؟
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد تا روی به این منزل ویرانه نهدیم
امین خندید و گفت:

- نه بابا! هنوز همان ایرج حاضر جوابی، آن ایرجی که...
نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم:
- آن ایرج مُرد داداش امین.
امین پوزخندی زد و پرسید:
- مُرد یا این که کشتیش؟
جوابی همراه با پوزخند در پاسخ با پوزخندش دادم:
- حالا داداش چه فرقی می‌کنه؟ کشتمش یا مُرد؟ به هر حال آن ایرج رفت.
- فرق دارد، داداش ایرجی که مرده باشه، یعنی این که دیگر نمی‌آید اما ایرجی که کشتیش یعنی، همان ایرجی که می‌تواند دوباره همان ایرج شود. به قول حافظ:
عیسی دمی کجاست که ما را احیا کند.
سکوت کردم. می‌دانستم که در جواب امین هیچ چیز نمی‌توانم بگویم.

اما سؤالم را تکرار کردم:

- از غم عشق حافظ چرا نمی‌گویی؟

امین گفت:

غم عشق، همان غم هجران است وقتی لحظه‌ای عشق نباشد غم عشق می‌آید و این همان غمی است که همه داریم غم دیدن یار...

ساعت یک ربع به هشته پس وقت دیدن یاره؟

هومن این را گفت و با لبخندی مضحک به من نگاه کرد. پرسیدم:

- یار؟ کدام یار؟

- کدام یار؟ هنوز خنگی پسر؟ زود باش با من بحث نکن برو دنبال شهرزاد قصه‌گو، شاید این رفاقت تو باعث بشه من هم بعد از چند سالی که دنبال این سپیده خانم هستم به یک جایی برسم.

به حرف‌های هومن گوش نمی‌دادم باید به دنبال آن چشم‌های سیاه می‌رفتم نزدیکی محل قرار بود که او را در مانتو و مقنعه مشکی‌اش شناختم. سرعتم را زیاد کردم و تا لبخند او را دیدم بی‌اختیار لبخند زدم و گفتم:

- سلام، دیر که نکردم؟

- نه، به موقع آمدید. راستش فکر می‌کردم اگر دیر برسید تو این تاریکی تا کی

باید صبر کنم؟

- می‌ترسید؟

- ترس که نه، ولی به هر حال انتظار در تاریکی چندان خوشایند نیست. بفرمایید

این هم جزوه‌های شما.

- به دردتان خورد؟

- داستان درد نکنه، خیلی خوب بود، تازه فهمیدم که حساب و دیفرانسیل یعنی

چه.

- خوب، خدا را شکر.

احساس کردم دیگر حرفی برای گفتن ندارم و شهرزاد هم با نگرانی اطراف را نگاه می‌کند.

پرسیدم:

- بر می‌گردید؟

- بلی باید زودتر برگردم پانسیون.

- پانسیون؟

- بلی یک پانسیون دخترانه است که من و سپیده و چند تا دیگر از دخترهای دانشگاه آنجا هستیم. صاحب پانسیون، خانم داوودی خیلی مقرراتیه و بعد از ساعت ۹ امکان نداره که اجازه ورود به پانسیون را بدون سؤال و جواب‌های کشنده‌اش بدهد.

- با همان اتوبوس‌ها بر می‌گردید؟

- بلی

- من هم می‌توانم با شما بیایم؟

شهرزاد مکثی کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

به آسمان نگاه کردم باز شب مهتابی بود و این برای آن شبی که باز بر در خانه قلبم سخت می‌کوبیدند، چندان عجیب نبود. شهرزاد به سخن آمد و گفت:

- مهتاب قشنگیه.

خندیدم و گفتم:

- زیاد هم عجیب نیست با آن طبع شعر دوستی که آن شب نشان دادید، متوجه ماه امشب هم شدید.

- طبع شعر دوستی؟ چه ترکیب سنگینی؟ نه، من آن چنان طبعی هم ندارم. خوب، سال‌های نوجوانی چند کتاب شعر خواندم و مثل همه دخترها دفترچه خاطراتی داشتم. بعضی از شعرها را هم حفظ می‌کردم. پدرم هم عاشق حافظ است و آن شب هم یاد آن شعر مرحوم فروغ فرخزاد افتادم.

- زنده یاد فروغ فرخزاد

- زنده یاد با مرحوم چه فرقی می‌کند؟ مهم این است که بانوی شعر ایران الان پیش ما نیست.

جواب دادم:

- چرا؟ بسیار تفاوت بین "مرحوم فروغ فرخزاد" و "زنده یاد فروغ فرخزاد" است. آن حالتی که به آدم از شنیدن این الفاظ می‌دهد مهم است. در بیان اولی بوی مرگ و کهنگی و فراموشی است ولی در دومی هنوز زندگی جاری است. فروغ همیشه فروغ است و تا اشعارش را می‌خوانیم همیشه پیش ما است ولی عجیبه، شما طبع شاعرانه زیادی دارید این از یک مهندس کمی عجیب است.

- چرا عجیبه؟

- آخر تصور عمومی از یک مهندس این است که همواره خطاکش و ماشین حساب دستش باشد، خیلی دنیای زمینی داشته باشد اما شعر و نور ماه بیشتر مال آدم‌های حساس و رمانتیک است که...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

- یک مهندس فاقد آن است؛ یعنی، یک مهندس نمی‌تواند رمانتیک و عاشق‌پیشه بشود؟

- نه فکر نمی‌کنم.

- پس یک آدمی مثل لئوناردو داوینچی که یک مهندس بود و در عین حال شاهکار هنری مثل مونالیزا را چه طوری به وجود آورده است؟ یا یکی مثل خیام که آن تئوری‌های عجیب را در ریاضی و ستاره‌شناسی دارد، نباید شعر می‌گفت؟ شهرزاد به خنده زیبایی مرا مهمان کرد:

- خوب استثناء هم وجود دارد. راستی شما چگونه تا این حد وابسته به شعر شدید؟ چه می‌توانستم بگویم؟ جواب دادن به این سؤال باز مرور خاطرات تلخ عشق به نگین بود، پس این گونه جواب دادم.

- راستش من زیاد اهل شعر نبودم ولی به قول شما چند تا کتاب شعر تو هر خانه‌ای پیدا می‌شود. یک ظهر تابستان که با یک کتاب شعر همراه شود. قیقوله شیرینی را به ارمغان می‌آورد.

شهرزاد خندید و گفت:

- تو رو خدا نگاه کن، شما دارید از "قیقوله" و "به ارمغان آوردن" حرف می‌زنید
آن وقت طبع شاعرانه خود را نفی می‌کنید؟

- به هر حال شما بودید که اول از ماه صحبت کردید. راستی این ماه چه می‌گوید؟

- مگه ماه هم حرف می‌زنه؟

- بلی، چرا که نه؟

- خوب! آقای شاعر پیشه، از چه سخن می‌گوید؟

- خیلی حرف‌ها دارد ولی یک جمله‌اش را فریاد می‌زند.

شهرزاد با لبخندی شیرین پرسید:

- از چه فریاد می‌زند؟

کم‌کم به ایستگاه، محلی که باید از هم جدا می‌شدیم، رسیدیم به همین دلیل باید
چیزی می‌گفتم:

- شما را نمی‌دانم اما به من می‌گوید: ایرج جون! باز دوباره به کوچه دلدادگی پای
گذاشتی.

شهرزاد می‌خواست چیزی بگوید ولی لبخندی زد و به سمت صف زنانه رفت و
حتی خدا حافظی نکرد و من هم حیران و گیج به سمت صف رجل! اتوبوس رفتم. در
داخل اتوبوس نگران شدم آیا زود دل به دریا زده بودم؟ اگر شهرزاد به سپیده بگوید
چی؟ خوب بگوید، مگر سپیده این وسط چه نقشی دارد؟ احتمالاً به هومن می‌گوید
که کم و بیش در جریان هست. می‌دانستم که باید تا فردا صبر کنم. وقتی از اتوبوس
پیاده شدم نگاه دزدانه‌ای به قسمت زنانه کردم. ولی در آن پارچه‌های چادر و
مانتوهای تاریک و تیره مگر می‌شد کسی را تشخیص داد. تازه اگر زیاد زل می‌زدم
شاید بعضی از مشهدی خانم‌ها به جرم هیزی و چشم چرانی از خجالت در می‌آمدند.
به خانه که رسیدم حاج یوسفی را دم در دیدم. سلامی کردم و حاج یوسفی گفت:

- به به آقا مهندس! علیک سلام، خسته نباشی.

پیرمرد مهربانی بود، تمام فرزندانش به خانه بخت رفته بودند، به همین دلیل
حضور من را، نوعی باز یافتن فرزند جدیدی تلقی می‌کرد و محبت پدران‌ای به من

نشان می‌داد و من هم ناخودآگاه در مقابل مهربانی‌های او احترام همراه با چاشنی محبت را تقدیم می‌کردم.

- حاج آقا شما هم خسته نباشید جایی تشریف می‌برید؟

- به، آقا مهندس حواست خیلی پرته، سه‌شنبه است.

سه‌شنبه شب‌ها وعده دیدار او و حاج خانم یوسفی به عشق بزرگشان، ضامن آهو بود به همین دلیل گفتم:

- حاج آقا، التماس دعا

- محتاج دعا، می‌خواهی تو هم با ما بیا؟

- خیلی دلم می‌خواست پیام حاج آقا ولی می‌بینید که همین الان رسیدم.

- باشه، دفعه دیگر با هم می‌رویم. راستی حاج خانم برایت شام نگه داشته است.

- حاج خانم چرا زحمت کشیدند؟ دستشان درد نکنه.

- این حرف‌ها چیه جوون؟ توی این خانه این حرف‌ها نیست تو هم مثل بچه ما.

چه می‌توانستم بگویم. مردی چون حاج آقا یوسفی و خانمش از آن جمله مردمانی بودند که بی‌ریا و بی‌تظاهر سمت خالق می‌رفتند و راز و نیاز می‌کردند و انسانیت و مهربانی و شفقت، خصیصه‌های بارز آنها بود. همان خصوصیتی که یک زاهد واقعی داشت و خدا را راضی از بنده‌اش می‌کرد. دعا می‌کردم که ای کاش آدم‌هایی مثل آنها در جامعه ما بیشتر بودند. با صدای حاج یوسفی از افکارم بیرون آمدم.

- برو بابا اینجا نیست. راستی، یکی هم چند بار بهت زنگ زد اسمش هومن بود.

- دست شما درد نکنه.

- راستی هر کس زنگ زد، بهش بگو که فردا زنگ بزنند.

- بر روی چشم حاج آقا.

هومن نتوانسته بود طاقت بیاورد. کنجکاوای امان او را بریده بود و باید چند دقیقه‌ای تحمل می‌آورد. وقتی که صدای در که پیام‌آور ترک خانه از سوی حاج آقا و حاج خانم یوسفی بود را شنیدم به هومن زنگ زدم و هومن بی‌درنگ مرا با سؤالاتش بمباران کرد.

- خوب چه شد ایرج؟ چه کار کردی؟

- هیچی! جزوه‌ها را گرفتم.

- همین؟
- نه! پس می‌خواستی چه کار کنم؟
- بالاخره حرفی؟ صحبتی؟
- تا ایستگاه اتوبوس با او حرف زدم.
- ای... (هومن دشنامی داد) چرا زودتر نمی‌گویی؟
- خوب آره، می‌خواستی چه کار کنم؟
- پسر! باید به زور آمپول راستگویی ازت حرف کشید؟
- تو هم که حرف مامانو می‌زنی.
- مامانت حق داره، خوب جون بکن، چه گفتید؟
- نمی‌خواستم کسی وارد حریم خصوصی‌ام بشود حتی اگر او هومن، نزدیک‌ترین دوستم بود به همین دلیل باز به حاشیه رفتم:
- چیز مهمی نبود همان حرف‌های همیشگی دانشجویی که "رشته‌ات را دوست دارید؟" و "رتبه‌ات در کنکور چند شد" و "فوق لیسانس می‌خواهد بخواند یا نه؟" از همین مزخرف‌ها که همه از درد بی‌حرفی زیاد و ژست و افاده‌های روشنفکری است.
- افاده‌های روشنفکری؟
- آره دیگه! توی این مملکت هر کسی که دانشگاه قبول می‌شه، فکر می‌کنه، تافته جدا بافته‌ای است و باید حرف‌های خاصی بزنه و تازه این اول بدبختیه چون وقتی که مدرکش را گرفت دیگه یک کلمه حرف دل از او در محافل خصوصی نمی‌شنوی. برای همینه که عجیب‌ترین شوخی‌ها را دکترها در اتاق عمل با هم می‌کنند. وکلا و قضات که بدتر، حرف‌ها را پشت سر موکلینشان در دارالوکاله‌ها می‌زنند! و مهندس‌ها هم در کارگاه‌ها و کارخانجاتی که کار می‌کنند کارفرماهایشان را شرمنده می‌کنند. آره هومن داداش درد همینه.
- پسر باز که بی‌موقع نطقت باز شد. اصلاً نمی‌دانم تو چرا آمدی رشته مهندسی؟
- باید می‌رفتی فلسفه یا یک چیزی شبیه آن می‌خوندی؟
- حالا چه اشکالی داره میون مهندس‌ها یک فیلسوف باشد یا یک فیلسوف مهندس بشه، اتفاقاً تو همین زمینه‌ها هم یک بحثی با شهرزاد داشتیم...

- به! مخ آن دختره را هم با این مزخرف‌ها پر کردی؟ بچه جون! فقط آن طفل معصوم، شهرزاد، شاید نمی‌دانست که تو خل و دیوونه‌ای که فکر کنم امشب فهمید.
- می‌گذاری حرف بزنم؟

- بگو، اگر تو بخواهی حرف بزنی من حاضرم که حنجره‌ام را پاره کنم.
- خوب فعلاً زحمت نکش. آره داشتم می‌گفتم، شهرزاد می‌گفت که این همه شعر دوست دارید چرا رشته مهندسی قبول شدید؟
- از کجا فهمید که تو شعر دوست داری؟

- آخر بحث شعر و شاعری پیش آمد و قشنگی ماه امشب که شهرزاد...
با این جمله من هومن شلیک خنده را سر داد و این خنده هومن مرا به خود آورد که "ای دل غافل باز خراب کردی ایرج" با ژستی تصنعی گفتم:
- چرا باز نیست باز شده؟

- نمی‌دانم ایرج، تو چرا همه چیز را از آخر به اول می‌گویی. حکایت تو مثل آن یارو که رفته بود خواستگاری و بابای دختره می‌پرسه؟ شما که پرخوری نمی‌کنید؟ یارو می‌گه، اگر زیاد سیگار نکشم. پدره نگران می‌شه، می‌پرسه مگه شما سیگار می‌کشید؟ می‌گوید: آره، آخر اگر فقط در خماری تریاک باشه، خوابم نمی‌برد. حالا تو اولش می‌گویی حرف دانشجویی زدیم بعد می‌گویی حرف شعر و شاعری زدیم و آخرش هم از ماه می‌گویی، لابد اگر یک مقدار دیگه پرس و جو کنم، از تاریخ عقد و عروسی هم خبر می‌دی. واقعاً حرفات عجیبه.

- خوب مگر اینها حرف‌های عجیب و غریبه؟
هومن با لحن تصنعی گفت:

- نه! حرف‌های دانشجوویه. پسر! ما را مچل کردی؟ حرف از نور ماه و شعر و شاعری حرف دانشجوویه؟

از لحن عصبانی هومن که خیلی مضحک بود، خنده‌ام گرفته بود و شلیک خنده را این بار من سر دادم و هومن هم با شنیدن خنده‌های من عصبی‌تر شد و گفت:
- خوب گذاشتی ما را سرکار. باشه، حالا نوبت توئه، بگذار نوبت ما هم می‌رسه. بالاخره چهارشنبه هم می‌رسد آن وقت نوبت منه که به تو بخندم.

از این تهدید هومن چندان خوشم نیامد و برای همین تو همان حالت شوخی گفتم:

- بدبخت! فعلاً که تو کارهایت گیر منه...

هومن نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

- کدام کارم گیر توئه؟

- کار واجب در مورد سپیده خانم دیگه؟

- سپیده را از طریق هاله (خواهر هومن) هم می‌توانم باهاش حرف بزنم تو هم بیخودی معامله را شیرین نکن.

- اصلاً هم این طور نیست، نه تو جرأت گفتن این مسئله را به هاله داری و نه هاله این کاره است. من خودم یکی لنگه خواهر تو را در خانه دارم. تازه، هاله اگر می‌خواست کاری برایت بکند تا حالا کرده بود در ضمن خیلی حرف زدی، برو دنبال کارت، تلفن حاجی را خیلی اشغال کردیم.

- باشه! حالا این جوریه دیگه؟ مزاحم شدم هان؟

- نه بابا تلفن خونه مردمه، نمی‌خواهم زیاد اشغال باشه، پس فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ رفیق نیمه راه.

- من رفیق نیمه راهم؟

- من رفیق نیمه راهم؟

این سؤالی بود که امین از من پرسید و من هم جواب دادم:

- آره دیگه! مثلاً داشتیم یک گپ پسرخاله‌ای می‌کردیم تا یک خورده دیر شد یاد یار افتادی؟

- اوه چقدر زود آقا دلخور می‌شوند. ببخشید ولی عروسک کوچولو تو هم با یار است، نگران نیستی؟

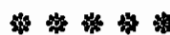
- دست مریزاد پسرخاله! همیشه یک حرفی برای گفتن داری؟

- پاشو قنبرک نساز. این حرف‌ها تمام ناشدنی است تازه با حرف زدن هم تمام مشکلات تو حل نمی‌شود باید فکری هم بکنی.

در خانه باز شد و چشم‌های عاشق من و امین خندیدند و من به آیلاز و امین به فریده می‌نگریست.

بقیه آن شب به تعریف شیرین‌کاری‌های آیلاز در پارک گذشت. در راه بازگشت به خانه به حرف‌های امین فکر می‌کردم. همه حرف‌های او درست بود ولی راه‌حلی به من نداده بود شاید هم راه‌حلی جز تلاش خودم نمی‌توانستم داشته باشم. به آیلاز که در صندلی پشت خوابیده بود می‌نگریستم، دلم نمی‌خواست که این بچه هم مثل من یک عمر غم را به دوش بکشد. آیلاز حق داشت زندگی کند و از زندگی خود لذت ببرد و برای این کار نیازمند این بود که نزدیک‌ترین فردی که می‌شناخت؛ یعنی، پدرش هم چون او شادی بکند و عشق بورزد. می‌دانستم به حد کافی صبر و ایثار دارم و این دو کلیدهای اصلی موفقیت در عشق‌ورزی است.

باید عشق خود را همراه با شادی می‌کردم و این شادی باید از درون من سرچشمه می‌گرفت. یک شادی لطیف و بی‌غل و غش، مطابق آن چه وجود نازنین آیلاز لازم داشت اما شادی واقعی را از کجا باید پیدا می‌کردم؟ دنیای تنهایی و بی‌اعتمادی اطرافم چگونه می‌توانست بستری مناسب برای شادی من به وجود آورد؟ در طول زندگی همواره به دنبال شادمانی و عشق و آرامش بودم و حالا تنها آرامش را می‌خواستم. البته نه برای خودم، برای آیلاز. می‌دانستم او بیشتر به آن نیاز دارد. باید آرامش را تجربه می‌کردم تا به دنبال دو ضلع دیگر مثلث نیک‌بختی‌ام، یعنی شادمانی و عشق می‌رفتم. حرف‌ها قشنگ بود ولی فاصله آن تا عمل بسیار دور می‌نمود. نگران بودم.



باز چهارشنبه رسید و نگران عکس‌العمل شهرزاد بودم. آن‌گونه اعتراف کردن به شهرزاد را کمی بی‌احتیاطی می‌دانستم. اصلاً چرا این قدر سریع صحبت از دلدادگی و عشق کرده بودم.

آن سال‌ها دلم آن قدر شکسته و منقلب از ازدواج کردن نگین شده بود که دوست

داشتم خیلی زود جانشینی برای نگین و در نتیجه مرهمی برای دل شکسته‌ام پیدا کنم و این همان دردی بود که سال‌ها در وجودم بود و از آن خبر نداشتم "مهرطلبی" درد من بود.

کلاسمان که تمام شد، سپیده و شهرزاد را دیدم و باز جزوه‌های دکتر دانشمند را به آنها دادم. کاملاً حس می‌کردم که شهرزاد سعی می‌کند که از زیر نگاه من فرار کند. دلشوره عجیبی داشتم، حس می‌کردم که آن جمله آخر که در مورد "کوچه دلدادگی" گفته بودم خیلی زود و بیجا بود ولی نیاز به اطمینان داشتم.

آن سال‌ها درس بزرگ "عمق رابطه نیاز به طول زمان دارد" را درک نکرده بودم. دوست داشتم وابستگی پیدا می‌کردم و با این وابستگی به گوشه‌ای از زخم و زبان‌های ضمیر ناخودآگاهم جواب می‌دادم. می‌خواستم بگویم من ارزش دارم و مرا کسی دوست دارد خیلی بیشتر از نگین. دلم می‌خواست بگویم اگر احساساتم لگدمال شد به سرانجامی خوش، یعنی عشق بزرگ‌تری تبدیل شد و شهرزاد بهترین فرصتی بود که می‌توانستم فریادهای تحقیرآمیز درونم را ساکت کنم. ولی آن شب شهرزاد فرار می‌کرد و من پریشان و باز گرفتار صداهای تحقیرآمیز درونم می‌شدم، صداهایی که می‌گفت او هم تو را جدی نمی‌گیرد او هم به تو خواهد خندید. ندای عشق تو ندای اشتباهی بیش نبود. آن شب به ماه نگاه می‌کردم و باز داغ دلم را تازه می‌کردم باید صبر می‌کردم. سه‌شنبه فرصتی دیگر بود که می‌توانستم بدون مزه پراکنی و لطیفه‌های بی‌مزه هومن و نگاه‌های کنجکاو سپیده با شهرزاد سخن بگویم. فاصله آن چهارشنبه تا سه‌شنبه شب بعدی شاید در تقویم تنها شش روز بود ولی برای من چون شش سال گذشت به قول حافظ:

آنکه که با تو هستم یک سال است روزی

آنکه که بی تو هستم یک لحظه‌ای سالی است

و به راستی لحظه لحظه را شمردم تا به سه‌شنبه موعود دیگری رسیدم. از فاصله‌ای نسبتاً دور هم اضطراب را می‌توانستم در چهره شهرزاد تشخیص دهم. این حالت چهره او، مرا بیشتر دچار تشویش می‌کرد ولی چاره‌ای نداشتم باید طبیعی رفتار می‌کردم.

چند قدم مانده بود که به او برسم به سمت من نگاه کرد، "چشم‌ها آینه روح هستند" این جمله را بارها خوانده بودم و این بار هم در چشم‌های شهرزاد این حدیث تکرار شد. اما درون پرتلاطم‌ام باز نهیب می‌زد که "گول چشم‌هایش را نخور" و "چشم‌ها ساز دیگری از دل می‌زنند" ولی با دیدن آن چشم‌ها مگر می‌توانستم به این حرف‌ها گوش کنم؟

- سلام

شهرزاد خنده زیبایی کرد و این گونه جوابم داد:

- سلام، مثل همیشه سر وقت آمدید. فکر کنم از آن مهندس‌های دقیق بشوید. اگر بقیه اخلاق‌هایتان به بقیه مهندس‌ها نرفته باشد این یکی واقعاً مهندسیه.
- کدام اخلاقم به بقیه مهندس‌ها نرفته است؟

- شعر و شاعری و این روحیه حساس و رمانتیک متعلق به مردان صنعت نیست.
- باز برگشتیم سر همان بحث قبلی ولی باور کنید اگر یک مهندس ساختمان روحیه رمانتیکی داشته باشد، صددرصد ساختمان‌هایش زیباتر خواهند بود اما روحیه شعر و شاعری که گفتید برایم عجیب بود من کی شعر گفتم؟
شهرزاد خندید و گفت:

- شما شعر و شاعری نکردید؟ پس کی بود که می‌گفت: "باز دوباره به کوچه دلدادگی پای گذاشتی" این اصطلاح "کوچه دلدادگی" اگر از طبع شاعرانه نیست پس چیه؟
- فکر می‌کردم از آن حرف من ناراحت شدید؟
- باید ناراحت می‌شدم؟

- نمی‌دانم ولی تا آنجا که دیده‌ام هر کسی تا یک کلمه عاشقانه می‌شنود، زود فرار می‌کند.

- چرا باید فرار می‌کردم؟ چون این طوری حرف زدید؟ تازه این که گفتید به من ربطی نداشته که از آن برنجم.

این بار نوبت من بود که با سؤال‌هایم او را تحت فشار قرار دهم.
- ربطی نداره؟

- چرا باید ربطی داشته باشد؟

دل به دریا زدم و گفتم:

- آه! شهرزاد! تو رو خدا این بحث و جدال‌ها را رها کن هم تو خوب می‌دانی که من چی گفتم و چرا گفتم.

این بار شهرزاد خنده‌ای موزیانه‌ای کرد و گفت:

- مگر عمدی این کار را کردید؟

این بار فقط اخم‌آلود نگاهش کردم و شهرزاد صدای قهقهه‌اش به آسمان رفت و گفت:

- آقا ایرج! تسلیم بابا! تو رو خدا قهر نکن.

خوب یادم هست آن شب یک شب زیبای پاییزی بود. این بار عشقم در پاییز غنچه زده بود. با شهرزاد رفتیم و از ماه و خودمان حرف زدیم شهرزاد یک برادر داشت که ازدواج کرده بود و مهندس ساختمان بود و یکی از جذابیت‌های من از روز اول هم رشته بودن من و برادر محبوبش بود.

روزگاری هم عاشق معماری بود شاید این دومین جاذبه من برایش بود، به هر حال آغاز شد. خبر را به سپیده و هومن دادیم هر دو چندان متعجب نشدند. گویی همان طور که من با هومن قصه‌ها از شهرزاد گفته بودم، سپیده هم گوش جان برای دردلهای شهرزاد بود.

آن پاییز مشهد با تمام دلتنگی‌ها برای من پر از شعف شد. وقتی که هر سه شنبه شهرزاد را می‌دیدم در ذهن جدلی با نگین داشتیم. آه که چقدر دلم می‌خواست که او آنجا بود و شهرزاد را می‌دید. دلم هنوز از او پر درد بود. ماه‌های پاییز خیلی زود گذشت و فصل امتحان و بالاخره نوبت به تعطیلات پایان ترم رسید. من دو روز بعد از شهرزاد امتحان‌هایم تمام می‌شد. با هومن به ایستگاه قطار رفتیم و سپیده و شهرزاد را بدرقه کردیم.

در ایستگاه مثل فیلم‌های جنگ جهانی دوم پشت شیشه کوپه قطار شهرزاد را می‌دیدم. حرف‌های ما دلتنگی بود و دلتنگی شیرینی داشت. احساس شیرین دلبستگی را بار دیگر و این بار به صورت واقعی و نه تخیلی حس می‌کردم. در راه بازگشت

هومن باز بساط شوخی و خنده را پهن کرده بود و می‌گفت:

- پسر خیلی فیلم می‌بینی؟ مگر آرتیستی! باهاش خداحافظی کردی. حالا خوبه که توی ایران و مثلاً توی یک شهر مذهبی درس می‌خوانیم و گرنه معلوم نبود آخر و عاقبت این رمانتیک‌بازی تو و شهرزاد خانم در ایستگاه قطار به کجاها می‌خواست برسد!!
نیشخندی زدم و پرسیدم:

- چیه؟ حسودیت می‌شه؟ خوب! تو هم می‌خواستی با سپیده مثل آدمیزاد خداحافظی کنی.

- چی؟ با اون؟ ما اگر قرار بود از این ادا و اطوارها داشته باشیم که خیلی سال‌ها پیش ازدواج هم کرده بودیم. اصلاً این سپیده یک ضد حال درجه یک. توی ایستگاه جوگیر شما دو تا شده بودم، خواستم یک خورده رمانتیک بازی در بیاورم، به سپیده گفتم این تعطیلات تا چشم به هم بزنی تمام می‌شود و روزگار دوبار دیدن‌ها شروع می‌شه. می‌دونی چی گفت؟

با سابقه‌ای که از سپیده داشتم می‌دانستم از آن جواب‌های دندان‌شکن به هومن داده و برای این که کمی بخندم از هومن پرسیدم:
- چی گفت؟

- هیچی! گفت: ما که تعطیلات نداریم تو تهران هم باید به اجبار همدیگر را ببینیم! با گفتن این حرف هومن هم از سر دلخوشی دوران رمانتیکی که داشتم و هم از دیدن لب و لوچه آویزان هومن حسابی خندیدم و این خنده من باعث شد هومن بیشتر عصبی شود و در حالیکه ادای خنده مرا در می‌آورد گفت:
- هه هه هه رو آب بخندی، این دختره حال من را گرفته و آن وقت تو می‌خندی جناب دون ژوان؟

- خوب چه کار کنم؟ حالا دختره رمانتیک نیست، تقصیر منه؟

- معلومه تقصیر توئه، تو هم میان این همه دختر رفتی صاف سراغ رفیق این دختر دوست مامان من، حالا هم که خرت از پل گذشت به ریش من و امثال من می‌خندی، حق هم داری بخندی اما نوبت ما هم می‌شود آقا ایرج.

نمی‌دانم توی این جمله معترضه هومن چه بود که آن را بیشتر از معمول زهرآلود

کرد. دلم گرفت و تمام آن احساس خوشایندی که از آن خداحافظی شاعرانه عاشقانه به من دست داده بود، پر کشید. نکنه باز این شادی برود و یک بار دیگر قمار عشق را ببازم؟

- درد من باختن بیش از اندازه در قمار روابطی بود که آنها را عشق می‌نامیدم و این شکست روابط، اعتماد به نفسم را کم و غم درونم را افزون کرده بود. به این باور رسیده بودم: آن گونه که من می‌اندیشم دیگر کسی فکر نمی‌کند. وقتی در وجود اطرافیانم می‌گشتم، کمتر می‌یافتم آن چیزی را که از اساتیدی چون مولانا و حافظ و عطار از "عشق" شنیده بودم. وقتی خودم را با جامعه‌ای که زندگی می‌کردم قیاس می‌کردم، کمتر نتیجه می‌گرفتم و ناامید می‌شدم.

روزها به یک گونه می‌گذشت. در کارهای ساختمانی هم درد کارگر و پیمانکار از یک طرف و سرمایه‌گذار از سمت دیگر ادامه داشت. همه می‌خواستند به نحوی در بازی زندگی یک برنده صددرصد باشند ولی در اصل عمرشان بود که با این حرف‌ها و افکار منفعت‌طلبانه و بیهوده تلف می‌شد.

البته باز دوستانی بودند که مرا از حال و هوای خود فرورفتگی بیرون می‌آوردند. یکی از آنها مهندس شهروز بود. شهروز، محرم رازهای من بود. هر چند او به تنهایی این وظیفه را بر عهده نداشت بخشی از دنیای تنهایی‌هایی مرا آیلار و کارم و دوستان و هم‌دلانی چون امین و شهروز پر می‌کردند و شاید بهتر باشد بگویم سعی می‌کردند که پر کنند. شهروز در حالی که مشغول جر و بحث کردن با حیدری مسئول لوله‌کشی و تأسیسات ساختمان بود، مرا دید و برای این که محفل خصوصی دو نفره را راه بیندازد با غضب به حیدری گفت:

- دفعه آخرت باشد که این جوری کار می‌کنی مرد حسابی تمام لوله‌ها را در طبقه چهارم بد عایق‌بندی کردی، فردا که زمستان شد اگر لوله‌ها ترکیدند چه می‌کنی؟ حیدری لبخندی زد و گفت:

- آقا مهندس! حالا کو تا زمستان سال دیگه؟ تا آن موقع هم که شما ساختمان را تحویل می‌دهید چرا غصه آن موقع را می‌خورید؟

- یعنی چون ساختمان را تحویل می‌دهیم به ما مربوط نیست، زود باش خودت را لوس نکن و تا ظهر می‌آیم ببینم چه کار کردی؟ خدا شاهده اگر درستشان نکرده باشی خودت را جای لوله شوفاژ تو زمین می‌کارم.

لبخند روی صورت حیدری محو شد و اخم‌هایش در صورتش لانه کرد. می‌دانست که امکان چال شدنش توسط شهروز درصد کمی ندارد. بعد از این که حیدری رفت نوبت شهروز بود که اخم‌هایش را باز کند و لبخند بزند و بگوید:

- به‌به! مهندس خوش اخلاق عزیزم.

- مهندس خوش اخلاق دیگر چه صیغه‌ایه؟

- این اسمی که بچه‌ها رویت گذاشته‌اند، اسم تو خوش اخلاقه و اسم من بد اخلاق است.

- چطور؟ از کجا فهمیدی؟

- صبح زود که آمده بودم، یک راست رفتم طبقه چهارم توی طبقه سوم این حیدری لوله‌کش بساط غیبتش بدجوری رونق داشت، به بقیه می‌گفت اگر مهندس ایرج نبود، این مهندس شهروز بی‌وجدان همه ما را زنده زنده کباب می‌کرد و آن وقت آن یکی گچ کاره، اسمش چی بود...

- احمدیان؟

- آره احمدیان هم می‌گفت: خوبه که این آقا مهندس ایرج، خوش اخلاقه آن یکی را که نمی‌شود از بد اخلاقی با یک تن عسل هم کار سازش کرد. بعد همین که محمودی، آن سنگ کاره که می‌دانی چقدر ارزش بدم می‌آید، اظهار لطف کرده چند تا بد و بیراه نثار ما کرد، جملگی آرزو کردند که از پشت بام پرت شوم! و یا بلایی این چنینی سرم بیاد. بعد از شنیدن همه این حرف‌های پر محبتشان پائین آمدم قیافه‌هایشان را که می‌دید از خنده روده بر می‌شدی اصلاً انتظار نداشتند که مرا آنجا ببینند.

- خوب برای همین بود که به این بدبخت حیدری این طوری گیر دادی؟

- نه جون ایرج، واقعاً کارش خراب بود.

- خوب احمدیان و محمودی را چه بلایی سرشان آوردی؟
- هیچی الان هر دو مشغول کار گل هستند.
- و شهروز با گفتن این جمله خنده زهرآلودی کرد.
- با نگاهی به قیافه متبسم شهروز گفتم:
- شهروز این قدر این بچه‌ها را اذیت نکن آخر یک بلایی سرت می‌آورند.
- نه! غصه نخور، راستی دیشب کجا بودی؟ هر چی زنگ زدم تلفن را بر نمی‌داشتی؟
- رفته بودیم خانهٔ امین، پسرخاله‌ام و دیروقت آمدیم.
- امین هم شروع کرد به ساختن آن مغز پریشون و از همه جا رانده که در به در به دنبال آرامش می‌گردد. حالا به آرامش رسیدی؟
- تنها با حرف به آرامش می‌توان رسید؟
- یک مقداری آره، ولی مشکل تو حرف نیست تمام حرف‌های امین را خودت حفظی، ولی مشکل از جای دیگر است، مشکل تو اینه که انرژی تغییر دادن را نداری.
- آن قدر دور و برت شلوغ است و حوادث، پشت سر هم بر سرت آمده که نمی‌دانی از کجا شروع کنی و من فکر می‌کنم انرژی درست کردن اوضاع را فعلاً نداری.
- نه بابا! تو خودت هم کلی روان‌شناسی. ولی فقط بحث انرژی نیست. مسئله اینه که باورهایم را از دست داده‌ام آن باورهایی که سال‌ها به خاطرش جنگیدم و رنج کشیدم و خورده‌های قلبم را از هر ناکجا آبادی جمع کردم.
- نه ایرج خان! این یک کار را دیگر با خودت نکن. هر کاری هم که بخواهی آغاز کنی از همین جا شروع می‌شود. باید باور رسیدن به چیزها را داشته باشی تا بهشون بررسی تا وقتی آنها را باور نداشته باشی محاله که کارهایت درست شود. توی یک کتاب خواندم اسم این باور "قانون جاذبه" است.
- آره درد من هم همین، نمی‌دانم توی این سال‌هایی که گذراندم یک آدم ساده‌لوح توی یک دنیای فانتزی بودم که در به در به دنبال باورهایی بودم که وجود خارجی ندارند و یا این که واقعاً باورهای من درست بوده ولی اراده رسیدن به آنها را نداشتم. اگر فقط بتوانم به این باورهایم سر و سامان بدهم قدم‌های بعدی را راحت‌تر می‌توانم بردارم.

- ببین داداش! من چند سالی هست که ترا می‌شناسم حرف‌های تو را شنیده‌ام، باورهای تو کاملاً درستند، همه آنها نشأت گرفته از روح انسانی نجابت، شرافت و عشقی است که در وجودت ریشه دارد اما مشکل اینجا است که آدمش را پیدا نکردی، نتوانستی آن ایده‌هایت را اجرا کنی.

حکایت کار تو در حرفه ما مثل این است که نقشه خوبی داری ولی مصالح ساختمانی خوبی نداشته باشی یا پیمانکارهای آدم‌هایی مثل همین محمودی، احمدیان و یا این یارو حیدری باشد. دلت می‌خواهد ساختمان خوبی داشته باشی و روی نقشه همه چیز درست است ولی ابزار ساختن را نداری.

- یعنی من کم گذاشتم شهرورز؟

- اگر ایرج جان بهت برنخوره باید بگویم آره، تو هم کم گذاشتی. البته روحیه هم بخشی از همان مصالح هست که متأسفانه حالا اصلاً نداری و این طوری هم به جایی نمی‌رسی باید یک مقدار از این حال و هوا بیرون بیایی. باید اعتماد کنی. همه آدم‌های دنیا بد نیستند. همه را نباید با یک چوب بزنی. اگر توانستی از این گرداب بی‌اعتمادی بیرون بیایی همه چیز درست می‌شود و خودت را پیدا می‌کنی. آن وقت امید به سراغت می‌آید. آن وقت ایمان درونت پر می‌کشد و پشت سرش هم عشق است که برای همیشه قلبت را تسخیر می‌کند.

- مسئله این نیست که من از عشق ورزیدن می‌ترسم نه، مشکل اینه که من اصلاً توانایی عشق ورزیدن را از دست داده‌ام و دیگر آن کلمه شور به دلم نمی‌اندازد. شاید باور نکنی دیگر حتی رویا هم نمی‌بینم.

- پسر خوب! نباید هم رویا ببینی باید توی واقعیت زندگی کنی توی همین دنیای واقعی همه. می‌توان لحظه‌ها و ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها و حتی سال‌هایی داشت که از رویا خیلی هم شیرین‌تر می‌تواند باشد. فقط کافی است که درست انتخاب کنی. باید به این فکر باشی که می‌توانی دوباره عاشق شوی و دوباره زندگی را از سرگیری و برای این کار باید از همین امروز شروع کنی.

- از امروز؟ مگر چه خبره؟

- خوب! برای همین بود که دیشب دنبالت می‌گشتم. مامان، تو و آیلار را شب

جمعه دعوت کرده است.

- شام؟ چرا حاج خانم را تو زحمت می‌اندازی؟

- پس چی؟ ناهار؟ زحمت که نیست بلکه یک جور رحمت هم می‌تواند باشد.

- شهروز باز هم عجیب و غریب حرف می‌زنی، رحمت دیگر چیه؟

- حقیقتاً مامان تصمیم گرفته که آستین‌ها را بالا بزند و یک کارهایی برای تو بکند، آخر دیده از تنور من هیچ حمامی گرم نمی‌شود تصمیم گرفته یک عروسی دیگر راه بندازه.

- شهروز این چه حرفیه که می‌زنی؟ عروسی؟ من؟

- آره مگه چیه؟ نمی‌خواهی یک فکری برای آن بچه بکنی؟ بالاخره آن بچه هم یک مادر می‌خواهد یا نه؟

- آن بچه یک مادر دارد...

شهروز گذاشت من حرفم را تمام کنم:

- آن مادری که تو داری از طرفش حرف می‌زنی فقط این بچه را به دنیا آورده، این بچه باید یک مادر واقعی داشته باشد، کسی که بتواند درکش کند با او درد دل کند از مشکلات و موفقیت‌هایش حرف بزند از عشق بتواند با او بگوید، اصلاً یکی که بتواند خانه شما را پر از عشق کند.

- شهروز نمی‌دانم تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟ تو خودت یک پسر مجردی که باید به فکر آینده‌ات باشی آن وقت داری به من که هفت سال زندگی مشترک را گذراندم، پند و اندرز می‌دهی؟ اصلاً تو چرا به فکر خودت نیستی؟ چرا دنبال یک خانه پر از عشق نمی‌گرددی؟

- نه ایرج جون، آدمایی مثل من زیاد هستند و خیلی هم مهم نیست که کی به خانه پر عشقشان برسند و یا اصلاً نرسند اما آدمی مثل تو حیفه که بدون عشق بمونه.

آن بچه هم نباید حسرت عشق مادری را داشته باشد، توی آن خانه نباید غم باشه.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی؟ اگر عشق خوبه که باید برای همه خوب باشه و نباید

فرقی بین من و تو باشد.

باز هم شهروز حرفم را قطع کرد:

- نه، فرق می‌کند. تو خودت نمی‌دانی توی چشم‌های تو چه غمی موج می‌زند.
اگر آدم هوس بازی بودی، دلم نمی‌سوخت. خوب نگفتی بالاخره می‌آیی یا نه؟
خندیدم و پرسیدم:

- خوب! این عروس خانم که حاج خانم برای ما زیر سر گذاشته کی هست؟
- اسمش الهه است. دختر یکی از دوست‌های قدیمی بابا خدا بیامرزش است. طفلکی
یک بار هم شوهر کرد اما شوهرش از آن خبیث‌ها بود همیشه کتکش می‌زد، یک
دختر هم داره.

کنجکاوی مرا می‌کشت و پرسیدم:

- دختر؟ یک دختر داره؟

- آره بابا، یک دختر هم دارد که ۹ سالشه، اسمش نازنین است و خودش هم
نازنینه با مادرش زندگی می‌کنه.

- بچه باباش را نمی‌بیند؟

- نه، خدا رو شکر، چون پدر اصلاً دنبال بچه نبود. موقع طلاق هم قرار شد بچه
را به مادر بدهد در عوض مهریه را بالا بکشد. این بنده خدا هم به عشق بچه‌اش
مهریه‌اش را بخشید. بعدش هم... اصلاً ولش کن حالا تو بیا ببینش، نمی‌دانی چه
دختر خوبیه. تازه، آیلار هم یک خواهر بزرگ‌تر پیدا می‌کند. آن طفل معصوم هم
الان تو سینه که یک پدر باید بالای سرش باشد. آن هم چه پدری بهتر از آقا
مهندس خودمان.

- صبر کن! تند نرو! اصلاً از کجا معلوم که من را به عنوان پدر قبول کند؟ اصلاً
خود الهه خانم چی؟

- آخر چرا قبول نکند؟ آن بچه اصلاً تا به حال محبتی از کسی دیده که بخواهد
آنها را با محبت‌های تو مقایسه کند؟ تازه مگر تو چه اشکالی داری؟ مهربان، خوش‌قیافه
و مهندس.

- آن وقت الهه چی؟

- نترس من که ترا جای بدی نمی‌برم، حالا می‌آیید با هم حرف می‌زنید تا جور
شود. تازه الهه خانم هم دست کم نگیر، کلی رئیس است.

- رئیس؟ رئیس چی؟

- نترس! هنوز رئیس خانه شما نشده است. الهه توی یکی از این شرکت‌های زیر مجموعه صنایع خودروسازی کار می‌کند.

- دیگه چی؟

- دیگه هیچی. گوش به فرمان تو و حاج خانم. بالاخره یک شبه.

- نترس بابا اتفاقی نمی‌افتد! چرا رنگت پریده؟

- چرا رنگت پریده؟

- هیچی داشتم به حرف‌های تو فکر می‌کردم.

- کدام حرف‌ها؟

- همین مزخرف‌ها که می‌گفتی که نوبت ما هم می‌شود.

- خوبه که داری می‌گویی مزخرف و یک بالانسبت هم خرجش نمی‌کنی. تازه،

هم اگر مزخرف هست چرا باید نگران باشی؟

- نمی‌دانم، اما می‌ترسم که دوباره داستان نگین برایم تکرار شود.

- آه گندت بزند. آن قصه را فراموش کن چرا این قدر می‌ترسی؟

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. ولی می‌ترسیدم. آن روزها نمی‌دانستم از هر چه

بترسی ناخودآگاه خود را متوجه با وقوع آن مسئله می‌کنی که از آن وحشت داشتی.

تعطیلات میان ترم بود و نباید زیاد نگران می‌شدم.

به زودی تعطیلات تمام می‌شد و شهرزاد و من باز پیش هم بودیم. در طول

تعطیلات چند باری با هم صحبت کردیم و من در رویاهای خودم غرق بودم. دو سال

دیگر درس تمام می‌شد و بعد هم دو سال سربازی بود و می‌توانستیم خیلی زود با

هم ازدواج کنیم.

تعطیلات تمام شد. من و شهرزاد باز به مشهد باز گشتیم. روزهای اول بازگشت

هاله‌ای در او می‌دیدم، هاله‌ای که به نظر می‌آمد تردید و شک مهم‌ترین عامل

ایجادش بود. هر زمان که از آینده حرف می‌زدم، شهرزاد می‌گفت:

- ایرج تند نرو! همه چیز اولش خوبه، همه جا را سفید و بی‌عیب می‌بینی ولی بعد از مدتی همه چیز عوض می‌شود.

وقتی از او می‌پرسیدم که از کجا به این نتیجه رسیده است؟ سکوت تنها پاسخی بود که از او می‌گرفتم و این سکوت چقدر دردناک‌تر از هر جواب تلخی بود. تا این که شبی از او پرسیدم علت فرارهایش چیست؟ شهرزاد با شنیدن کلمه فرار فقط به من زل زد و هیچ نگفت. پرسیدم:

- چی شده؟ مثل این که یک حرفی و چیزی باید بگویی به قول شاعر:
مهربان باشیم با هم فرصت بسیار نیست

زندگانی گاه غیر از آخرین دیدار نیست

شهرزاد مکثی کرد و این بار این گونه سکوت را شکست:

- ایرج جان! زندگی همیشه در شعر و شاعری نیست. تو خیلی خوش بین به مسائل نگاه می‌کنی. شاید هم زیاد عجیب نباشد این افکار از درونت می‌ریزد. می‌دانی عیب تو چیه؟

با خنده تصنعی پرسیدم:

- تو بگو عیب مرا بگو هر چند که حافظ گفته است:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت که گناه دگران بر تو نخواهد نوشت
شهرزاد که آثار عصبانیت کاملاً در چهره‌اش مشخص بود گفت:

- بالاخره بگویم یا نه؟

بی‌معطلی و با همان لحن طنز گفتم:

- من که می‌گویم بگو.

- می‌دانی تو یک عیب بزرگ داری و آن هم این است که زیادی خوبی.

- "زیاد خوبم" این عیب منه؟

- آره! برای این که زن‌ها می‌خواهند یکی اذیتشان کنه، یک خورده حرصشان بده

ولی تو نرمی، تو در دسترسی، هر وقت آدم بخواد هستی.

- خوب این نشان ضعف منه؟

- نه این ضعف نیست فقط...

- فقط چی؟ اگر تو را آزار می‌دادم خوب بود؟ اگر دروغ می‌گفتم، اگر فیلم بازی می‌کردم، مرد ایده‌آلی بودم؟
- نه تو نمی‌فهمی...
- آه من نمی‌فهمم! من چه چیزی را نمی‌فهمم؟
- تو فقط از عشق از این جور چیزها...
- عشق و از این جور چیزها؟ رویت نمی‌شود بگویی عشق و از این مزخرف‌ها.
- من این حرف را نزد اما همه زندگی که عشق نیست چیزهای دیگری هست.
- "زندگی عشق است و عشق زندگی است". نمی‌دانم این جمله مال کیست؟
- اما تو بگو به غیر از عشق در یک زندگی چه چیزی باید باشد؟
- یعنی تو فکر می‌کنی می‌توان از صبح فقط با شعر حافظ و نسیم صبحگاهی و انوار ماه در شبانگاه زندگی کرد؟
- خوب به نظر شما زندگی چی هست؟
- زندگی خیلی چیزها را دارد. در زندگی دعوا و بحث و جدل هست وقتی اینها پیش آید دیگر هیچ کدام از این اشعار به درد ما نمی‌خورد. ایرج جان تو داری در رویا زندگی می‌کنی بیا پاهایت را روی زمین بگذار.
- پاهای من روی زمین هست ولی تو فکر می‌کنی عشق فقط توی آسمان‌ها است، غیر از اینه؟
- نه عزیزم! عشق مال قصه‌ها است و زندگی این را به من آموخته است.
- زندگی؟ از کدام زندگی شهرزاد صحبت می‌کنی؟ زندگی که توأم با ترس و همراه نقش بازی و ریا باشد زندگی نیست بردگی است.
- این‌ها همه متفاوتند. شعار با زندگی واقعی متفاوت و ترس من هم از همین است. آره من مثل تو شجاع نیستم.
- نه عزیزم تو می‌خواهی که این حرف‌ها شعار باشند ولی می‌توان در واقعیت هم آنها را اجرا کرد.
- من که ندیدم، اصلاً این گونه زندگی وجود ندارد.
- این عقیده تو است.

- بلی و به خاطر همین عقیده‌ام جوابم به تو منفی است و نمی‌خواهم بیش از این رابطه را طولانی‌ترش کنم و الان می‌خواهم به خوبی و خوشی از هم جدا شویم. نمی‌دانستم چرا و چگونه این شعر برای من در آن لحظه تداعی شد ولی در آن لحظه تنها جوابی که به شهرزاد می‌توانستم بدهم همان شعر بود:

بنگر چگونه دست تکان می‌دهم گویا آنها را تنها برای وداع آفریده‌اند

بعدها فهمیدم تمام حرف‌های آن روز شهرزاد تنها بهانه‌ای برای وداع بود. آن چیزی که من نمی‌دانستم این بود که شهرزاد سال‌ها به پسری به نام آراین دل‌باخته بود، پسری که زندگی و مردانگی را آن گونه که او فکر می‌کرد و می‌خواست برایش به تصویر کشیده بود. با تمام دروغ‌ها و نقش‌ها و قهرها و آشتی‌های دروغین که می‌توانست از بعد مردی با ضعف "خیلی خوب بودن" داشته باشد.

شاید تنها حسنی که آراین داشت این بود که به قول شهرزاد مثل من زیادی خوب و ضعیف و همواره در دسترس نبود. آراین در آن تعطیلات میان ترم، بار دیگر، خسته از دیگران به سمت شهرزاد آمده بود و شهرزاد هم بی‌تأمل و بی‌توجه به من، قصه‌گوی او شده بود.

تمام حرف‌های شهرزاد در آن روز خاص، این بود که ایرج در دسترس را می‌توان به دست آورد پس ارزان می‌توان آن را فروخت ولی آراین، غیر قابل دسترس و گران بود پس چه کالای فروشی بهتر از ایرج؟ و باز این داستان مرا به یاد این شعر مولانا می‌انداخت:

هر چه ارزان دهد ارزان خرد گوهری طفلی به قرص نان دهد

و باز غم عشق، مهمان دل ما شد. مهمانی که مرا هر لحظه مضطرب‌تر می‌کرد.

نزدیک شدن به زمان مهمانی مادر شهروز مرا مضطرب‌تر می‌کرد. بار دیگر باید به مسلخ انتخاب از راه خواستگاری می‌رفتم. تجربه‌ای تلخ از دیدارهای گذشته داشتم. می‌ترسیدم که عفریت تنهایی باز بتواند مرا به چالش انتخاب اشتباه دیگری ببرد. آیلار هم متوجه ناراحتی‌های من شده بود و قدری کلافه به نظر می‌رسید.

در طول مسیر احساس حقارت می‌کردم سال‌ها ادعای عشق کرده بودم و علیه بسیاری از سنت‌ها داد سخن داده بودم ولی حالا دقیقاً همان کاری را می‌کردم که سال‌ها آن را به باد انتقاد گرفته بودم.

یاد یک جمله معروف روان‌شناسی افتادم که "از هر چه بترسی به سرت خواهد آمد" و حالا به سختی خود و ترس‌هایم را ملامت می‌کردم و این دقیقاً مصداق همان جمله معروف "کار بدی را با کار بدتری جبران کردن" بود.

چون قبلاً ترسیده بودم. می‌دانستم باز هم می‌ترسم، ترس از تنهایی و پیری مرا وادار کرده بود شانس خودم را در این میدان پر از ناآگاهی خواستگاری بیازمایم. حدس می‌زدم که همین ترس باعث شده که الهه هم در این مجلس حاضر شود. او که سال‌ها با یک هم‌خانه و شاید هم سلول کلمه مناسب‌تری برای آن گونه ازدواج‌ها باشد، زنده به گور و به مدد نیروی ترس و مادری، دوران محکومیت را ادامه داده بود، حالا در رهایی باز ترس از تنهایی او را به وادی آزمایش دیگر کشانده بود. وادی یک ازدواج تقریباً کورکورانه دیگر که می‌توانست زندانی دگر باشد.

این افکار منفی مرا لحظه‌ای رها نمی‌کرد. می‌خواستم زودتر این مجلس شروع و پایان پذیرد. ولی باز غم تنهایی مرا به تکاپو انداخت و وسوسه تکیه بر شانس دیگر مرا رها نمی‌کرد. سرانجام به در خانه شهبروز رسیدیم. نگاهی به آیلار کردم. او هم نگاهی با تردید و بسیار نگرانی داشت. از من پرسید:

- بچه دیگری هم آنجا هست؟

- آره دخترم یک بچه دیگر هم هست. اسمش نازنین است. می‌توانی با او دوست بشوی.

بلافاصله از این توصیه خودم پشیمان شدم و آن را اصلاح کردم:

- یعنی اگر از او خوشت آمد باهاش دوست بشو.

زنگ خانه را زدم در چشم‌های آیلار به وضوح نگرانی را می‌دیدم. شهبروز در را باز کرد:

- به‌به! داداش ایرج! ببین با خودش چه عروسکی را آورده است، بفرمایید.

من و آیلار وارد سالن شدیم. مادر شهروز به استقبالمان آمد:

- بفرمایید خیلی خوش آمدید، چه دختر کوچولو خوشگلیه! ماشاءالله ماشاءالله.

با نگرانی به دیگر مهمانان نگاه کردم و خیلی زود الهه و نازنین را از روی صورت‌های نگران‌شان پیدا کردم. کاملاً مشخص بود که نازنین در جریان امور بود و با نگرانی من را می‌نگریست و الهه در حالتی از شرم و کنجکاوی دست و پا می‌زد.

تکرار ماجرای آشنایی و خواستگاری بعد از یک زندگی مشترک کاری بسیار سخت می‌نمود. به نحوی مشخص بود که صداها درون او نیز چون نداها درونی من مرتباً نهیب می‌زد که این بار جای هیچ گونه شکوه و شکایت نیست و من نیز در کنار این صداها بود که صورت رنگ پریده الهه را حلاجی می‌کردم.

صحبت‌ها چون همیشه در پرده ابهام بود. شهروز سعی می‌کرد که قدری به مجلس رنگ و بوی آشنایی دهد و مادرش هم با دلسوزی مادرانه او را همراهی می‌کرد. نازنین و آیلار هم به همدیگر لبخند کم رنگی می‌زدند. هر دو موجوداتی بودند که تنها آرزو می‌کردند جایگاه خود را به‌عنوان فرزند محبوب کماکان حفظ کنند. اما درد بی‌پدری و بی‌مادری هم آن قدر سنگین بر روحشان سایه افکنده بود که حاضر بودند برای رهایی از آن، جایگاه خود را تخفیف دهند در صورتی که بتوانند چون بچه‌های دیگر صاحب پدر و مادر جدید و یک خانواده طبیعی شوند.

بچه‌ها خیلی زودتر واکنش نشان دادند و به هم نزدیک شدند ولی من و الهه کماکان در خجالت و نگرانی غوطه‌ور بودیم. سرانجام ساعت موعود رسید بعد از شام دختران به خواب رفتند. نمی‌دانم این چه احساسی بود ولی هر دوی ما از این که جلو بچه‌هایمان حرف بزنیم می‌ترسیدیم.

ترس و احساس گناه، ارمغانی بود که برایمان از شکست در یک ازدواج به یادگار مانده بود. گویی وقف کردن زندگی برای نگاه داشتن بچه‌ها این احساس را به ما داده بود که برای خودمان حق زندگی نداریم. هر چه که بود برای فرزندان و خوشبختی آنها باید صرف می‌شد. وقتی بچه‌ها خوابیدند من و الهه چون پسر و دختری که بعد از خوابیدن والدینشان فرصتی برای صحبت کردن با خیال راحت پیدا کرده باشند، با همان هیجان و ذوق عشق نوجوانی به حیاط با صفای خانه شهروز

رفتیم. حیاطی که تنها جایگاه نشستن آن یک تاب زیبا در گوشه حیاط بود. حوض کوچکی که با موزاییک آبی فرش شده بود، خاطرات دوران نوجوانی را برای ما زنده می‌کرد و در وهله اول حرفی نداشتیم مگر این که از بچه‌ها صحبت کنیم. پرسیدم:

- نازنین جون خوابید؟

- بله خوابید. آیلار جان هم کنارش خوابیده است.

- آره خیلی خسته بودند. کلی با هم بازی کردند به هر حال هر چقدر هم که بخواهیم با آنها بازی کنیم باز بچه باید با بچه بازی کند.

- بلی این بچه‌ها به خاطر شرایطشان خیلی پر توقع بزرگ می‌شوند ولی وقتی یکی دیگر شبیه زندگی خودشان می‌بینند، آرام می‌شوند.

بی‌محابا پرسیدم:

- شما چند سال است که جدا شده‌اید؟

- حدود ۵ ساله، بلی ۵ ساله از آن زندان زناشویی نجات پیدا کردم.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- آه شما اسمش را گذاشته‌اید "زندان زناشویی"

- بلی شما چه اسمی روی آن گذاشته‌اید؟

- من به آن "قفس زناشویی" می‌گفتم. شبیه زندان است با این تفاوت که شما از لفظ "زندان" استفاده می‌کنید که مخصوص انسان‌ها است. به هر حال چه فرقی می‌کند زندان یا قفس هر دو کلماتی بسیار زشت برای پیوند زناشویی است اما وقتی چیزی زشت شد باید اسم زشتی هم داشته باشد.

- یعنی می‌فرمایید زناشویی زشت است؟

- بلی آن نوع پیوند زناشویی زشت است. چگونه توانستیم به پیوندی که بر اساس نفرت و تلخی بود نام زندگی زناشویی بدهیم.

الهه خندید و گفت:

- غصه‌اش را نخورید خیلی‌ها کماکان به این هم قفسی نام مقدس پیوند زناشویی می‌دهند تازه آن را تحمل می‌کنند، غیر از این است؟

- نه. کاملاً درسته، من هم خودم یکی از آنها بودم که سال‌ها به صرف یک سری حرف‌ها و تزه‌ای غلط که همه بر اساس سنت و قاعده داده شده بود صبر کردم و عمرم را در این راه صرف کردم که دیگران چه می‌گویند.

- حالا خوبه که شما یک آقا بودید. برای یک خانم این شرایط خیلی دشوارتر است. بحث تحمل آن کاری اجباری برای رضایت دیگران نیست بلکه یک زندگی بر پایهٔ اسارت است.

خندیدم و گفتم:

- و حالا باز هم از گذشته می‌گوییم و همچنان با آن تلخی‌ها زندگی می‌کنیم گویی نمی‌خواهیم که از آن نجات پیدا کنیم و بقیه عمرمان را هم این گونه سر خواهیم کرد.

الهه برای اولین بار لبخندی زد (که به واقع لبخند شیرینی بود) و این گونه جوابم را داد:

- درد تنهایی است آقای مهندس...

حرفش را قطع کردم:

- خواهش می‌کنم، اسم من ایرجه.

الهه که سرخ شد گفت:

- باشه ایرج خان درد...

باز حرفش را قطع کردم:

- گفتم اسمم ایرجه نه دهی دارم و نه قصد غارت روستایی را داشته و دارم به خدا جلوی اسم من در شناسنامه "خان" ندارد. اسم من ایرج خالی است.

صورت الهه از این اصرار من قدری متعجب نشان می‌داد:

- می‌دانم ولی فعلاً راحت نیستم به موقعش می‌گویم.

و الهه سکوت کرد.

پرسیدم:

- ادامه نمی‌دهید؟

الهه خندید و گفت:

- راستش یادم رفت چه می‌گفتم.

- از غم تنهایی می‌گفتید.

- بلی غم تنهایی و زندگی تنهایی بیشتر از همه چیز به آدم زمان می‌دهد و برای کشتن این زمان فکر کردن بهترین قاتل است و بیشتر این فکرها مرور گذشته است. با کلی گله‌مندی گفتم:

- چرا گذشته؟ حال و آینده را کجا باید گذاشت؟

- خوب آینده‌ای که نیامده است و حال هم همیشه برایمان بی‌ارزش است.

- چرا بی‌ارزش؟ به قول خیام:

امروز ترا دسترس فردا نیست	اندیشه فردا به جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست	کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

- بلی ولی حال که آن قدر آرام است که هیچ اتفاق خاصی در آن نمی‌افتد چون می‌ترسیم که اتفاقی بیفتد و این ترس است که مانع رسیدن هر انرژی مثبتی چون عشق و شادی و ایمان و امید می‌شود پس به ریسمان فرسوده گذشته چنگ می‌زنیم. - کدام ریسمان فرسوده گذشته؟ گذشته از بین رفته است حتی ریسمان هم ندارد این ریسمان را ما ساخته‌ایم. رهایش کن الهه خانم.

خودم هم قدری جا خوردم که این گونه او را با نامش خطاب کرده بودم اما صحبت ما دو نفر دیگر تحقیقی برای شناخت همدیگر نبود بلکه تبدیل به درد و دل دو درد کشیده و پر از درد تنهایی شده بود و درست هم این گونه بود.

برای ساختن یک ساختمان تازه باید اول عمارت کهنه را خراب کرد. دل‌هایی آماده عشق هستند که خالی از درد و نفرت باشند به همین دلیل من و الهه آن شب کلی حرف زدیم و مهمانی که به پایان رسید تازه به این فکر افتادیم که طرف مقابل که بود و چه می‌گفت. قبلاً از این که پیش شهروز و مادرش برگردیم به الهه گفتم:

- خیلی سبک شدم

الهه هم لبخندی زد و گفت:

- من هم بعد از مدت‌ها راحت‌تر شدم و خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم و از مصاحبت‌تان لذت بردم. می‌دانید توی این دوره و زمونه صحبت کردن یک

زن بیوه با هر کسی کمی که نه، خیلی سخت است و هیچ کس نمی‌آید به این
 بیندیشد که یک خانم متارکه کرده نیز یک زن نجیب است و به او نباید به عنوان یک
 کالای درجه دوم و قابل دسترس نگاه کرد، همه زود می‌خواهند با یک زن بیوه...
 نگذاشتم حرفش را تمام کند:

- خواهش می‌کنم از تلخی دیگر صحبت نکنید زشتی‌ها و باورهای غلط را به دور
 بیندازید. امشب را هم می‌توان به گونه‌ی دیگر خوابید.
 الهه خندید و گفت:
 - پس شما هم مسئله بی‌خوابی دارید؟



باز بی‌خوابی‌های هجر یار شروع شد. بعد از رفتن شهرزاد به جرم این که "زیادی
 خوب هستم!!" دلتنگی‌هایم برای عشق روز به روز بیشتر می‌شد ولی دیگر دنبال
 جانشین نبودم دلم به شدت گرفته بود و می‌دانستم که به این آسانی‌ها جانشینی
 برای عشقم به شهرزاد پیدا نمی‌کنم.

ترم‌های آخر تحصیلاتم بود که ناگهان یک بار دیگر پای به کوچه‌ی خوشبختی
 عاشقی پای گذاشتم. آن سال‌ها، هنگامه خواهرم در دانشگاهی در تهران زبان
 انگلیسی می‌خواند و بالاخره به این سبک از زندان به قول خودش خانه پدری فرار
 کرده بود و در تعطیلاتی که به تهران می‌رفتم او را با خیل عظیمی از دوستانش
 می‌دیدم که سبکبال در دیار مکالمات انگلوساکسون‌ها سرودهایی از تنهایی خانه
 پدری ترنم می‌کردند.

به عنوان یک دانشجوی رشته فنی که همواره درگیر فرمول‌های پیچیده ریاضی و
 فیزیک و علوم پایه بودم و به سختی درس‌ها را پاس می‌کردم، خوش‌خیالی و راحتی
 هنگامه و هم کلاسی‌هایش برایم جالب بود.

هنگامه همواره گوش به زنگ روابط من بود و من هم چون همیشه می‌خواستم
 که کمتر مسائل درونم را بیرون بریزم اما باز یک حادثه مرا مجبور کرد که راز دل به

هنگامه بگویم. خوب به خاطر دارم ظهر یک روز تابستانی بود که هنگامه با هیجان خاصی از دانشگاه آمد. آن سال، هنگامه به قول خودش برای فرار از کارهای خانه واحد تابستانی گرفته بود! هنگامه با یک ذوق و شور و هیجانی غیر عادی گفت:

- مامان می‌دونی امروز کی رو تو دانشگاه دیدم؟

مامان که مثل همیشه از هر گونه هیجان مضاعف گریزان بود، گفت:

- باز سلام یادت رفت. آخر بچه! مثلاً تو یک دختر دانشجویی! این چه طرز ورود به خانه است؟

- مامان اینها را بی خیال! می‌دونی کی را دیدم؟

مادرم اخم‌هایش بیشتر در هم رفت.

- "اینها را بی خیال" این هم طرز حرف زدن دختر دانشجوی ما!! حالا این تحفه

که دیدی کی بود که سلامت را پشت در جا گذاشتی؟

- الهام؛ خواهر هایده خانم، زن پسر دایی حمید.

پسردایی حمید در اصل پسر دایی بابا بود. سال‌ها پیش در فرانسه با دختر خانمی فرانسوی ازدواج کرده بود ولی عمر این ازدواج بیش از یک سال طول نکشیده بود و بعد از یک وقفه هفده ساله به ایران برگشته با هایده خانم ازدواج کرده بود.

الهام؛ خواهر کوچک‌تر هایده خانم بود که در مهمانی‌های خانوادگی به علت نزدیکی سن و هم دانشگاهی بودن، با هنگامه دوست شده بود. هنگامه در رشته ادبیات انگلیسی تحصیل می‌کرد ولی الهام ره در وادی زبان مادری ویکتور هوگو و بالزاک برداشته بود و فرانسه می‌خواند ولی سرانجام در یک واحد درسی با هم، هم‌کلاس شده بودند و به همین دلیل، هنگامه در ظهر تابستان آن گونه با حرارت از الهام سخن می‌گفت.

مامان پرسید:

- خوب الهام چی می‌گفت؟

- هیچی! ذوق کرده بود که با هم، هم‌کلاس شدیم و کلی هم به شما سلام رساند.

- سلامت باشه.

من که تا این موقع ساکت بودم طاقت نیاوردم و گفتم:
 - این الهام چه جور آدمی هست؟
 نگاه زیرچشمی که هنگامه به مامان کرد مرا از پرسیدن این سؤال پشیمان کرد
 ولی هنگامه جواب داد:
 - ایرج نمی‌دانی چه دختر ماهیه. آن قدر از دست او آدم می‌خنده که نپرس. اهل
 مسخره بازی و دست انداختن مردمه.
 مامان در تصدیق حرف‌های هنگامه گفت:
 - لنگه خواهرشه! مگر کسی می‌تواند از زیر چشم‌های هائیده در برود. ماشاءالله
 خیلی شیطانیه. همین که با پسردایی حمید سر می‌کند، خیلی هنر کرده. هر چند خدا
 خوب در و تخته را جور می‌کند.
 هنگامه کمی مکثی کرد و گفت:
 - اما الهام آن قدر شیطان نیست، دختر آرامی است. کمی شیطنتهای دانشجویی
 و دخترانه دارد ولی مثل هائیده خانم سر و زبان ندارد...
 خندیدم و حرف هنگامه را قطع کردم و گفتم:
 - سر و زبان نداره آن وقت چطوری زبان فرانسه می‌خواند؟
 هنگامه شکلکی در آورد و گفت:
 - باز از این حرف‌های بی‌مزهات زدی؟ بگذار ببینیش آن وقت معلوم می‌شود که
 کی سر و زبان ندارد.
 با تعجب گفتم:
 - من ببینم؟ من برای چی باید او را ببینم؟
 مامان ساده دل خیلی زود نقشه مادر و دختر را بر ملا کرد و بلافاصله گفت:
 - ایرج! مادر، ببینش شاید از او خوشت بیاید. هر چند زیاد از خواهرش خوشم
 نمی‌آید ولی...
 حرف مامان را قطع کردم:
 - خوشم بیاید؟ برای چی؟
 هنگامه، خواهر عجولم مهلت نداد و گفت:

- برای چی؟ ایرج، من واقعاً نمی‌فهمم تو چطوری مهندسی می‌خوانی؟ برای چی باید یک دختر را ببینی؟

پرسیدم:

- خوب خانم باهوش! شما بگوئید برای چی باید او را ببینم؟
- هیچی برای این که بپسندی که می‌تواند با من ازدواج کند! پسر هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ خودت را به آن راه می‌زنی یا واقعاً نمی‌دانی چه می‌گویی؟
عصبانی گفتم:

- باز شما برای من نقشه ازدواج کشیدید؟ آخر الان چه وقت ازدواج کردن است؟ یک ترم از درس‌ها مانده. بعد هم باید بروم خدمت. آن وقت چطوری تو این شرایط ازدواج کنم؟

این بار مامان با عزمی جدی دست از شستن ظرف‌ها برداشت. آمد و کنارم نشست و من در منگنه مادر و دختر قرار گرفتم. مامان با لحن تقریباً تهدیدآمیز گفت:
- پسر! تو چرا هر چیزی را سخت می‌گیری؟ اگر از این دختره خوشت آمد...
هنگامه حرف مامان را بی‌رحمانه قطع کرد و گفت:

- مامان دختره چیه؟ حرف‌ها می‌زنیده‌ها... قراره این دختره مثلاً عروس ما بشه.
- خندیدم و گفتم:

- خوب خودتان می‌دوزید و می‌بافیده‌ها. کدام عروس خواهر من؟ حالا خوبه که خودت هم به الهام می‌گویی دختره!
هنگامه خنده موزیانه کرد:

- چشم! داداش گلم، دیگر به الهام خانم جنابعالی، دختره نمی‌گویم فقط شما ببینش.

مامان هم دلواپس گفت:

- آره ایرجم! تو فقط این دختره را ببین.

با نگرانی به چشم‌های مامان نگاه کردم و گفتم:

- آخر مامان مگر می‌شود تو دوران دانشجویی و سربازی آدم زن بگیری؟
هنگامه به جای مامان جواب داد:

- حالا کو تا این که بگیری...
 این بار مامان حرف هنگامه را قطع کرد:
 - آره پسر! یک حرفی می‌زنیم، یک شیرینی می‌خوریم، یک جشن نامزدی
 می‌گیریم، تا کارهایت درست بشه.
 به چشم‌های مامان نگاه کردم، تسلیم بودم تسلیم.

آن شب بی‌خوابی را تسلیم کردم. نمی‌دانستم صحبت با هم درد این تأثیر را دارد.
 درد طلاق برایمان مشترک بود ولی این که چگونه به این درد رسیدیم چه اهمیتی
 داشت؟ اما هم دردی می‌توانست برایمان هم نفس پدید آورد؟ می‌توانستیم یک کلبه
 مشترک و نه یک قفس تحمل کردن همدیگر را بسازیم؟
 هر دو با کلی سختی از آن زندان که نام زندگی زناشویی بر آن نهاده بودیم فرار
 کردیم و حالا برای ساختن آشیانه جدید باز با کابوس همان زندان قدیمی باید دست
 و پنجه نرم می‌کردیم. صبح جمعه بود. باز کابوس تحویل آیلار در کلانتری به
 سراغم آمد، ولی وقایع شب قبلش کمی آرام می‌کرد. آیلار را تحویل دادم. به
 کارگاه که رسیدم شہروز را خندان دیدم با شور و حالی که اقتضای سنش بود پیش
 آمد و گفت:

- به‌به! مهندس خوش تیپ! دیشب خوب خوابیدی و یا این که این بار از هیجان
 تا صبح بیدار بودی؟

داستان بی‌خوابی مرا همه می‌دانستند. با پوزخندی گفتم:

- نه راحت خوابیدم. دست شما درد نکند دیشب کلی زحمتتان دادیم.

- این حرف‌ها چیه داداش؟ خوب طرف چطور بود؟

- دختر خوبی بود درد کشیده و هراسان. هنوز هم در نگاهش وحشت موج می‌زد.
 - آره طفلکی شوهرش جانور عجیبی بود. قربان خدا بروم یکی مثل تو، یک شوهر
 آرام و مهربان و صبور و خانواده دوست باید نصیب سوسن خانمی بشوی که فقط

توی جنگ و بددهنی کامل است و آخرش هم نه به تو و نه به آن آیلاز طفل معصوم رحم می‌کنه. یکی هم مثل آن شوهر لایبالی و بی‌مسئولیت و خشن و دست بزن که یک خانم مهربانی چون الهه نصیبش می‌شود. من که از حکمتش سر در نمی‌آورم. خندیدم و گفتم:

- عزیز من! هیچ کس از حکمتش سر در نمی‌آورد این شعر حافظ را بشنو که می‌گوید:

حافظا اسرار الهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد
اما بعد از این شعر قشنگ خواجه شیراز، باید بگویم همه چیز را هم به گردن
تقدیر انداختن درست نیست. آدم باید درست فکر کند و تصمیم‌گیری کند.
شهرز با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- آخر مهندس! توی این جامعه که می‌گویند ازدواج مثل یک هندوانه سربسته
است چگونه می‌توانی فرصتی برای شناسایی پیدا کنی؟ مخصوصاً برای خانم‌ها. این
طفل معصوم الهه تا آنجا که یادمه درسش خیلی خوب بود، مدیریت می‌خواند. یک
چند سالی به هوای درس خواندن از دست خواستگارها فرار کرد. آخر سر هم وقتی
فوق لیسانس قبول شد بابای خدا بیامرزش او را به این پیمان داد. بابای الهه به
هوای این که دختر نباید زیاد توی خانه بماند از این حرف‌های بی‌ریشه قدیمی که
معلوم نیست از کجا آمده است، شوهرش داد. بعد هم آن روزگار دخترش شد. شاید
هم تقدیرش این بود.

بی‌تأمل به شهرز نگاهی کردم و گفتم:

- چند وقت پیش تو یک کتاب خواندم "تقدیر سرمایه بخت و اقبال نیست بلکه
حاصل انتخاب هست. ما هر روز سرنوشت خود را با افکاری که در سر داریم
می‌سازیم. این حکایت من، تو، بابای الهه، خود الهه، سوسن، پیمان و همه آدم‌هاست.
همه با افکارمان سرنوشت خود را می‌سازیم. اگر الهه واقعاً در فکرش ادامه تحصیل و
ازدواج به شرط عشق بود، هرگز تن به این ازدواج نمی‌داد. لابد او هم اسیر
حرف‌های توی پستوها و آشپزخانه شده که اگر ازدواج نکنی پیر دختر می‌شوی.
سوسن هم یک جور دیگر، خود من هم تسلیم شدم.

شهر روز پرسید:

- تسلیم؟ تسلیم چی؟

تسلیم حرف‌های مامان و هنگامه شدم دوست داشتم زودتر الهام را ببینم و یک بهانه و ایرادی از او بگیرم تا بلکه خلاص شوم اما سرنوشت گونه دیگر برایم تصمیم گرفته بود.

جشن عروسی یکی از اعضای فامیل دور بود و برای من این جشن بسیار جالب بود. بعد از مدت‌ها می‌توانستم بسیاری از اعضای فامیل را ببینم و عجب شبی که برگری در دفتر زندگی‌ام ورق زد. در این جشن بود که برای اولین بار الهام را دیدم. خوب آن شب را به خاطر دارم در میانه مهمانی بود که هنگامه دختری با چشم‌های سیاه بادامی را به من معرفی کرد:

- ایرج جان! این هم همان الهام است که ازش کلی تعریف می‌کردم.

الهام با لحن آرام حرف هنگامه را قطع کرد و گفت:

- اوه تعریف؟ مگر تو از من تعریف هم می‌کنی؟

هنگامه هم ادامه داد:

- آره راست می‌گویی! اصلاً مگر تو تعریف هم داری؟

قبل از اینکه الهام جواب بدهد نوبت من بود که دخالت کنم:

- ماشاءالله شما دوستان خیلی همدیگر را تحویل می‌گیردها.

با گفتن این جمله الهام و هنگامه خندیدند. این خنده بلافاصله با چشم غره‌ای از سوی مامان جواب داده شد اما آن خنده را هیچ وقت از یاد نبردم.

بعد از آن شب الهام وارد زندگی‌ام شد. هیچ باورم نمی‌شد که این قدر زود دلباخته شوم.

روزهای تابستان آن سال به واقع برایم بهاری بود. بعد از ظهرها به بهانه هنگامه به دنبال الهام و هنگامه می‌رفتم و آخر آن تابستان بود که دیگر هنگامه با ما

نمی‌آمد. الهام که در ظاهر دختری آرام بود ولی باطنی پر از آتش و آشوب داشت. شاید از آنجایی که آخرین بچه از چهار فرزند خانواده‌اش بود و به همین دلیل همواره مورد حمایت قرار می‌گرفت و این موضوع باعث از دست دادن اعتماد به نفسش شده بود. و البته این کل ماجرا نبود بعد از چند هفته اول که عشقم را به الهام اعتراف کردم و او هم سرانجام از عشق گفت. این بار حس خاصی داشتم، فکر می‌کردم که حالا هر دو خانواده می‌دانند و جدایی ما به این آسانی ممکن نخواهد شد. خوشحال بودم، فکر می‌کردم که این دفعه به آرزوی خودم رسیده‌ام ازدواجی ماحصل عشق. روزی که به مامان و هنگامه گفتم که برای خواستگاری آماده‌ام به واقع روز به یاد ماندنی بود. مامان آن قدر ذوق زده شده بود که برای برگشتش به حالت قبل از اعلام، دست به دامان آب و گل‌گاوزبون شدیم. آن شب بابا وقتی خبر را شنید کمی تعجب کرد رو کرد به من و گفت:

- حالا با حمید باجناق می‌شوی عجیبه؟ مگر نه؟

البته این حرف بابا زیاد هم متعجبم نمی‌کرد چون از پسردایی حمید خاطره خوشی نداشت. آنها هم سن و روزگاری هم خیلی با هم صمیمی بودند اما روزهای اول ازدواج بابا و مامان وقتی بابا، ضامن پسردایی حمید برای یک وام شده بود پسر دایی حمید وام را گرفته بود و تعهدش را انجام نداده بود. این مسئله باعث شده که بابا آن روزهای اول ازدواج کلی توی دردرس بیفتد. این قضیه باعث بی‌اعتمادی همیشگی بابا نسبت به پسر دایی حمید شده بود و حالا از این که می‌دید پسرش با این پسر دایی نامطمئن باجناق می‌شود چندان خوشحال نبود.

اما اصرار مامان و هنگامه کار خود را کرد و قرار شد که به خواستگاری الهام برویم. همیشه از مجلس خواستگاری بدم می‌آمد و فکر می‌کردم مراسم خیلی بی‌رحمانه‌ای است در یک جو سنگین که همه دختر خواسته شده و پسرخواهان را تحت فشار قرار می‌دادند تا با هم آشنا و عاشق می‌شدند و ازدواج می‌کردند ولی این بار این مراسم گونه دیگری برایم بود. من و الهام هم آشنا شده بودیم هم علاقه‌مند و هم عاشق. مراسم خواستگاری برایمان تنها رعایت یک رسم بود و رعایت رسوم در مملکت‌مان چون سربازی اجباری بود.

مجلس خواستگاری من از الهام شبیه تمامی مجالس خواستگاری دیگر با همان حرف‌ها که از آب و هوا شروع می‌شود و به قیمت‌گذاری و چانه‌زنی بر روی مهریه و شیربها ختم می‌شود، بود. ولی شدت این مباحث کمتر بود چون دو طرف راضی به این وصلت بودند اینجا هم عشق معجزه خود را نشان داد.

قرار شد چند هفته دیگر مراسم عقدکنان مختصری برگزار شود تا بعد از اتمام تحصیلاتم جشن عروسی را بگیریم. وقتی از خانه آقای دشتی پدر الهام بیرون آمدم نگاهی به آسمان انداختم، آسمان پرستاره بود و ماه می‌درخشید و حالا دیگر به من می‌خندید، دیگر آن مهتابی نبود که بعد از ترک شهرزاد به گریه‌های من بی‌توجه بود. حالا من هم به ماه می‌خندیدم. فکر زندگی با دختری که عاشقش بودم به من نیروی مضاعفی می‌داد. تابستان که تمام شد با دلی سرشار از امید و عشق به مشهد رفتم. وقتی به مشهد رسیدم عاشقانه به حرم امام رضا (ع) رفتم آنجا از خالق مهر و عشق برای وصول به عشق سپاسگزار بودم. می‌دانستم که پروردگار به همه ما عشق را داده است ولی باورش نمی‌کنیم. آن قدر به عشق بی‌اعتنا می‌شویم تا این که عشق از یادمان می‌رود و بعد از مدتی باور عشق را از دست می‌دهیم و آن را مسخره می‌کنیم. اما همه می‌دانیم که عشق چه گوهری است. شاید تنها گوهری است که زندگی را معنی کند حال خود را نمی‌فهمیدم از شوق می‌گریستم. عاشقی مرا به خدا نزدیک‌تر کرده بود. می‌دانستم که راه عشق تنها راه رسیدن به خدا است و حالا در عشق می‌زیستم و مهر عالم مرا در آغوش گرفته بود. از حرم که بیرون آمدم دنیا بسیار زیباتر بود حس تعلق به الهام و داشتن یاری او مرا سراسر از اشتیاق و امید کرده بود. می‌خواستم با تمام وجود درس بخوانم دگر تسلیم غم نبودم.

- نباید تسلیم شوی.

این جمله‌ای بود که شهروز به من گفت. کمی جا خوردم.

- نباید تسلیم شوم؟ تسلیم چی؟

- تسلیم ناامیدی‌ها. مهندس باید یک روز دیگر را شروع کنی. گوش کن این

پیامک را برایم امروز فرستاده‌اند.

- "امروز را دریاب، دیروز خاطره‌ای بیش نیست و فردا یک رویا است" حالا حکایت توست. همواره در حال مرور خاطرات تلخ گذشته‌ای و فردا برای تو رویا نیست بلکه کابوسی ترسناک و هولناک است، پس امروز را با تمام وجود حس کن اگر از الهه خوشتر آمده است فقط با او معاشرت کن. جستجو کن که چه جور آدمی هست. بی‌جهت پای آیلار و نازنین و شوهر سابقش و سوسن را وسط نکش. در حال زندگی کن دنبال این نباش که فردا بچه‌ها چه کار می‌کنند. زن سابقیت اگر بفهمد چه خواهد کرد؟ یا این که بچه‌ها با هم می‌سازند یا نه؟ به اینها بعداً هم می‌توانی فکر بکنی. ببین می‌توانی عاشق الهه شوی؟ می‌توانی در کنار او به آرامش برسی؟ بعد راجع به زندگی آینده فکر کن. این را هم بدان حال مهم است. درست نمی‌گوییم؟ به جای این که جواب سؤال شهروز را بدهم ناخودآگاه این شعر خیام را برایش زمزمه کردم:

فردا نیامده است فریاد مکن
حالی خوش باش عمر بر باد مکن

از دی که گذشت دگر از او یاد مکن
بر نامده و گذشته بنیادمکن
شهروز خندید و گفت:

- به! خودت که واردی، من را باش که یک ساعته دارم برای کی روضه می‌خوانم.
خندیدم گفتم:

- شهروز! من نمی‌دانم تو چرا خودت این نصیحت‌ها را گوش نمی‌کنی؟ تو هم مگر از غم فردا نیست که ازدواج نمی‌کنی؟
شهروز اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- نداشتیم مهندس؟ بابا زن گرفتن من مثل زن گرفتن خیلی آدم‌های دیگر دنیا است. من دنبال عشق نبودم و نیستم. اصلاً احساسی نیستم. گاهی وقت‌ها از این همه بی‌رگی‌ام در عجبم اما تو که این همه ظرافت و عشق در زندگی داری و به زندگی با چشم دل نگاه می‌کنی حیف است که بی‌عشق باشی بدون یاور اصلاً نمی‌توانی تحمل کنی.

- نمی‌دانم چرا همه این حرف‌ها را به من می‌زنند؟

- می‌دانی مهندس! تو و چشم‌هایت اصلاً همه وجودت پر از عشق است انگار
 زندگی بی‌عشق برای تو گناه و می‌دانم که چرا این چنین است.
 لبخندی زدم و گفتم:
 - راستی چرا این گونه است؟
 - یادته می‌گفتی هر چه به کائنات بدهی آن را می‌گیری؟
 - خوب آره! ولی چه ربطی دارد؟
 - ربطش این است که تو با تمام وجودت عشق را به جهان می‌دهی. نگاه کن چه
 جور پدری هستی؟ یک پدر به واقع عاشق. وقتی به آیلار نگاه می‌کنی تمام وجودت
 پر از عشقه. به کارت نگاه کن به رفتاری که با کارگرها و پیمانکارها داری دقت کن،
 هر یک از آجرهای این ساختمان را که چیدی با عشق بوده. دیشب در مهمانی نگاه
 پر مهرت را به نازنین و الهه می‌دیدم همه پر از عشق بود پس کائنات هم به تو
 عشق می‌دهد. این قانون طبیعت است. خودت می‌دانی که یک روز عشق را با تمام
 وجود در قالب یک یار حس خواهی کرد غیر از این اگر باشد، طبیعی نیست.
 شهروز راست می‌گفت حس می‌کردم عشق در قالب یار را به زودی باز مهمان
 وجودم خواهم کرد.

آن روزها غرق در عشق بودم دوست داشتم هر چه زودتر دانشگاه را تمام کنم تا
 به دو آرزویم؛ یعنی ازدواج با عشقم و کسب مدرک مهندسی ساختمان با هم برسم.
 سر به آسمان می‌ساییدم و سرخوش بودم ولی به قول حافظ:
 دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
 شاهین قضا آمد و کبک خرامان آرزوهای مرا طعمه خود کرد. آن روز عصر به
 خانه رسیده بودم که باز حاج یوسفی این پیغام را داد که با حاج خانم (مامان) یک
 تماسی بگیرم. صدای گرفته بابا پشت خطوط تلفن مرا به نگرانی عذاب آوری برد.
 - سلام بابا خوبی؟ چیزی شده؟

پس از مکثی پدرم گفت:

- آره بابا جون! خانم به رحمت خدا رفته است...

خانم؛ مادر بزرگ مادریم زن مهربانی بود که هجرت او را باور نمی‌کردم. آن روزهای آخری که در تهران بودم و صحبت عروسی من به میان آمده بود کلی ذوق کرده بود. حالا او از میان ما رفته بود و تنها خاطراتش که همه از مهر و وفا و محبت او بود باقی ماند. رفتن چنین عزیزی خیلی سوزناک بود. در تمام طول مراسم آن چه بیشترین ناراحتی را برایم داشت غیبت او بود.

الهام در آن روزها خیلی سعی در آرام کردن من داشت. با اینکه هنوز پیمان رسمی بین ما نبود اما الهام هر روز به دیدارم می‌آمد و در مراسم به‌عنوان عروس آینده از او سخن گفته می‌شد.

مرگ مادر بزرگ باعث شد که مراسم عقد ما تا سالگردش به عقب بیفتد. این نیز رسمی ایرانی بود که بعدها دانستم بازیگر بخشی از سرنوشت من بود. بعد از این که مراسم تمام شد به مشهد برگشتم. دوری از خانواده و الهام برایم سخت بود. دلباختن من به الهام روز به روز بیشتر می‌شد و این دل‌باختگی وابستگی لذت‌بخشی را که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم برایم به ارمغان می‌آورد. آن روزها الهام هر روز به خانه حاج آقا یوسفی زنگ می‌زد و لحظه‌ای نمی‌گذاشت که تنها باشم.

روزهای آخر دانشگاه تمام شد و سرانجام به آرزوی اولم؛ یعنی، پایان تحصیلات و گرفتن مدرک مهندسی رسیدم. در جشن فارغ‌التحصیلی که پدرم به بهانه پایان تحصیلات من و در آوردن رخت سیاه مادرم ترتیب داده بود، رسماً نامزدی من و الهام را اعلام کرد. چند روزی از این جشن نگذشته بود که آماده رفتن به سربازی شدم. دوران آموزشی سربازیم در تهران بود و پنجشنبه‌ها به خانه می‌رفتیم و جمعه بعد از ظهر به پادگان باز می‌گشتیم. هر چه به دوران سالگرد مادر بزرگ نزدیک می‌شدیم اضطراب الهام بیشتر می‌شد. او مشکلی با من نداشت ولی از ازدواج می‌ترسید شاید تجربه طلاق دو خواهر بزرگ‌ترش (هایده خانم هم با حمید خان برای دومین بار ازدواج کرده بود) هم مزید بر علت این اضطراب بود اما تمام تلاش و کوشش من و عشقی که به او می‌دادم حریف رفع تنش‌های او نمی‌شد.

آن روزها الهام می‌گفت: "کاشکی همیشه نامزد باشیم. زندگی زیر یک سقف جور دیگری است دیگر آن عشق و علاقه تبدیل به عادت می‌شود و این عادت باعث یک رفتار دایمی و یکنواختی خواهد شد." حرف‌های من که معتقد بودم اگر عشق همان عشق باشد زمان مقوله بی‌معنی است، چندان به او کمک نمی‌کرد. جالب اینجا بود که هیچ کدام مشکلی با هم نداشتیم ولی الهام از آینده نامعلوم می‌ترسید. آینده‌ای که ازدواج او نیز چون همسرگزینی دیگران می‌شود و زندگی در زیر یک سقف معنایش زندگی در یک قفس و همسر، هم قفسی‌ای خواهد بود که کنار او به اجبار زندگی را ادامه می‌داد. هر چه سعی می‌کردم معنی ازدواج را برای او هم نفسی و نه هم قفسی ترجمه کنم فایده‌ای نداشت. در همچنان بر پاشنه توهم و وحشت می‌چرخید و هیچ چیز او را تسلی نمی‌داد تا اینکه بعد از ۱۰ سال فرامرز برادر بزرگ الهام که در آمریکا زندگی می‌کرد موفق شد برای الهام کارت سبز (Green card) بگیرد و الهام برای انجام مصاحبه و معاینات پزشکی باید به ترکیه می‌رفت.

هشت ماه از سربازی من گذشته بود و تنها دو ماه به سالگرد مرگ خانم باقی مانده بود که الهام به ترکیه رفت. روزهایی که الهام در ترکیه بود بسیار برایم سخت می‌گذشت. باور نمی‌کردم که تا این اندازه از او دور هستم. دو هفته‌ای که الهام در ترکیه بود طولانی‌ترین هفته‌هایی بود که تصورش را می‌کردم. به قول حافظ:

آنکه که با تو هستم یک سال است روزی
آنکه که بی‌تو هستم یک لحظه است سالی

سرانجام الهام آمد. خوشحال بود. خیلی دلش می‌خواست این شادی را با من تقسیم کند. بحث مهاجرت برای او آن چنان مهم نبود. آن چه او را خوشحال می‌کرد این بود که به هدفی که به درست و یا غلط انتخاب کرده بود، رسیده. قرار شد بعد از مدتی به او اعلام کنند که برای کارهای اقامتش رهسپار آمریکا شود. این مسئله او را غرق در شادی کرد. این وجد و سرور الهام آن چنان برای من خوشایند نبود. دوری از همدیگر آن قدر که من را آزار می‌داد برای او چندان ناراحت کننده نبود ولی در آن لحظه‌ها به این مسائل فکر نمی‌کردم مهم این بود که با هم هستیم.

ولی این پایان ماجرا نبود از زمانی که الهام کارهایش برای رفتن درست شده بود

چندان میلی به صحبت در مورد ازدواج نشان نمی‌داد. حتی از من خواست که تا پایان دوران سربازیم بحث عقد محضری را فراموش کنم زیرا خانواده او ترجیح می‌دهند که دختر عقد کرده در خانه نباشد که البته این تغییر رای الهام از دید من کمی عجیب بود ولی به شدت از سوی خانواده من مورد استقبال قرار گرفت.

خوب به خاطر دارم تنها چهارماه به پایان دو سال سربازی من باقی مانده بود که دعوت‌نامه الهام برای صدور ویزا و اعزام به ایالات متحده برای دریافت کارت سبزش آمد و الهام در شور و شعفی عجیب و من در دریایی از حرمان و یأس از همدیگر جدا شدیم. آن روزها احساس خوبی از این سفر نداشتم و آن را به حساب دوری از الهام گذاشته بودم. خانواده من هم چندان توجهی به این رفت و آمدها نمی‌کردند از دید آنها نگرانی تا زمانی وجود داشت که به قول خودشان دختر مال ما باشد و الهام تا آن زمان دختر مایملکی ما نبود! الهام به ترکیه رفت و از آنجا پیش فرامرز برادرش به شهر فرشتگان؛ یعنی لس‌آنجلس پر کشید. صدای الهام پس از رسیدن به خانه فرامرز برایم خیلی غریب بود. می‌گفت:

- ایرج مثل این که دوباره متولد شده‌ام. می‌خواهم دوباره زندگی را شروع کنم. و همین کار را هم کرد به مرور تماس‌های الهام با من کم شد و من هم دوران سربازی را تمام کرده بودم و در یک شهرستان کار ساختمانی خوبی به من پیشنهاد شده بود. کمتر به این سردی‌های الهام توجه و فکر می‌کردم. عشق و وفا و پیمان و عهد مهم‌تر از خیلی چیزها است ولی روزی نامه‌ای به خط الهام را از آمریکا دریافت کردم که نوشته‌های آن طوفان به روحم انداخت:

- ایرج عزیزم سلام

نوشتن این نامه سخت‌ترین کاری بود که در زندگی‌ام انجام دادم و می‌دانم خواندن آن هم برای تو آسان نخواهد بود. روزها و شب‌های زیادی را در رویای زندگی مشترک عمر گذرانیدیم. نگاه مهربان تو درست از اولین روزی که چشمانم را نوازش کرد، به من روشنی و اطمینان و مهر بخشید. می‌دانستم نوازش‌های این نگاه‌ها می‌تواند دل زنی را تا ابدیت گرم نگاه دارد.

این گونه بود که من نیز دل به مهر تو بستم و در پیشگاه خداوند شاکر شدم که عطیه

عشق را در روی زمین خاکی به من اعطا کرد تا در ادامه راه به او که منبع اصلی عشق هست برسم. اما گویی چرخ فلک باز ستیزه‌جویی خود را دامه داد و بازی دیگری برای بندگان بی‌نوای این کره خاکی تدارک دید. به قول خیام:

ای چرخ فلک خرابی از کینه تو است بیداد گری شیوه دیرینه تو است
ای خاک اگر سینه تو بشکافند صد گوهر قیمتی در سینه تو است
مرگ خانم؛ مادر بزرگ عزیزت و مهیا شدن شرایط سفر من به دیاری که آن را نیمی از دنیا "ینگه دنیا" می‌نامند، همه نشانه‌هایی برای من به ارمغان داشتند. آروزی محال من سرانجام به حقیقت رسید و امروز که اینجا آمدم حس می‌کنم در دنیایی هستم که ازدواج در آن نقشی ندارد. تصمیم گرفتم درس را ادامه دهم و به دنبال سرنوشت خود بروم و از این رو است که می‌خواهم با تو بدرود بگویم و برایت نیکبختی آرزو کنم. امید دارم که در ادامه راه حیات، آن چشم‌های تو میزبانی مهربان‌تر و دل نشین‌تر و بسیار قابل‌تر از من را پیدا کند که همین‌طور هم خواهد بود. مرا ببخش. تو را به خدا می‌سپارم.

الهام

دست‌هایم یخ زده بود. باور نمی‌کردم که به این راحتی باز دلم را به تاراج گرفته باشند. یعنی چگونه الهام این گونه مرا به بازی گرفته بود؟ نمی‌توانستم باور کنم چندین بار سعی کردم با او در آمریکا تماس بگیرم اما فرامرز همواره خبر از غیبتش، و قول رساندن خبر بی‌قراری مرا به الهام می‌داد. اما چه انتظاری از او می‌توانستم داشته باشم. خانواده الهام هم در ایران به بهانه این که هیچ قرارداد رسمی وجود ندارد (این هم لقبی است برای ازدواج که از زبان خانواده الهام شنیدم و یاد گرفتم) پس اتفاقی نیفتاده و الهام حق دارد که راه خود را انتخاب کند، از پاسخ‌گویی به من طفره می‌رفتند. پدرم که از آغاز موافق این ازدواج به علت اختلاف قدیمی‌اش با پسر دایی حمید نبود، نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان سازد و پای قضا و قدر و قسمت را به میان می‌کشید و امر به رضایت می‌داد. مادرم و هنگامه هم بعد از مشتی ناله و نفرین و فریاد و غوغا، به حرف‌های پدر و مادر الهام استناد کردند و قول و قرار قبلی و دل بستن‌ها را شروط مقبولی ندانستند.

از همه جا رانده شده بودم. تنها یک فکر به سرم زد باید به او نامه می‌نوشتم این

آخرین تیر ترکش دلدادگی من بود:

الهام عزیز

سلامی با بوی خوش آشنایی. هیچ راهی جز نگاشتن این نامه برایم نماند و این راه را هم تو نخست به من نشان دادی. شاید این آخرین تعامل و هم فکری ما باشد. نامه تو را بارها خواندم و هربار شگفت‌زده‌تر و صد البته غمگین‌تر شدم. از خودم پرسیدم که چگونه می‌توان شکستن قول‌ها و دل‌ها را به گردن بی‌دادگری چرخ و فلک انداخت؟ پرسیدم اگر این نشانه‌ها که آنها را در قالب مرگ خانم و سفر به قول خودت به ینگه دنیا یافتی معنی دیگری داشته باشد، آن گاه چه باید گفت؟ برداشت تو از مرگ مادر بزرگم و سفرت، هجرت و دوری کردن بود و من آن را حمل بر شناختن بیشتر و دل بستن مضاعف به تو کردم. چه می‌گویی؟ آیا این نشانه‌ها این معنی را نمی‌توانست داشته باشد؟ می‌گویی زمانی که به آنجا رسیدی، حس کردی دنیای دیگری به غیر از ازدواج داری. حال اگر این اتفاق تنها با یک وقفه یک ساله پیش می‌آمد باز هم این گونه پشت پا به قول‌ها و دل دادن‌ها می‌زدی؟ آرزو کردی که چشم‌هایم که به قول تو گرمابخش دلت تا آن سوی ابدیت است میزبانی دیگر داشته باشد. این آرزو است یا نفرین! یا شاید هم هیزمی بر دل آتش گرفته من است؟ کدام یک می‌تواند توجیهی باشد برای تو که فقط به فکر خود بودی و پیمان شکستی. تو را به خدا می‌سپارم و برای آرزو می‌کنم که روزی خداوند به تو نعمت آگاهی از عشق و مقام والای آن را بدهد. بدرود ای عروس رویاهای من...

ایرج

غمنامه خود را پست کردم و دیگر هیچ‌گاه از او خبری نیامد. رفتن الهام برای من ضربه‌ای به مراتب بزرگ‌تر از نگین و شهرزاد بود. شاید نگین و یا شهرزاد آن احساس آگاهانه مبتنی بر عشق نبودند ولی در مورد الهام نمی‌توانستم این گونه بیندیشم. رنجی که از پایان این ارتباط داشتم قابل قیاس با روابط قبلی‌ام نبود. این گونه بود که عشق هراس‌آور شد دیگر نمی‌توانستم به عشق اطمینان داشته باشم تصمیم گرفتم دیگر به عشق نیندیشم. عشق را خطرناک دانستم. شاید تمام این تصمیم‌ها از برای این بود که دیگر رنج نبرم. فرار از عشق در آن روزها برایم چون سپری تدافعی بود. این گونه بود که مرد دیگری شدم. من که اعتقاد به عشق داشتم آن را فراموش کردم و خود را غرق در کار کردم. دوری از تهران برایم مزیتی

بود. محیطی که در آن خاطرات الهام را زنده می‌کرد برایم غیر قابل تحمل بود. سعی می‌کردم به عشق فکر نکنم.

بار دیگر باید به عشق فکر کنم؟
این سؤالی بود که از شهروز کردم.
شهروز در جوابم گفت:

- چرا نه مهندس؟ وقتشه است که با عشق آشتی کنی اصلاً چرا با عشق؟ باید با خودت هم آشتی کنی تا کی باید این چهره پر از غم ترا ببینم؟
شهروز راست می‌گفت باید به زندگی بر می‌گشتم. الهه دختر مهربان و رنجیده‌ای بود و می‌توانستم برای بازگشت به زندگی به او فکر کنم. به شهروز گفتم:

- شهروز جان، الهه چیزی به تو نگفته است؟
- به من؟ نه، ولی حاج خانم بعد از ظهر حتماً خبرهایی برایت دارد چرا عید قربان نه‌ار پیش ما نمی‌آیی؟ حاج خانم نذر داره.
- والا رویم نمی‌شود. هر روز که نمی‌توانیم مزاحم شویم...

شهروز نگذاشت حرفم را تمام کنم:
- بابا این چه حرفیه؟ تو مثل داداشمی. حاج خانوم آیلار را که می‌بیند کلی سر حال می‌شود. تازه این الهه خانم را حاج خانم خیلی دوست دارد یک جورایی مثل خواهر نداشته منه. بیا دور هم جمع شویم، منتظرم.

ناخود آگاه شهروز را در آغوش گرفتم. مهر و محبت او را نمی‌توانستم از یاد ببرم. این دقیقاً همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم. قبل از این که قضیه الهه جدی‌تر شود باید با آیلار صحبت می‌کردم و به گونه‌ای او را آماده می‌کردم. می‌دانستم قبل از هر تغییری که ممکن بود با الهه ایجاد شود او نیز باید ذهنش آماده می‌شد تا دچار تشویش نشود.

شنبه، زودتر از کارگاه بیرون رفتم و به سوی مدرسه آیلار رهسپار شدم. به نوعی احساس مضحکی وجودم را آکنده کرده بود. تا آنجا که شنیده بودم همیشه پسرها

برای مطرح کردن نام دختر مورد علاقه خود زمینه‌های گفتگو را با مادر و خواهر خود باز می‌کنند اما حالا من با حضور در دههٔ چهارم زندگی‌ام، برای ساختن زمینهٔ حضور زنی در زندگی‌مان باید با دخترم که هنوز در دهه اول زندگی‌اش بود صلاح و مشورت می‌کردم ولی این کار را لازم می‌دانستم. از واژه‌هایی چون "زن بابا" و "نامادری" متنفر بودم همان‌طور که مدت‌ها با واژهٔ "بچهٔ طلاق" جنگیدم. می‌خواستم به دخترم مادری هدیه کنم و این خواست من یک ارادهٔ قلبی بود. شاید تنهایی‌ها و فشارهای حاصل از آن برایم سخت بود اما در این میان تنها من صدمه ندیده بودم، آیلار هم از جدایی و طلاق دل‌سوخته بود. اگر قرار بود بی‌محبا ازدواج کنم و یا این که این ازدواج نتواند بخشی حداقل بخشی از خواسته‌های او در داشتن یک خانواده معمولی با یک پدر و مادر و خانه‌ای گرم ادا کند، به طور حتم دل‌سوختگی من و آیلار بیشتر می‌شد. به مدرسه رسیدم. مدیر دبستان از زود آمدنم قدری جا خورد. شاید هم در چهره متفکرم چیزی دیده بود که او را به تعجب وا داشته بود. آیلار با لبخندی زیبا به استقبال آمد در ماشین که نشستیم سر صحبت را با او باز کردم:

- آن شب خوش گذشت؟

آیلار بی‌حوصله گفت:

- کجا بابایی؟

- کجا؟ خانه عمو شهرور که رفتیم یادت نیست؟

- آهان! آره خوب بود. یک دوست هم پیدا کردم اسمش چی بود؟

خیلی بی‌تجربه گفتم:

- نازنین، بابا جون.

- آره ولی اسمش را زودتر از من یاد گرفتی بابایی!

طعنه جالبی بود که دخترکم نثار من کرد.

- آره خوب! من اسم‌ها خوب توی مغزم می‌ماند. دوستش داشتی؟

- دختر خیلی خوبی بود با من خیلی مهربان بود. دوستش داشتم.

- خوب. دوست داری دوباره او را ببینی؟

- آره دوست دارم. تو چی بابایی؟

- من هم دوست دارم دوباره ببینمش. از مامانش هم خوشتر آمد؟
 - آره! خیلی آرام و مهربان بود.
 آرام و مهربان؟ دو خصیصه‌ای که نیازمندیش از عمق وجود آیلار فریاد زده می‌شد. دخترم همچون من هنوز در کابوس فریادهای سوسن به سر می‌برد. سعی کردم به این چیزها فکر نکنم. دوباره گفتم:
 - می‌خواهی دوباره آنها را ببینیم. چطوره؟ دوست داری؟
 آیلار تقریباً بی‌هیجان پرسید:
 - خوبه. ولی چرا؟
 سؤال سختی بود اما چشم‌های مشتاق و کنجکاو دخترم هر گونه مقاومتی را از طفره رفتن من از پاسخ به این سؤال می‌گرفت. به همین دلیل گفتم:
 - خوب بالاخره باید دوست‌های جدیدی داشته باشیم. با آدم‌های جدیدی آشنا بشویم، نمی‌توانیم که همیشه تنها بمانیم.
 دخترک کنجکاوم بی‌تأمل پاسخ داد:
 - اما، ما که تنها نیستیم همدیگر را داریم.
 این بحث بدون آن که دلم بخواهد پیچیده می‌شد. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:
 - خوب غیر از همدیگر می‌توانیم آدم‌های دیگری را هم داشته باشیم. این بده؟
 - نه! خوب، بد نیست. خوب کی، آنها را می‌بینیم؟
 - نمی‌دانم دخترم. فقط خواستم نظر تو را بدانم.
 آیلار با قیافه‌ای فیلسوفانه‌ای گفت:
 - خوب! اگر معلوم نیست کی آنها را ببینیم پس چرا این همه سؤال از من پرسیدی؟
 - نگاهی به چشم‌های سیاه حق به جانب و لبخند زیبایش انداختم. فقط باید بغلش می‌کردم او عشق واقعی‌ام بود.

* * * * *

دیگر به دنبال عشق نبودم. فکر می‌کردم که عشق عامل تمام دل‌شکستگی‌های من بوده است. فکر عاشق شدن را از سرم بیرون برده بودم. می‌خواستم اگر یک بار دیگر وارد قمار عشق شوم عشق را، تنها از طرف مقابل ببینم. عشق یک طرفه را چگونه عشق نام نهاده بودم؟

کار در خارج از تهران خیلی در تسکین آلامم یاریم می‌کرد اما باز سرنوشت نوع دیگر بازی خود را آغاز کرد. به علت مشکلات مالی پروژه متوقف شد و من به تهران بازگشتم. روزهای اول بازگشت به تهران و بیکاری و بازگشت خاطرات الهام بسیار تلخ و دیرگذر بود. به دنبال کاری می‌گشتم تا این که توسط دوستی در یک شرکت ساختمانی کاری برایم پیدا شد. محیط جدید و کار تازه برایم خیلی شیرین و گوارا بود و به نوعی مرا به دنیای شادمانی‌ها باز گرداند.

هنوز غم فقدان الهام را در درون سینه داشتم خیلی دوست داشتم به نوعی او از زندگی در آن گوشه دنیا خسته شود و دوباره داستان عشق ما ادامه یابد. اما خود این انتظار برایم دردآورتر از هجرت الهام شد و من که در آتش مهرطلبی می‌سوختم به دنبال چاره‌ای برای این درد بودم.

تا این که یک بعد از ظهر زمستانی مدیر عامل شرکت مرا به اتاق خود فرا خواند به محض ورود به اتاق متوجه دختری جوان در کنار میز آقای معمارزاده مدیر عامل شرکت شدم؛ دختری که به وضوح در صورتش می‌دیدم مکنت و ثروت پدرش برایش درد بزرگی چون خودپرستی به ارمغان آورده است. به قول حافظ:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

دختر آقای معمارزاده جواب سلام مرا تنها با یک سر تکان دادن خشک و خالی داد و این حرکت باعث رنجش خود معمارزاده هم شد. این را به وضوح در صورت آقای مدیر عامل می‌توانستم تشخیص دهم. معمارزاده برای این که جو مجلس را کمی گرم کند مراسم معارفه را انجام داد:

– آقای مهندس دخترم سوسن را به شما معرفی می‌کنم. سوسن جان ایشان هم آقای مهندس ایرج عطایی هستند.

برای بار دوم سلام کردم و گفتم:

- خوشبختم.

سوسن هم برای بار دوم تنها سرش را تکان داد و این بار معمارزاده نتوانست تحمل کند و با لحن کاملاً عصبی گفت:

- دخترم! یک حرفی بزن تا آقای مهندس بفهمد لال نیستی.

- به موقعش بابا چون حرف می‌زنم. شما نمی‌خواهد غصه منو بخورید.

از این طرز برخورد بین پدر و دختر خیلی تعجب کردم، به یاد نداشتم هرگز این گونه برخوردی با پدرم داشته باشم اما به روی خودم نیاوردم. هر کسی و هر خانواده‌ای فرهنگی مخصوص خود را دارد. معمارزاده که رنگ پریده‌اش باز بی‌رنگ‌تر از این نحوه پاسخگویی دخترش شده بود ادامه داد:

- حقیقتاً، آقای مهندس قراره که سوسن از این به بعد با شما کار بکند.

پیشنهاد معمارزاده به شدت ناراحت‌م کرد ولی با شادی تصنعی گفتم:

- آه! چه خوب! اما چه کاری قراره ما دو تا با هم بکنیم؟

چشم‌های از خشم گرد شده سوسن مرا مجبور کرد که جمله‌ام را اصلاح کنم.

- منظورم این است که کار ایشان چی هست؟

معمارزاده نگاهی به سوسن کرد به نظر می‌آمد دوست داشت سوسن جواب این سؤال را بدهد ولی سوسن کماکان نقش یک مجسمه خودخواه را ادامه می‌داد و این مسئله باعث شد که معمارزاده در ادامه بگوید:

- حقیقتاً سوسن رشته‌اش طراحی داخلی است و قرار شده که در پروژه‌ای که مشغول به کار هستید چند طرح بدهد.

احساس می‌کردم لحظه به لحظه به غرق شدن در مرداب یک محیط کاری دهشت بار نزدیک‌تر می‌شوم ولی مجبور بودم که اطاعت کنم. در آن روزها به آن کار بسیار محتاج بودم. معمارزاده ادامه داد:

- پس شما و سوسن جان از فردا آن ساختمان می‌روید تا سوسن جان اتودهایش را بزند.

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم، فقط گفتم:

- هر چه شما بفرمایید آقای معمارزاده.
فردا صبح به محض این که به عادت هر روز به دفتر مرکزی شرکت سر زدم، معمارزاده و دخترش را در انتظار خودم دیدم. معمارزاده لبخندی زد و رو به سوسن کرد و گفت:

- منتظرتان بودیم. دخترم، با آقای مهندس بروید.
سوسن بی‌توجه به من راه افتاد. با ماشین شرکت به محل کارگاه رفتیم. در طول مسیر هیچ کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد که علت این امر همان رابطه قدیمی ارباب و رعیتی بود که در موقعیت من و سوسن، تبدیل به دختر کارفرما و مهندس کاربر شده بود.

به محل ساختمان که رسیدیم، سوسن از ماشین پیاده شد و به سمت کارگاه راه افتاد. قبل از این که وارد ساختمان بشود صدایش زدم:

- خانم معمارزاده بدون کلاه ایمنی اجازه ورود به ساختمان را ندارید.
خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- حتی من؟ مگر می‌شود من اجازه وارد شدن به ساختمان پدرم را نداشته باشم؟
نوبت من بود که خنده تمسخرآمیز او را با تبسمی جواب دهم:

- خانم محترم! مطمئن باشید خود آقای معمارزاده هم اگر بخواهد داخل ساختمان بشوند، باید کلاه بگذارند. در ثانی، مطمئناً آقای معمارزاده هم ترجیح می‌دهند دخترشان را سالم تحویل بگیرند تا این که خدای نکرده اتفاقی برایتان بیفتد. بدون آن که توجهی به قیافه شوک‌زده سوسن کنم به داخل ساختمان رفتم.

حس می‌کردم که سوسن به هیچ عنوان تصور نمی‌کرد که این گونه به او برخورد کنم. پشت سر من می‌آمد. کفش‌های پاشنه بلند حسابی اذیتش کرده بود. دو طبقه بالا رفته بودیم که صدای سوسن، ولی این بار با لحنی ملایم‌تر آمد.

- یک مقدار آهسته‌تر آقای عطایی، کفش‌هایم پایم را ناراحت کرده، نمی‌توانم با سرعت حرکت کنم.

حسابی لج مرا در آورده بود کمی مکث کردم و گفتم:

- خانم معمارزاده این کفش‌های شما مناسب کار ساختمانی نیست از فردا با

کفش‌های راحت‌تری بپایید تا مجبور نشویم سر هر طبقه مثل پیرمردها و پیرزن‌ها یک نفسی چاق کنیم.

دومین ضربه را هم به او زده بودم. حس می‌کردم کمی از آن مجسمه غرور بی‌معنی‌اش شکسته است ولی هنوز خود را دختر ارباب! می‌دانست به همین دلیل غرغر کنان گفت:

- بالاخره من از کجا باید کارم را شروع کنم؟

- من باید سرکشی صبحگاهی را انجام دهم شما اگر خسته می‌شوید می‌توانید در دفتر کارگاه بنشینید تا من بیایم.

سوسن با شکلکی در صورتش گفت:

- حالا این دفتر کارگاه کجاست؟

- طبقه هم کف بغل اتاق کارگرها.

به نظر می‌آمد که سوسن کمی ترسیده و تنها کسی را که در آنجا به او اعتماد داشت، من بودم. به همین دلیل گفت:

- نه! من با شما می‌آیم. شاید توی این سرکشی یک چیزهایی یاد بگیرم.

بی‌توجه به حرف‌های او به کارم ادامه دادم. حس می‌کردم اولین شاخ غول خودخواهی سوسن را شکسته‌ام. بی‌توجه به سوسن به طبقات بالا می‌رفتم و به کارگرها و پیمانکارها کارهای روزانه را توضیح می‌دادم. بعد از حدود یک ساعت به دفتر کارگاه بازگشتیم زیر چشمی نگاهی به سوسن کردم به خوبی سرگستگی و خستگی و عجز را در سیمایش می‌توانستم ببینم. اخم‌هایش به شدت هویدا و سعی می‌کرد که به من نگاه نکند. حالا نوبت دوم عملیات حمله به غرور دختر رئیس بود. گفتم:

- شما به طبقه دوم می‌روید و اندازه‌هایتان را می‌گیرید. گل محمد سرایدار ساختمان را هم با شما می‌فرستم تا کمکتان کند.

چشم‌های سوسن باز گرد شد.

- گل محمد؟ همان افغانیه؟ من فکر می‌کردم که شما هم...

نگاهی به او کردم و همین نگاه کافی بود تا او بقیه حرفش را ادامه ندهد. فقط عصبی پرسید:

- این گل محمد کی می‌آید؟

آن روز صبح سوسن با وقایع و رفتاری مواجه شد که من حدس می‌زدم که از فردای آن روز به کارگاه نیاید ولی وقتی روز بعد او را در دفتر پدرش مشتاق و خصوصاً متبسم دیدم، فهمیدم که قضاوت و پیش‌داوری در مورد جامعه نسوان به این راحتی‌ها نیست.

ورود سوسن به کارگاه مصادف با ارتباط‌های خصوصی بیشتر من با آقای معمارزاده شد و در این ارتباط‌ها یک همراه دائمی جمع ما را تکمیل می‌کرد که کسی به جز سوسن نبود. سوسن آن دختر پر مدعای روز اول زمانی که با بی‌توجهی‌های من رو به رو شده هر روز نرم‌تر می‌شد. این همان درسی بود که در مراوده با الهام و شهرزاد و نگین نیاموخته بودم. مهربانی و نرمش سوسن روز به روز بیشتر می‌شد تا این که سرانجام به این نتیجه رسیدم که من هم با او نرمش بیشتری نشان دهم.

ساختمان به مراحل نازک کاری خود رسیده بود و سوسن به عنوان یک طراح داخلی زمان بیشتری را در آنجا می‌گذراند، حضور بیشتر سوسن برای من که مردی دلشکسته بودم، عاملی برای تسکین دردهایم بود. به سوسن نزدیک‌تر شدم از دردهایم گفتم. احساس کردم او فرسنگ‌ها از این وقایع دور بوده. رفتار خشونت‌آمیز توأم با غرورش به او اجازه نداده بود که عشق را تجربه کند. صحبت‌های من او را وادار کرده بود که قدم به وادی بگذارد که بسیار از آن دور بود. شاید عاشق سوسن نبودم ولی همین که حس می‌کردم او عاشق من است برای من که مالا مال از ترس تنهایی بودم، مایه آرامش بود. اندیشیدم که سوسن همان کسی است که به پای من می‌ماند زیرا عاشق من است و این دقیقاً همان فکری بود که سرنوشت مرا به کلی عوض کرد. اندیشه اطمینان و فرار از تجربه عشقی، دیگر آن قدر قوی بود که مرا خیلی زود به فکر ازدواج با سوسن انداخت. از دید خانواده‌ام که موقعیت مالی معمارزاده و اطمینان از آینده شغلی درخشانی را برایم می‌دیدند این ازدواج رویایی بود. و این گونه بود که در یک روز بهاری من و سوسن با هم ازدواج کردیم.

- پس شما هم بهار ازدواج کردید؟

باز شبی مهتابی که قرار بود دیدار دوم من و الهه باشد، رسیده بود و این سؤال را الهه از من کرد و منتظر جوابم نشست.

- بلی، ازدواج من در بهار بود. بهاری که می‌توانست بهار زندگی‌ام باشد اما... بگذریم شما چگونه با همسران آشنا شدید؟

- خوب من و پیمان همکار بودیم توی یک شرکت خودروسازی کار می‌کردیم. او کارشناس فنی بود و من رئیس دفتر مدیر عامل بودم. او به همراه مدیر قسمتش مرتب پیش مدیر می‌آمد و توی این رفت و آمدها حس می‌کردم که نگاه‌های خاصی دارد از همان نگاه‌های بی معنی که تمام جوان‌ها آن را معنی‌دار می‌دانند. این نگاه‌های پر مهر پیمان برای من که دختری بزرگ شده در یک خانواده نه چندان مهربان بودم هزار معنی داشت، معنای گرما و رهایی از سرمای استبدادی که پدر نظامی‌ام در خانه به وجود آورده بود.

پیمان به نظر، پسر مظلوم و آرامی می‌آمد ظاهری معصوم که برای هر زنی تصور یک شریک و تکیه‌گاهی مطمئن را می‌توانست به وجود آورد و برای من نیز این گونه بود. ماه‌های اول آشنایی ما همه چیز زیبا و پر مهر می‌گذشت. تنها چیزی که پیمان را آن روزها آزار می‌داد، حس ترس از دست دادن من بود. او به برخوردهای من با دیگر مردان حساس بود. حسادت فوق‌العاده عجیب که ظاهر آن پیمان آرام و بره‌گونه را تبدیل به گرگی خون‌آشام می‌کرد. اما من چندان به این موضوع اهمیت نمی‌دادم فکر می‌کردم که این حسادت زیاد نشانه عشق است و این طرز تفکر غلط که "عشق معنایش مالکیت است" تمام بدبینی‌ها را در مقابل رفتارهای خشونت‌آمیز پیمان از بین برده بود. می‌دانستم که او تنها به من توجه دارد و این حسادت را به نوعی تحسین می‌کردم.

خندیدم و گفتم:

- پس شما هم عشق را چون من یک طرفه پذیرفتید. این طور نیست؟

الهه لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- آره! شاید من زیاد به عشق فکر نمی‌کردم چون هیچ‌گاه عشق را حس نکرده

بودم. پدرم به علت فقدان فرزند ذکور با هرگونه احساسات در خانه مبارزه می‌کرد. من، مادر و خواهرهایم برای او حکم سربازهای پادگان نظامی دور افتاده‌ای که سال‌ها در آن خدمت می‌کرد را داشتیم.

خوب به خاطر دارم چگونه با شنیدن صدای خنده‌های ما سرویس چینی را خرد می‌کرد. به خاطر عشق به موسیقی و از ترس پدرم مخفیانه به کلاس موسیقی می‌رفتم و زخم‌های دلم را با زخم‌های تارم هم‌ساز می‌کردم. زمانی که جناب سرهنگ سه تار مرا پیدا کرد به گونه‌ای برخورد کرد که گویی نانجیب‌تر از من در دنیا وجود ندارد. آن لحظه‌ای که شاهد خرد شدن سه تارم و انداختنش در شومینه بودم با خودم عهد کردم از آن خانه بگریزم و ازدواج را اولین و آسان‌ترین راه می‌دانستم.

دوست داشتن را نمی‌شناختم فکر می‌کردم دوست داشتن؛ یعنی آن چیزی که پیمان نثارم می‌کرد. پاره‌ای از اوقات از او می‌ترسیدم ولی خیلی زود با تمکین من آرام می‌شد و من این آرامش را بسیار جدی‌تر از خشمش می‌گرفتم. بعد از دو سال سرانجام پیمان به خواستگاری‌ام آمد. آن روز برایم چون روز رهایی بود و من چه ساده آن رهایی را عشق معنی کردم. نمی‌دانستم که رهایی من معنایی جز تغییر زندان نداشت. مراسم خواستگاری و تعیین مهریه و مکان و زمان عروسی خیلی زود و پشت سر هم صورت گرفت و همه به شکلی راضی بودند. پدرم که دختر دم‌بخت در خانه داشت و آن را خطری بزرگ برای خانه بی‌پسر می‌دانست، با رفتن من ثلث این خطر را کم کرده بود. خانواده پیمان تنها سعی داشتند به خواسته پیمان تن در دهند او در خانه هم سیمای وحشتناکی داشت. از طرفی سهل و آسان‌گیری پدرم را در این ازدواج می‌دیدند به گونه‌ای دیگر به این ازدواج رضایت می‌دادند. و من به عشق، به رهایی می‌اندیشیدم. فکر می‌کردم به پردیس کره خاکی در فردای شب عروسی پای خواهم گذاشت.

الهی سکوت کرد به چشم‌هایش می‌نگریستم. تبلور عینی او دنیای درد و غم بود. لبخندی زدم و گفتم:

- تصور زندگی در دنیای پر از آرامش و عشق زیبا است اما برای تبدیل آنها به واقعیت نیاز به فانتزی فوق تصویری است.

الهه در حالی که به نظر می‌آمد با خودش حرف می‌زند گفت:
- سرزمین آرامش دورتر از هر دوری و زمان رسیدن به آن طولانی‌تری از ابدیت است.

با تعجب گفتم:

- عجب جمله‌ای! چقدر زیبا است.

الهه خندید و در جوابم گفت:

- این جمله را سال‌ها پیش در کتابی خوانده‌ام و در طول زندگی بارها آن را باور کرده‌ام.

- برای من هم آرامش حتی اگر به قیمت از دست دادن عشق باشد، سرابی بود که در زندگی زناشویی به آن نرسیدم. من هم فکر می‌کردم با ازدواج با سوسن یک زن عاشق و یک آینده کاری مطمئن دارم. برای من هم زندگی چون بیابان بود و آرامش چون سرابی که برای رسیدن به آن بارها اشتباه کردم. زندگی زناشویی من نیز با همین سراب شروع شد.
الهه گفت:

- دوست دارم قبل از آن که بقیه داستانتان را تعریف کنم اول داستان شما را بشنوم.

نگاهی به او کردم و بار دیگر در خلسه گذشته فرو رفتم و گفتم:

- بسیار خوب! سراب زندگی زناشویی من خیلی زود نمودار شد. از روزهای اول زندگی تفاوت‌ها را می‌دیدم. برای سوسن زندگی تنها در یک کلمه یعنی "من" ختم می‌شد. همه باید به او احترام می‌گذاشتند. همه باید او را تحمل می‌کردند. همه باید او را درک می‌کردند. رفتارهای توهین‌آمیز او با من و خانواده‌ام و حتی خانواده خودش برایم باور نکردنی بود. چند باری سعی کردم که با او صحبت کنم اما طبیعت پرخاشگر او شخصیت آرام مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و سعی می‌کردم که سکوت کنم.

آن سال‌ها فقط به صبر تکیه می‌کردم. این درسی بود که از خانواده و خصوصاً پدرم و روزگار گرفته بودم. سوسن نیاز به فرصت داشت شاید قبل از ازدواج به تنها چیزی که فکر نکرده بود، عشق بود. اما زمانی که او را همسر خود دیدم بارقه‌های

دوست داشتن در من تبلور کرد. می‌خواستم به او بگویم او را دوست دارم به خاطر آن چیزی که هست و خدا می‌داند که خیلی تلاش کردم. در کار خود را غرق کردم و برای این که در اثر هر اختلاف نظری کارمند بودنم در شرکت بابایش را به رخم نکشد. شرکت کوچکی تأسیس کردم و مشغول کار در شهرستان‌ها شدم به این امید که شرایط زندگی و گذشت زمان بتواند از سوسن و من یک زوج ایده‌آل بسازد اما گذشت زمان هم در رفتارهای سوسن تغییر ایجاد نکرد.

مهمانی‌های شبانه و بی‌محلی به خانه و زندگی و بد دهنی‌های او تمامی نداشت. حتی تولد آیلا هم آن‌گونه روی او تأثیر نگذاشت. هیچ گاه از خاطرم نمی‌رود آن روزی که به بهانه از دست ندادن توازن اندام از شیر دادن به آیلا ۷ ماهه طفره رفت. او حاضر شد مهر مادری و لذت به آغوش گرفتن فرزند را قربانی مد روز و آلامد بودن خود بکند! وظیفه نگهداری از بچه را به پرستاری سپرده بود و فرزند من ساعت‌ها بدون مادر در خانه بود و این‌گونه بود که من قید کار کردن در شهرستان را زدم و شرکت را منحل کردم و به استخدام در شرکتی درآمد تا بتوانم زمان بیشتری را با آیلا بگذارم.

آیلاری که به علت سهل‌انگاری مادر و پرستاران مرتباً در بیماری بود به مدد تلاش من وضعیت بهتری گرفت. آیلا این‌گونه هر روز به من نزدیک‌تر شد در بیماری آیلا من تنها یک پدر نبودم بلکه او پدر و مادر هر دو را در سیمای من جستجو می‌کرد. در اکثر مهمانی‌ها آیلا با من بود بیشتر زمان خود را در طول روز با هم می‌گذراندیم. گویی که یک روح در دو بدن شدیم. این رابطه دو نفره من و آیلا که به علت بی‌علاقگی سوسن هرگز تبدیل به رابطه سه نفره نشد برای سوسن قابل تحمل نبود و به بهانه‌های مختلف از زیر کارهای مختص مادرانه در می‌رفت. خود این مسئله باعث می‌شد که من و آیلا هر روز بیش از پیش به هم نزدیک شویم نزدیکی بیش از پیش من و آیلا نه تنها او را خوشحال نکرده بود بلکه موضوعی برای مسخره گرفتن رابطه زناشویی ما شد.

در هر محفلی با بی‌پروایی اعلام می‌کرد. «ایرج توی زندگی یک دختر می‌خواست که عاشق خودش کند و حالا آیلا را دارد و اگر من هم نباشم هیچ کدامشان گله‌ای

نخواهند داشت.» اعتراف تکان‌دهنده‌ای بود. بارها سعی کردم به نوعی او را از این توهم بیرون آورم ولی سوسن با این حربه که شوهر من فقط به دخترش توجه دارد و به من بی‌توجه است به نوعی سعی در جلب توجه دیگران را می‌کرد. واقعاً نمی‌توانستم بفهمم به چه علت او این همه توجه از اطرافیانش را درخواست می‌کرد او که از بدو تولد در ناز و نعمت و توجه زندگی کرده بود چه نیازی به این همه توجه داشت؟

سوسن بارها مرا مورد انتقاد قرار می‌داد که به او بی‌توجه هستم. گاهی اوقات صحبت کردن من با هر زنی را با بدترین تهمت‌ها بدرقه می‌کرد حتی صحبت‌های من با خواهرم هنگامه هم برای او شک برانگیز بود. او در تنش‌های خانوادگی بارها به راحتی به من تهمت خیانت و دم از جدایی و طلاق می‌زد. واژه طلاق برای او بسیار ساده بود و این نکته مرا بسیار هراسان می‌کرد. هفت سال از ازدواج ما گذشت و فکر می‌کردم سرانجام بعد از این همه سال به آن زندگی عادت کرده‌ایم. فکر می‌کردم به مرور زمان شرایط بهتر می‌شود اما در گذر زمان و بازی سرنوشت دست مایه‌های جدید یافتیم.

داستان از روزی شروع شد که قبض‌های تلفن خانه آمد و من از دیدن رقم آنها تعجب کردم از سوسن پرسیدم:

- چرا این قدر پول قبض تلفن ما زیاد آمده است؟

سوسن بی‌توجه به سؤال من با لحنی پرخاشگرانه گفت:

- چیه؟ یعنی می‌خواهی تلفن هم زنم؟ من که توی این خانه کسی را ندارم که با او حرف بزnm؟ شما و دخترتان هم که ماشاءالله آن قدر سرتان به هم گرمه که اصلاً فکر نمی‌کنید کس دیگری هم اینجا هست. بیرون از خانه هم خدا می‌داند که با چه کسانی حرف می‌زنید که حوصله حرف زدن در خانه را ندارید. با عصبانیت گفتم:

- یعنی چه که بیرون سرم با کسانی دیگر گرم است؟ هیچ معلوم است چه می‌گوی! سوسن قهقهه‌ای رعب‌آور زد و پرسید:

- دروغ می‌گوییم؟ حالا دست پیش می‌گیری که پس نیافتی؟ ایرج جون! بیخود ما را سیاه نکن ما خودمان زغال فروشیم.

به او می‌توانستم چه بگویم؟ به قدری در دنیای پر از تناقض خود گرفتار بود که فرصتی برای رهایی نمی‌توانست پیدا کند. به همین علت بی‌توجه به او قبض‌های تلفن را برداشتم و به سمت اداره مخابرات رفتم. فکر می‌کردم که در قبض‌های تلفن اشتباهی صورت گرفته است اما وقتی ریز مکالمات را گرفتم، حکایت همچنان باقی بود. به شماره‌ها نگاه می‌کردم آنچه مرا متعجب کرد شماره تلفن همراهی بود که نمی‌شناختم. آن شماره بیشترین زمان مکالمات تلفن منزل مرا اشغال کرده بود. توسط یکی از دوستانم به دنبال صاحب آن شماره تلفن بودم و وقتی نتیجه را گرفتم حیرت من بیشتر شد. شماره متعلق به یک مرد بود.

قضیه قدری برایم گیج‌کننده‌تر شد. شاید انتقادهای فراوانی نسبت به نوع رفتار سوسن و ارتباط‌های او به عنوان همسر و مادر داشتم، ولی هرگز تصور نمی‌کردم که سوسن حریم خانه ما را بشکند. در برزخ دودلی افتادم و سعی کردم رفتارهای سوسن را بیشتر زیر نظر بگیریم. دقت و توجه من به کارهای سوسن شک و تردید مرا بیش از پیش کرد. او لحظه‌ای از تلفن همراهش جدا نمی‌شد. در بسیاری از مواقع حتی تلفن همراه خود را به داخل دستشویی و حمام نیز می‌برد. تلفن خانه در هنگام غیبت من همواره اشغال بود و اگر هنگام صحبت کردن او با تلفن، وارد خانه می‌شدم او خیلی دست پاچه تلفن را قطع می‌کرد اما تمامی این حرکات سوسن نتوانسته بود احتمال حضور غریبه‌ای را در کاشانه‌ام به وجود آورد. تا این که روزی در غیبت او، از تلفن خانه با آن شماره تماس گرفتم بعد از چند لحظه صدای مردک آمد:

- سلام عزیزم ببخشید دیر گوشی را برداشتم...

خون به مغزم نمی‌رسید گوشی را گذاشتم چند دقیقه طول کشید که این بار زنگ تلفن خانه ما نواخته شد شماره همان شماره بود و گوشی را برداشتم.

باز همان صدا را شنیدم و گفتم:

- بفرمایید

- منزل آقای مشایخی؟

یک حقه قدیمی را بار دیگر تکرار می‌کرد. من باز به او یک حقه قدیمی دیگر

زدم و پرسیدم:

- ببخشید چه شماره‌ای را گرفته‌اید؟

پسرک شماره ما را با یک تغییر کوچک در نمره آخر تکرار کرد و منتظر شد. گفتم:

- اشتباه گرفتید.

و او گوشی را گذاشت. باز دوست داشتم باور نکنم هفت سال تحمل نکرده بود که با این فاجعه روبرو شوم. به عکس آیلار می‌نگریستم. اگر این راز حقیقت می‌داشت چه باید می‌کردم؟

به آن شماره‌ای که پسرک گفته بود زنگ زدم. مکان یک پانسیون دخترانه بود که هیچ مردی از جمله آقای مشایخی که پسرک خواسته بود وجود نداشت. خشم و غم بر من مستولی گشت. بارها داستان‌های این گونه در فیلم‌ها دیده و در کتاب‌ها خوانده بودم ولی حالا شبیه همان روایت‌ها بر مسیر زندگی من اتفاق افتاده بود.

دوست داشتم باور نکنم دوست داشتم حرمت خانواده‌ام را نگاه دارم دوست داشتم دخترم همچنان صاحب مادری باشد. این غم را به تنهایی نمی‌توانستم تحمل کنم باید درد دل خود را با کسی در میان می‌گذاشتم و باز به یاد امین پسر خاله و محرم رازم افتادم. باید با او صحبت می‌کردم. تلفنم به امین کمی او را متعجب کرد ماه‌ها بود که از او خبری نداشتم و علت این امر رفتار ناخوشایندی بود که سوسن با او به واسطه ارتباط نزدیکش با من داشت. امین با همان روحیه شوخ طبعی همیشگی گفت:

- به‌به! آقای مهندس! چه عجب یاد فقیر و فقرا افتادی؟

با لحنی جدی گفتم:

- امین جان باید ببینمت.

لحن جدی من طبع شوخ امین را متوقف کرد و با نگرانی پرسید:

- داداش چیزی شده؟

- آره، باید بیایم پیشت.

- خوب دست بچه و سوسن خانم را بگیر، بیا پیش ما.

- نه باید تنها ببینمت.

- تنها؟ چیزی شده؟

- آره، باید ببینمت، می‌خوام یک جای خلوت باشه که کسی مزاحمان نشه.
 - باشه، برویم پارک ساعی. طرف ظهر جلوی در اصلی منتظرت هستم.
 و یک ساعت بعد آنجا بودم.
 در یک ربع، تمام فاجعه را برای امین تعریف کردم. امین مبهوت به من می‌نگریست ولی سعی کرد قضاوت بی‌فکری نداشته باشد.
 بعد از کمی سکوت، امین به صدا در آمد:
 - ایرج هیچ می‌دانی داری چه می‌گویی؟!
 - آره، دقیقاً می‌دانم چه می‌گویم؟ خانم من...
 امین نگذاشت جمله‌ام را به پایان ببرم:
 - نمی‌خواهد بقیه‌اش را بگویی هیچ می‌دانی اگر اشتباه کرده باشی چه سرنوشتی
 برای ازدواجتان رقم می‌خورد؟
 - آره می‌دانم چه فاجعه‌ای است.
 امین باز سعی کرد با کشیدن نفس‌های ممتد خونسردی خود را حفظ کند. رو کرد
 به من و گفت:
 - ایرج باید زود قضاوت نکنی. پای سرنوشت سه نفر در میان است.
 - یعنی می‌گویی که چه کاری جز جدایی می‌توانم بکنم؟
 - نه پسر! هنوز زود است شاید یک بازی بچه‌گانه است. بگذار خوب تحقیق کنیم
 و بعد تصمیم بگیر.
 - تحقیق کنیم؟ تحقیق دیگر نمانده...
 - نه پسر خاله! عجله نکن! تو فقط یک تعداد تلفن داری و یک تماس تلفنی
 مشکوک. همین، شاید یک توطئه باشد؟ شاید فقط یک حماقت بچه‌گانه است. شاید
 پسر قضیه را جدی گرفته. شاید سوسن را تهدید کرده است. شاید همسرت توی
 یک معذوراتی قرار گرفته است. باید خوب تحقیق کنیم.
 - نه نمی‌خواهم ترا به دردسر بیندازم این مشکل را خودم حل می‌کنم. آمده بودم
 اینجا فقط با هم حرف بزنیم و با تو صلاح و مشورت کنم. تو خودت هم کلی
 گرفتاری داری.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ باید ته و توی این قضیه را در بیاوریم و بعد تصمیم بگیریم؟ این تصمیم برای تو و بچه من است، فکر نکن آیلار کمتر از بچه من است؟ امیدوارم که اشتباه کرده باشی حالا بگو ببینم روزها سوسن کجا می‌رود؟
- هفته‌ای سه روز کلاس زبان و سه روز هم کلاس کامپیوتر می‌رود.

- خوب، روزها و ساعت‌ها را به من بگو، با هم تقسیم می‌کنیم که کجا باشیم؟ یک هفته مواظبتش خواهیم بود اگر خبری نبود باید به این فکر باشی که چگونه با خودش حرف بزنی. چون زنی که با یک مرد غریبه بیرون قرار بگذارد دیگر قید همه چیز را زده است ولی اگر قراری نگذاشته باشد یک بچه‌بازی ساده است باید با او حرف بزنی و مشکلتش را پیدا کنی.

- یعنی اگر فقط ارتباط تلفنی بود از او بگذرم.

- نه! ولی باید با هم حرف بزنی. زنی که هنوز ارتباطش را به خیابان نکشاده است، یعنی آبروی خودش را حفظ می‌کند اما باید ببینیم تلفنی به هم چه می‌گویند؟ آن هم راه دارد. بیا من یک ضبط صوت دارم. می‌توانیم صدایش را هم ضبط کنیم اما باید قول بدهی عصبانی نشوی و زود قضاوت نکنی. حالا ساعت‌های کلاسش را بنویس. و من بی‌اراده این کار را کردم. هیچ‌گاه آن حس بد را یادم نمی‌رود. جاسوسی کردن دیگران آن هم جاسوسی کسی که شریک و همسر و مادر بچه‌ام باشد، کار سختی بود. ولی باید این کار را می‌کردم برای آینده دخترم و شرافت خودم باید مبادرت به این کار می‌کردم.

زن و یا مردی که به زندگی و ازدواج خود خیانت می‌کنند، یعنی دیگر آن ازدواج و زندگی هیچ ارزشی برایشان ندارد. این عقیده برای من آن قدر مهم بود که تصمیم گرفتم برای یافتن جواب سؤال دست به کاری بزنم که به شدت از آن متنفر بودم. با امین به خانه رفتیم و دستگاه ضبط صوت را به تلفن متصل کردم و روزهای کلاس سوسن را با هم تقسیم کردیم. آخر هفته بود. دو روز تا اولین روز کلاس سوسن وقت داشتیم.

در آن روزهای آخر هفته آخرین تلاش‌هایم را برای حفظ زندگی‌ام می‌کردم. آیلار را پیش مادرم گذاشتم و با سوسن بیرون رفتیم. سعی کردم به او محبت بیشتری

کنم. پس از سال‌ها علی‌رغم تمامی مشکلات و عدم برخورداری از یک ازدواج
منطبق بر عشق سوسن را دوست داشتم. نمی‌خواستم به سادگی کلبه و مأوای ازدوایم بر
هم خورد.

در طول آخر آن هفته سوسن متعجب بود و همچنان به سمفونی متلک‌پرانی و
لودگی خود ادامه می‌داد. اما من سعی می‌کردم که او را همراهی کنم شاید او از این
طریق می‌توانست با من احساس نزدیکی بیشتری کند.
سوسن کمی آرام‌تر نشان می‌داد ولی چشم‌هایش حکایت دیگری داشت. او مرا
نگاه نمی‌کرد. با هم به دنبال آیلار رفتیم. به این فکر بودم که با سوسن نیز چون
آیلار رفتار کنم.

سال‌ها عشق را تنها داده بودم و هر از گاهی که اندوهگین می‌شدم به خاطر
توهمی بود که از عشق به معنای ارتباط دو طرفه داشتم "عشق دادنی است" شاید
عشق را بتوان گرفت ولی در طبیعت اصلی، عشق فقط بخشیدن است و اگر عشق
همان عشق باشد خود به خود با خوشحالی و یا دلگرمی و خشنودی معشوق به
عاشق شور عشق داده خواهد شد. این تعریفی بود که سال‌ها پیش باید به آن
می‌رسیدم و حافظ شیرین سخن چه نیک فرموده بود:

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت مگر تو عفو کنی و گرنه چیست عذر گناه
عاشقی که نفس کشیدن بی‌اذن معشوق را گناه می‌داند چه تعریفی از عشق جز
بخشیدن باید داشته باشد؟ و من سعی کردم این گونه باشم. به سوسن تنها ببخشم.
یک هفته از آن آخر هفته گذشت و من در مکالمات ضبط شده خانه چیز غیر عادی
نمی‌دیدم. در مراقبت‌هایی که من و امین در طول کلاس‌های سوسن داشتیم چیز
غیر عادی نبود. کم کم در این فکر بودم که بساط ضبط مکالمات تلفنی را جمع کنم
که به یک باره در یکی از روزهایی که امین به محل کلاس می‌رفت، صدای زنگ
موبایل من به صدا در آمد.

- سلام ایرج جان

- سلام پسر خاله چیزی شده؟

- آره باید بینمت.

- کجا؟

- دم در کلاس سوسن هستم. آیلار را چه کار می‌کنی؟

- امروز چهارشنبه است آیلار خانه مامان اینا می‌رود. هنگامه دنبالش رفته است.

- پس زود بیا.

با دلشوره به سمت کلاس سوسن راه افتادم. کم‌کم داشتم باور می‌کردم که من هم می‌توانم یک ازدواج موفق داشته باشم. به محل کلاس سوسن رسیدم. امین با پالتوی خاکستری و چتری در دست به خوبی به هیبت یک کارگاه خصوصی رفته بود. شاید اگر در یک شرایط دیگر بودم کلی سر به سرش می‌گذاشتم اما آن لحظه‌های پر اضطراب حالی برای شوخی و سرگرمی به جای نمی‌گذاشت. به سمت امین رفتم:

- ایرج جون! می‌خواهم یک چیزی بگویم و از تو خواهش می‌کنم که خونسرد باشی.

- حدسم درست بود مگه نه؟

- فکر کن آره! ولی در حال حاضر باید سعی کنی خیلی با احتیاط عمل کنی. طوری که بتوانی آیلار را نجات دهی. می‌دانی الان اگر تقاضای طلاق کنی، آیلار تا دو سال دیگر باید پیش آنها باشد. پس سعی کن به قدر کافی مدرک جمع کنی تا آیلار را حفظ کنی.

- خوب چه دیدی؟

- با یک پسر با هم آمدند، پسره تو ماشینش بود و...

- و چی؟ تو که مرا جون به سر کردی؟

- قول دادی خونسرد باشی. به خاطر آیلار یادت نرود.

زهر خنده‌ای کردم و گفتم:

- خونسرد؟ چطوری خونسرد باشم؟

- گفتم که به خاطر آیلار.

- چی دیدی؟

- هیچی! صبر می‌کنیم تا کلاسشان تعطیل شود.

امین به من نگاه نمی‌کرد. به نظر می‌آمد که دوست نداشت توی چشم‌های من نگاه کند. آن یک ساعتی که منتظر تعطیلی کلاس بودم به نظرم طولانی‌ترین

ساعتی بود که در تمام طول عمرم گذراندم. سرانجام سوسن به همراه پسرک لاغر اندام و سیه‌چهره‌ای آمد. هر دو دست در دست هم چون دو دلداده راه می‌رفتند. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود ولی جای آن اشکی بود که بر گونه‌هایم فرو می‌ریخت. به چهره آیلار می‌اندیشیدم. امین بغلم کرد و گفت:

- اشکالی نداره داداش! گریه کن! بگذار کمی آرام شوی.

- امین چه کنم؟ امین تو بگو به خاطر چی؟ آن بچه...

- آره درسته! به خاطر همان بچه باید صبر کنی. باید مدرک جمع کنی تا به خاطر قانون حضانت تا ۷ سال، بچه دو سال آلت دست این خانم محترم! نشود.

مکثی کردم و عهد کردم تحمل کنم. آن شب که سوسن را در منزل پدرم بی‌توجه و خونسرد می‌دیدم. ضربان قلبم آن قدر بلند می‌زد که می‌ترسیدم همانجا سخته کنم. به خانه آمدم آن خانه دیگر برایم معنی خانه نداشت. "خانه‌ای بر روی آب" تنها واژه‌ای بود که می‌توانستم به آن خانه بدهم. فردای آن روز هم که به خانه آمدم حقایق دیگری از رابطه سوسن و آن پسرک به دست آوردم. در مکالمه تلفنی آنها متوجه شدم که پسرک یک هفته‌ای به علت بیماری پدرش به شهرستان رفته بوده و برای همین در طی آن یک هفته اول، من و امین چیزی از ارتباطشان متوجه نشده بودیم. روزها گذشت و من شاهد مکالمات عاشقانه سوسن و پسرک که تازه فهمیده بودیم نامش حسن است، بودم. در بدر دنبال فرصتی بودم که بتوانم راز این رابطه شوم را آشکار کنم. تا این که در چهارشنبه بعدی سوسن به من گفت:

- ایرج تو آیلار را به خانه مامانت ببر، من یک کمی دیرتر می‌آیم. می‌خواهم با یکی از دوستانم برای خرید بیرون برویم.

می‌توانستم حدس بزنم منظور او از یکی از "دوستانم" چه کسی می‌تواند باشد. پاسخ دادم:

- می‌خواهی من پیام دنبالت با هم برویم خرید؟

آثار دستپاچگی و شوک شنیدن این پیشنهاد را به وضوح در چهره سوسن می‌دیدم اما سعی می‌کردم بی‌توجه باشم. سوسن گفت:

- نه با یکی از دوستانم می‌روم خرید با... شیما، آره با شیما می‌روم بیرون.

می‌دانستم دروغ می‌گوید ولی بی‌توجه بودم. می‌دانستم آخرین روز زندگی مشترک ما است. زندگی‌ای که حالا شرکای دیگری را در آن می‌دیدم. افکار تلخی داشتم بعد از این که از سوسن جدا شدم به امین زنگ زدم و ماجرا را به او گفتم. صدای امین را از خاطر نمی‌برم:

- ایرج امروز موقعشه. بعد از ظهر دم کلاش می‌رویم.

نمی‌دانم چگونه طاقت آوردم اما با هر رنج و مشقتی بود آن صبح تا ظهر را گذراندم. به دنبال آیلار به مهد کودک رفتم و با جگر گوشه‌ام که نمی‌دانست آن روز چه اتفاق بزرگی برای او می‌افتد به سمت خانه پدری‌ام رفتیم. هیچ کس نمی‌دانست که آن روز چه بر من می‌گذشت؟ تنها امین بود که مرا در این قصه پر غصه همراهی می‌کرد. هر چه ساعت به شروع کلاس سوسن نزدیک می‌شد دلهره من هم بیشتر می‌شد. هنوز دلم می‌خواست معجزه‌ای رخ دهد. تمام این اتفاق‌ها همچون خوابی آشفته تمام شود ولی وقتی سوسن را بار دیگر با آن پسرک دیدم، پرسیدم که تلخ‌تر از تلخی خیانت چیست؟ نمی‌دانستم چه بگویم؟ دلم شکسته بود و امین با چشم‌های خون‌بار به من می‌نگریست. او نیز نمی‌دانست چه بگوید. دقایق به سرعت می‌گذشت و نمی‌دانستم چه کار بکنم و به سمت در ورودی مؤسسه راه افتادم ولی امین مانع شد و پرسید:

- ایرج! چه کار می‌کنی؟

- می‌خواهم بروم و تکلیف آنها و خودم را روشن کنم.

- پسر آرام باش. توی کلاس که کاری نمی‌توانی بکنی و بگذار از آنجا بیرون

بیاید و بعد تعقیبشان می‌کنیم و یک جایی گیرشان می‌اندازیم.

- از کجا می‌دانی بعد از کلاس از هم جدا نمی‌شوند؟

- پسر! مگر دختره به تو نگفته که امشب دیر می‌آید؟

- دختره؟ چه زود اسمش عوض شد.

- آره بابا! سوسن را می‌گویم، ببخشید این طوری صدایش می‌کنم. محترمانه‌تر از

این لفظ نمی‌توانم صدایش کنم.

لبخند تلخی زدم و با لحن پرسشگری گفتم:

- محترمانه‌تر؟ محترمانه؟

- خوب! پسر! الان باید حواست را جمع کنی. باید آن قدر تعقیبشان کنیم تا در یک فرصت مناسب بتوانیم مچشان را بگیریم. این کار را به خاطر آن بچه باید بکنی. کمی خونسرد باش تو رو خدا یک کمی آرام باش.

در داخل ماشین امین نشستیم و به در مؤسسه چشم دوختیم. ثانیه‌ها و دقایق می‌گذشتند و من هر لحظه دلشوره بیشتری پیدا می‌کردم. حالت تهوع داشتم. نمی‌دانستم چه بکنم سرانجام آدم‌هایی را دیدم که از در کلاس بیرون می‌آمدند ضربان قلبم آن قدر تند شده بود که فکر می‌کردم به زودی قلبم از کار خواهد ایستاد. سرانجام او را دیدم. او که قرار بود همسر و مادری باشد، دست در دست بیگانه‌ای بیرون آمد. چگونه می‌توانستم باور کنم؟ امین دست‌های من را گرفت. سرم پایین بود از شدت شرم نمی‌توانستم به امین که نزدیک‌تر از برادری بود که نداشتم چشم بدوزم. نمی‌دانستم چه کنم؟ اما امین خیلی زود مرا از سردرگمی‌ها نجات داد.

- ایرج جان! تعقیبشان می‌کنیم و بعد در یک محل گیرشان می‌اندازیم. با یکی از دوستانم که افسر نیروی انتظامی است، صحبت کرده‌ام. مسئله را او حل می‌کند.

- یعنی چه؟ چه کار می‌کند؟

- بازداشتشان می‌کنند.

- بازداشتشان می‌کنند؟ بعد چی؟

- بعد هیچی باید تا به آخر برویم.

به ماشین سوسن نگاه می‌کردم که در شهر بی‌صاحب و بی‌کلانتر می‌چرخید و من نمی‌دانستم به کجا می‌روند. امیدوار بودم که شرافتم بیش از این لگدمال نشود. سرانجام بعد از مدتی در جلوی رستورانی ایستادند. نگاهشان می‌کردم هیچ چیز نمی‌فهمیدم. فقط می‌خواستم هر چه زودتر فرصتی می‌شد تا دیگر سوسن را نمی‌دیدم. وقتی به داخل رستوران رفتند امین به دوست افسرش زنگ زد. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم سرگرد روحی را جلوی در ماشین دیدم. سرگرد به من گفت:

- هنوز داخل هستند؟

تنها با حرکت سرم جواب دادم. توانایی سخن گفتن نداشتم. به چهره سرگرد روحی نگاه می‌کردم ولی در چشم‌های آبی بی‌روح او هیچ احساسی را نمی‌توانستم

درک بکنم. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت:

- مهندس فکرهایت را کردی؟ از حالا به بعد باید منتظر خیلی چیزها باشی، طلاق، بی‌مادری بچه‌ات و بی‌آبرویی و... اینها را می‌دانی؟

از حرف‌های سرگرد روحی هیچ نمی‌فهمیدم و با غیظ گفتم:

- چی را می‌دانم سرگرد؟ قضیه‌اش روشن است مگر نمی‌بینی؟

- می‌بینم ولی می‌توانی جور دیگر هم این قضیه را حل کنی. با مسالمت و آشتی هم می‌توانی طلاق بگیری.

- با مسالمت و آشتی؟ دیگر چه مسالمتی مانده است؟ دیگر...

سرگرد روحی نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- مانده است. آن زنی که آنجا نشسته است اگر روزی هم همسر تو نباشد اما مادر بچه‌ات خواهد بود. اگر بخواهی بدترین حرف‌ها را هم پشت سر او بزنی باز رابطه فرزندی و مادر را نمی‌توانی از بین ببری. حالا باز هم می‌خواهم بگویم حاضری این گونه از او جدا شوی؟ دوست داری آبروریزی کنی؟ فکر نکن توی این بازی فقط آبرو او می‌رود، رفتن آبروی زنت، رفتن آبروی بچه‌ات است بچه‌ات دختره یا پسر؟

با یادآوری دخترم بغضی در گلویم ترکید و گرمای اشک را روی گونه‌هایم حس کردم. با حداکثر انرژی که در درونم بود جواب دادم:

- دختره، یعنی فقط یک دختر دارم.

سرگرد روحی نگاهی کرد و گفت:

- خوب، آبروی دختر هم مال مادرشه.

عصبی شدم و وسط حرف سرگرد پریدم و گفتم:

- این چه حرفیه سرگرد! آبروی هر کس مال خودش. مگر تو همین مملکت و دیار و توی این تاریخ و ادبیات نخوندید و نشنیدید که هر کس آب به آسیاب خودش می‌ریزد.

سرگرد روحی برای اولین بار لبخندی زد. فکر نمی‌کردم که او قادر به انجام این کار باشد و گفت:

- مهندس! اینجا که کلاس درس نیست. توی این مرز شیران و دلیران، عقل

مردم به دنبال چشمشان است. این حرف‌ها که تو می‌زنی مال کتاب‌ها و سخنرانی‌ها و میتینگ‌های بی‌سر و ته است که جمعی از ما به‌ترونها به اسم روشنفکری فریاد می‌زنند و نه کسی حرف‌هایش را قبول می‌کند و نه حتی خودشان آن حرف‌ها را قبول دارند.

دوران فردوسی و سعدی و حافظ خیلی وقته توی این مملکت گذشته. حالا وقتشه که تو هم بفهمی. می‌دانی چرا زنت اینجا با آن پسر نشسته؟ اشکالش آن پسر نیست. اشکال زنت هم نیست. اشکال کل این قضیه مربوط به توست. اصل قضیه تویی. تو اشکال داری.

با تعجب پرسیدم:

- من اشکال دارم؟!

- آره مهندس جون! تو با روشنفکریت خواستی ادای آدم‌های آن طرف آب را در بیاوری. غافل از این هستی که آن آدم‌ها تومنی ۹ زار با ما فرق می‌کنند.

- نه سرگرد! آدم‌های آن طرف آب هم یک روزی مثل ما بودند ولی آن قدر بلا سرشان آمد تا بالاخره توانستند مثل آدم زندگی کنند، تازه توی همچنین مملکت هم خیلی آدم‌تر از آنها هستند و زندگی می‌کنند. فرهنگ و رسم و رسوم ما هم اگر رعایت شود خیلی بهتر از آن به قول شما از ما به‌ترونها آن طرف مرزها است. سرگرد خندید و گفت:

- فعلاً که بلا سر تو داره می‌آد و تو اولی‌اش نیستی. آخرین هم نخواهی بود. حالا می‌گویی چه کار کنیم؟ با هم برویم رستوران را به هم بزنیم دست هر دو تاشون دستبند بزنیم و آنها را پاسگاه ببریم و یا این که خودت کاری می‌کنی؟ با تعجب پرسیدم:

- دستشان دستبند می‌زنی؟

سرگرد باز آن خنده مضحک‌ش را کرد. خنده‌ای که مرا به شدت عصبی کرد و گفت:

- دیدی گفتم این کاره نیستی. خوب معلومه که دستبند می‌زنم و با هم می‌رویم. باورم نمی‌شد که این گونه می‌توانستم به هدفم برسم. تحمل این رفتار را نداشتم. دستبند به دست سوسن و آبروریزی چه دردی از دردهای من را حل می‌کرد؟ ترجیح

دادم که به گونه دیگر این داستان تمام شود. رو به سرگرد کردم و گفتم:

- نه جناب سرگرد! نمی‌توانم. ترجیح می‌دهم این قضیه به گونه دیگری حل شود. سرگرد روحی باز هم آن لبخند ناخوشایند خود را زد و گفت:

- می‌دانستم، مهندس! تو این کاره نیستی. این کارها نانجیبی می‌خواهد که تو اهلس نیستی. خوشحالم که هنوز توی این مملکت آدم‌های نجیبی مثل تو پیدا می‌شوند. هر چند بیشترشان امثال آن زن ... گیرشان می‌آید اما می‌توانم یک کاری برایت بکنم. بی‌حوصله پرسیدم:

- چه کاری؟

- خوب حالا که می‌خواهی خودت با او حرف بزنی و کار را تمام کنی خوبه که با دست پر بروی. من داخل رستوان می‌شوم و چند تا عکس از آنها با دوربین تلفن همراه تو می‌گیرم شاید بتواند این عکس فتح‌الباب برای مذاکره‌های شما باشد اما یک چیزی بهت بگویم زیاد هم عجله نکن.

پرسیدم:

- عجله؟ عجله برای چی؟

- برای جدایی؟ از این اتفاق‌ها زیاد توی این دیار گل و بلبل و مرز پرگره افتاده و می‌افتد و خواهد افتاد. وقتی با چهار تا خاله و باجی بازی دخترهامون را شوهر می‌دهیم و وقتی از اول بدون هیچ تجربه‌ای دنبال زندگی سعادت‌مند می‌گردیم وقتی شیرینی زندگی مشترک را با آن قند سایدن‌های مضحک بالای سر عروس می‌خواهیم بوجود آوریم، وقتی آن قدر دنبال صد تا موضوع مسخره‌ای چون مهریه و شیربها ... هستیم ولی دنبال تفاهم نمی‌گردیم، زیاد هم نباید تعجب کنیم که ازدواج‌ها هم این گونه شود. تو هم زیاد حرص و جوش نخور. کم و بیش اکثر ازدواج‌های این دور و زبونه به همین مسخرگی است. حالا تلفنت را بده.

تلفنم را به او دادم و به داخل ماشین برگشتم. امین ساکت بود. می‌دانستم او هم دچار تردید در بسیاری از باورهای زندگی‌اش شده بود. آن آرمانگرایی‌های احمقانه را هر دو باید فراموش می‌کردیم. دیگر در زمانه عشق‌بازی‌های حافظانه و مولانا گونه نبودیم. دنیای ما در حال تغییر بود و ما نمی‌دانستیم. سرگرد روحی خیلی زودتر از

آنچه انتظار داشتم برگشت و تلفن را به دستم داد و گفت:

- چند تایی گرفتم مهندس! ولی باز هم خوب فکر کن. توی این دور و زمانه عاقل‌ترین کار، خود را به حماقت زدن است این از یادت نرود. اگر با ما کاری داشتی به من زنگ بزن. امین جان، کاری با من نداری؟

- نه حسین جون! خیلی ممنون. ببخشید، کلی تو زحمت افتادی.

و باز سرگرد روحی همان لبخند را زد و گفت:

- نه داداش! هوای پسر خاله‌ات را داشته باش.

امین لبخندی زد و سرگرد روحی ما را رها کرد. چند دقیقه‌ای هیچ کدام حرف نمی‌زدیم و سرانجام شیشه سکوت را امین شکست و پرسید:

- داداش چه کار می‌کنی؟ برویم؟

- آره داداش! برو، دیگر نمی‌خواهم اینجا بایستم. حالم خیلی بده.

امین بدون هیچ عکس‌العملی و پاسخی به راه افتاد. سکوت همچنان یار من و امین بود و به نظر می‌آمد تنها سنگ‌هایی که برای شکستن سکوت وجود داشت پیش امین بود. او بار دیگر شیشه بی‌حرفی را شکست:

- داداش حالت خوبه؟

- آره! تو چه فکر می‌کنی؟ به نظرت اشتباه کردم؟

- در چه موردی؟

- این که یک هفته است سوسن را تعقیب می‌کنیم و حالا که توی یک موقعیت گیرش آوردیم، رهایش کردیم و آمدیم.

- اگر من هم بودم همان کاری را می‌کردم که تو انجام دادی. فکر می‌کنی مثلاً اگر با سرگرد روحی داخل رستوران می‌رفتی چه می‌شد؟ هیچی یک خورده سر و صدا می‌شد بعد می‌رفتیم کلاتتری و دادسرا و هزار تا ناکجاآباد دیگر. آنجا هم کافی بود بفهمند که قضیه ناموسی است باز رهایت می‌کردند که خودت تصمیم بگیری و یا این که به قصد سوء استفاده زیر پای تو و آن دختره می‌نشستند. تازه حرف‌های سرگرد روحی را هم قبول دارم. سوسن اولین کسی نیست که توی این کارها افتاده، آخرین نفر هم با این روش زندگی که ما توی این جامعه انتخاب کرده‌ایم نخواهد

بود. حالا برو خدا را شکر کن.

با تعجب پرسیدم:

- خدا را شکر کنم؟ چرا؟

- برای این که حداقل می‌دانی کار سوسن با این پسره فقط تا حد همین رستوران رفتن است و گرنه آن قدر اتفاق‌های عجیب و غریب و بدتری ممکن است بیفتد که تو باورت هم نمی‌شود.

یکی از دوستانم تعریف می‌کرد توی یک شب زمستانی، یک راننده تاکسی می‌بیند که یک زنی با آشفستگی جلوی ماشین‌ها را می‌گیرد از آنجا که خانمه وضعیت مناسبی نداشته و این دوست ما هم کمی از آن غیرت و مردانگی قدیمی‌ها را هنوز داشته، می‌ایستد و می‌پرسد که خانمه کجا می‌رود. خانمه می‌گوید با شوهرش دعوا کرده و شوهره او را از خانه انداخته بیرون و او هم جایی نداره و هرکس به او آن شب جا بدهد ثواب کرده است!! مرده دلش می‌سوزد و می‌گوید متاهل است و سه تا بچه دارد اگر دلش می‌خواهد به خانه آنها پیش زن و بچه‌اش بیاید. زنه هم قبول می‌کند شب زنه را خانه می‌برد و به خانمش قضیه را می‌گوید. خانمش هم می‌گوید ثواب دارد! چهارده و پانزده روز خانه آنها می‌ماند و بعد راننده تاکسی و زنش پا درمیانی می‌کنند و بساط آشتی خانم قهر کرده و آقاشون!! را به راه می‌اندازند.

یک مدت کوتاهی از این جریان نمی‌گذرد که از کلانتری برای راننده تاکسی احضاریه می‌آید و می‌فهمد آن زنه که یک مدت مهمان او و خانواده‌اش بوده از او شکایت کرده است که بهش تجاوز کرده او حامله است. خلاصه جریان بالا می‌گیرد. قرار می‌شود از آقای راننده تاکسی آزمایش بگیرند. نتیجه آزمایش که می‌آید قصه جدیدی پیش می‌آید و معلوم می‌شود که این آقای راننده اصلاً بچه‌دار نمی‌تواند بشود. حالا فکر کن! آن آقا با خانمی که سال‌ها با او زندگی می‌کرده و سه تا بچه هم فکر کرده با او دارد، چه باید می‌کرد؟

گاهی وقت‌ها سکوت و شاید هم بخشش و گاهی هم می‌توان آبروداری کرد. چرا اصلاً به یک شروع دیگر فکر نکنی؟ هان؟

عصبی بودم و حرف‌های امین را تنها از سر دلسوزی و شاید هم از سرباز کنی

می‌دیدم. فریاد زدم:

- امین! بس کن! هنوز نمی‌دانی چه بر سرمان آمده است؟ هیچی برایمان باقی نگذاشته‌اند ولی باز هم رضایت به غارت بیشترمان می‌دهیم. آبروداری؟ کدام آبروداری؟ آبروی برای مردم. پس خودمان چه؟ بخشش و شروع دیگر را به چه انگیزه‌ای انجام دهیم؟ به خاطر آن خانمی که من و بچه‌اش را فدای آن پسر بچه هوس‌باز کرده است؟ امین دیدی با آن ساده‌لوحی احمقانه! با آن ژست‌های آقامنشانه‌ای که سال‌ها به آن فخر کردیم چه بلایی سرمان آمده است؟ برای حفظ آنها و آن وقار آقامنشانه! حتی حاضر نشدم به داخل آن رستوران بروم و از همسر، شریک زندگی‌ام، مادر بچه‌ام بپرسم که چرا به من خیانت کرده است؟ این بلا را نمی‌بینی؟

امین که قدری از فریادهای من جا خورده بود گفت:

- زیادی داری خودت را آزار می‌دی تو به داخل آن رستوران نرفتی، چون ایرج بودی، نه یک جاهل کلاه مخملی که با یک نگاه نامحرم حاضر است شکم زن و خودش را با چاقو ضامن‌دار پاره کند. این هم نه به بی‌عرضگی تو ربط داشت و نه ادعای آقامنشی بوده بلکه شخصیت یک آدم فهمیده این‌گونه است که آبروی زنش را در ملاءعام نمی‌برد. البته آن آبروریزی کار را بدتر هم می‌کند فکر می‌کنی مثلاً اگر داد و بیداد می‌کردی اتفاقی می‌افتاد؟ نه داداش من! می‌رفتیم کلانتری یک سند خوشگل منگوله‌دار آقای معمارزاده از کوه سندهای ساختمان‌های بساز و بفروش‌های بنجلش در می‌آورد و سوسن خانم امشب به کاخ پدری بر می‌گشت. فردا هم صد تا وکیل و کار چاق کن توی هر دادسرا و دادگاهی پیدا می‌کردند و با ننه من غریبانه زنانه و پول‌های پدرانۀ آقای معمارزاده تو را محکوم می‌کردند. تازه ممکن بود ده تا تهمت و افترا زده محکومیت هم برایت می‌گرفتند که چرا آبرویشان را بردی.

پرسیدم:

- پس امین چاره چیست؟

امین گفت:

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

پسر خوب! مشکل این جامعه که فقط سوسن نیست. مشکل تو هم هستی.

ازدواج‌های کودکانه ما هم هست. زندگی از ترس طلاق و بچه‌دار شدن از ترس طلاق. بی‌تعهدی و تحمل آن زندگی باز هم به‌خاطر حضور بچه، این درد تو نیست؟ چاره‌ای هم نداری باید با او حرف بزنی سنگ‌هایت را با او باز کنی یا با حقایق و ادله‌ای که داری با او حرف بزنی و از در آشتی در بیا و یا این که...

امین سکوت کرد به نظر می‌آمد که نمی‌خواهد بقیه جمله‌اش را بگوید به همین دلیل خودم آن جمله را تمام کردم:

- یا این که طلاق‌اش بدهم.

امین مضطرب گفت:

- من این حرف را نزد. زیاد هم روی این مسئله تمرکز نکن. خیلی آدم‌ها بودند که توی شرایط بدتر از این هم زندگی‌شان را ادامه داده‌اند.

- آره داداش! ادامه داده‌اند ولی لابد همدیگر را دوست داشته‌اند عاشق هم بودند ولی ما...

امین بار دیگر حرفم را قطع کرد و گفت:

- یادت باشد این "ما" که گفتم شامل یک دختر کوچولوی نازنین به اسم آیلار هم می‌شود و سعی کن به او بیشتر از "ما" یعنی خودت و آن سوسن خانم! فکر کنی. اسم آیلار که آمد دلم برای او تنگ شد. دلم می‌خواست او را بغل کنم. دلم برای هردویمان می‌سوخت و دیگر طاقت نیاوردم اشک‌هایم فرو ریخت. گریه من امین را هم بارانی کرد و او هم به گریه افتاد و در ورای گریه‌هایش صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت:

- گریه کن. داداش! بلکه یک مقدار سبک شوی.

یادآوری آن لحظه مرا دگرگون کرد. اشک‌ها بار دیگر به سمتم هجوم آورد ولی جلوی الهه نمی‌توانستم رها شوم. بار دیگر به لبخند تلخم متوسل شدم و گفتم:

- خیلی حرف زدم خسته شدید. بقیه آن را اگر موافق باشید بعد از داستان شما

خواهم گفت.

الهی هم که با صورت رنگ پریده و چشم‌های شب‌نمی‌اش نشان می‌داد که به شدت تحت تأثیر داستان زندگی من قرار گرفته بود، گفت:

- ترجیح می‌دهم بعد از پایان داستان شما ادامه دهم اشکالی ندارد؟
چاره نبود باید ادامه می‌دادم:

- بعد از آن گریه دو نفره با امین به سمت خانه پدر و مادرم رفتیم. امین در حالی که من را جلوی در خانه پیاده می‌کرد گفت:

- ایرج! فقط به آن رستوران، آن دو موجود از خدا بی‌خبر، فکر نکن. بزرگ‌ترین و قشنگ‌ترین فکر تو بالا منتظرته. او را داری و خواهی داشت.

پرسیدم:

- بالا نمی‌آیی؟

- نه نمی‌خواهم خاله (مامانم) مرا با این قیافه و چشم‌های اشک آلود ببیند، ممکن است شک کند.

بالا رفتم. آیلار اولین و پرشورترین مستقبل من بود. با تمام وجود بغلش کردم. تمام وجودم بود. نمی‌توانستم به چهره او مستقیم نگاه کنم. با این که به نظر نمی‌آمد که کاری کرده باشم ولی از زیر نگاه آیلار فرار می‌کردم. منتظر بودم عکس‌العمل سوسن را هم ببینم. این انتظار من یک ساعت بیشتر طول نکشید. زمانی که سوسن به بالا آمد، نمی‌توانستم او را نگاه کنم.

سوسن همان دختر مغرور معمارزاده بود. دختری که با کمال وقاحت می‌دیدم که مامان و هنگامه را به آغوش می‌کشد و همان "قربونتان بروم" تصنعی را حواله آنها می‌کند. طفلک پدر و مادر و خواهرم که چه می‌زبانی گرم از او می‌کردند. تا ساعتی پیش به جگر گوشه و آیلار آنها خیانت می‌کرد. سعی می‌کردم به این چیزها فکر نکنم طبیعت صلح‌طلب من این بار هم به کمک آرام کردنم آمد. می‌دانستم که این آخرین باری است که سوسن پای به آن خانه می‌گذارد و باید تحمل می‌کردم. در راه بازگشت به خانه از سوسن پرسیدم:

- چی خریدی؟

سوسن کمی از این سؤال من یکه خورد. چون هیچ چیز جدیدی با خود به همراه
 نداشت ولی دروغ چه آسان به کمک او می‌آمد:
 - هیچی! یک خورده با شیما گشتیم و آمدیم.
 از این که اسم بی‌معنایی چون "شیما" را بر آن پسرک گذاشته بود خنده‌ام گرفت.
 و این خنده از چشم‌های هراسان و متعجب سوسن مخفی نماند.
 - به چه می‌خندی؟
 - به تو و شیما که این همه وقت گذاشتید و آخر هم چیزی نخریدید. بالاخره این
 همه وقت چه آسان به ته جوی گذر زمان رفت و دفن شد.
 - خوب! کجای این چیزهایی که تو می‌گویی خنده‌دار است!
 - آخه میان این همه آدم چرا شیما را انتخاب کردی؟
 - مگه شیما چشه؟
 - شیما هم مثل تو سلیقه خاصی دارد و روشی برای انتخاب دارد که کمتر کسی
 می‌تواند آن را درک کند.
 - آره دیگه! درد ما همینه.
 - آره آن هم چه دردی؟
 کم‌کم آثار اضطراب در سیمای سوسن دیده می‌شد به همین دلیل پرسید:
 - تو یک چیزی می‌خواهی بگویی؟ زود باش بگو تا خفیات نکرده‌ام!!
 - یک خورده صبر کن به خانه که رسیدیم با هم حرف می‌زنیم.
 بار دیگر سکوت بین ما حکمفرما شد. به خانه رسیدم و سوسن وانمود کرد که مایل
 به ادامه صحبت نیست ولی من دیگر نمی‌توانستم با زنی که تا ساعتی پیش با پسرکی
 غریبه نرد عشق می‌ورزید زیر یک سقف زندگی کنم به همین دلیل به سوسن گفتم:
 - بیا می‌خواهم باهات صحبت کنم.
 سوسن با ژستی تصنعی خمیازه‌ای کشید و گفت:
 - حالا چه وقته صحبت کردنه؟ من خیلی خسته‌ام و اصلاً حوصله بحث کردن ندارم.
 فریاد زدم:
 - بس کن و زود بیا اینجا بشین.

- سوسن که از فریاد من کمی جاخورده بود گفت:
- چته؟ چرا فریاد می‌زنی؟ باز رفتی خانه پدر و مادرت حال و هوایت عوض شد؟
- لبخند تلخی زدم گفتم:
- حال و هوای من؟
- ایرج! بس کن! من حوصله این چرت و پرت‌ها را ندارم.
- خانم محترم! این چرت و پرت‌ها صحبت در مورد زندگی‌مان و مخصوصاً در مورد آن بچه است.
- این مزخرف‌ها چیه می‌گویی...
- نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:
- زندگی ما و بچه‌مون مزخرفه؟
- سوسن مکثی کرد و پرسید:
- هیچ معلوم است که چه می‌گویی؟ اصلاً امشب چته؟
- امروز بعد از ظهر کجا بودی؟
- سوسن لبخندی زد و گفت:
- آهان! حالا فهمیدم چی شده؟ امروز که من با تو خانه پدر و مادرت نیامدم فرصتی بوده که ترا خوب پر کنند و حالا خواستی ادای آقا بالاسرها را در بیاوری.
- بس کن زن! آن بیچاره‌ها کی راجع به تو حرف می‌زنند؟ این مزخرف‌ها چیه که می‌گویی؟ می‌پرسم امروز بعد از ظهر کجا بودی؟
- چند بار بگویم با شیما رفته بودیم خرید.
- مطمئنی با شیما بودی؟
- این سؤال من کمی سوسن را مضطرب کرد ولی سعی کرد به هم نریزد و گفت:
- بلی! می‌خواهی برویم دم خانه آنها تا مطمئن بشوی آقای مفتش! اصلاً به تو چه مربوطه که من کجا بودم؟
- من شوهر تو هستم و باید بدانم...
- ساکت! لازم نکرده ادای آقا بالاسرها را در بیاوری؟ من از اولش، توی خونه بابام هم به کسی جواب پس نمی‌دادم حالا بیام به تو جواب پس بدم. اصلاً نمی‌گویم

کجا بودم تا چشت درآد.

- حرف دهننت را بفهمم اگر می‌خواهی هر کثافت‌کاری بکنی باید بیرون این خانه باشد و با من زیر یک سقف نباشی.

- کثافت‌کاری؟ خوبه! حسابی پُرت کردند. تمام شد. من دیگه پا توی خانه بابات نمی‌گذارم. حالا پشت من صفحه می‌گذارند، واقعاً که خیلی...

- حالا حرف بزن و بگو کجا بودی؟

- اصلاً می‌گویم با دوست پسر! رفته بودم بیرون. همین را می‌خواستی. آره! آن قدر از تو متنفرم که با یک پسر رفته بودم بیرون. حالا چه می‌گی؟

شدت وقاحت سوسن آن قدر بود که نمی‌توانستم باور کنم که یک همسر و یک مادر بتواند این گونه گستاخانه حرف بزند به همین دلیل گفتم:

- می‌دانستم وقیح هستی ولی تا این اندازه فکر نمی‌کردم سقوط کرده باشی... و بعد عکس‌های موبایل را به او نشان دادم.

سوسن مبهوت و سردرگم به عکس‌ها نگاه می‌کرد ولی وقاحت باز به کمک او آمد و گفت:

- حالا گیریم که صعود و یا سقوط کردم، چه کار می‌خواهی بکنی؟

بدون آن که در صورتش نگاه کنم ادامه دادم:

- نمی‌خوام حتی یک لحظه دیگر این زندگی پر از دروغ و ریا را ادامه دهم.

سوسن یک بار دیگر خنده رزیلانه کرد و گفت:

- زندگی؟ کدام زندگی؟ من مدت‌ها است حالم از این آشغال‌دانی که اسمش را زندگی گذاشتی به هم می‌خورد. من کی با تو زندگی کردم؟ زندگی با یک موجود خودخواهی که اسمش مرد است. مُردگی است.

پرسیدم:

- پس آیلار چی؟

- هیچ کدام برایم مهم نیستید. آیلار هم بچه توئه. من فقط به دنیا آوردمش. آن هم لنگه تو و خانواده‌ات هست. حالا هم می‌خواهم بخوابم. فردا صبح هم از این خانه می‌روم. تو هم برو طلاق بده. حوصله دادگاه و وکیل و قاضی را ندارم. زودتر

یک طلاق توافقی می‌گیریم و مهرم حلال و جونم آزاد. از اولش هم بیخود ازدواج کردم. من حالم از هر چه مرده به هم می‌خوره.

و سوسن هم همان جمله مسخره کننده "مهرم حلال و جونم آزاد" را تکرار کرد. مهر حلال یا مهر حرام. این چه مهری است که قابل خرید و فروش است؟ همه‌ی واژه‌ها در پهنای تاریخ و گستره امروز جامعه ما چه زود جایگاه خود را از دست داده بودند. مهر که همیشه گفته شده وسیله‌ای برای استحکام ازدواج بنا نهاده شده امروز تنها وسیله‌ای برای معاملات پشت پرده طلاق است.

آخرین شب زندگی مشترک هم این‌گونه گذشت و فردا صبح سوسن به خانه پدری‌اش بازگشت. چند ماه بعد هم گرفتار برنامه‌های طلاق بودم. سوسن تا آخرین لحظه، جنگ‌های خود را تنها به قصد آزار دادن ادامه داد ولی تمامی آن جنگ‌ها مانع از خوردن مهر داغ طلاق در شناسنامه‌هایمان نشد. داستان من تمام شد. نگاهی به الهه کردم و پرسیدم:

- خسته شدید؟

- نه! ولی خیلی متأسفم. باور کردن این همه بی‌احساسی و نفرت بدون آن که دلیلی برای آن وجود داشته باشد، برایم بسیار مشکل است.

- می‌دانم. ولی برای متنفر شدن از کسی یا چیزی همیشه نمی‌توان به دنبال دلایل منطقی رفت. بعضی وقت‌ها رفتارهای معمولی یک شخص محبوبیت و وقار و آرامش و حتی خونسردی و متانت می‌تواند باعث تنفر طرف مقابل شود.

- ولی آخر نمی‌فهمم این خانم در زندگی به دنبال چه بود؟ شوهر و بچه و رفاه نسبی و آرامش... مگر یک زن در زندگی چه می‌خواهد؟

خیلی سریع نمی‌توانستم جواب این سؤال الهه را بدهم. سال‌ها به این مسئله اندیشیده بودم. آن سال‌هایی که در روزمره‌گی‌های به اصطلاح زندگی مشترک با سوسن و در بحران‌ها و بی‌توجهی‌ها از خودم پرسیده بودم مگر زندگی ما چه کم دارد؟ و سرانجام بعد از ماه‌ها جدایی از سوسن جواب آن را یافته بودم و آن جواب همین بود که به الهه دادم:

- سوسن آن زندگی را نمی‌خواست.

- آن زندگی را نمی‌خواست؟

- نه! برای سوسن زندگی نوع دیگری بود. او در پی سال‌ها زندگی با پدر و مادری که همواره به او و اعمالش تمکین می‌کردند زندگی را یک رابطه ارباب و رعیتی می‌دانست. او می‌خواست همواره ارباب باشد و رعیت خود را آزار دهد. این رفتار را با پدر و مادرش انجام داده بود. رفتارهای صلح‌طلبانه من نیز به او این فرصت را داده بود که این روند را ادامه دهد.

اما هیچ اربابی، حتی اگر رعیتش بهترین برده و مطیع‌ترین آنها باشد، باز او را دوست نخواهد داشت. سوسن به روابط ارباب و رعیتی اعتقاد داشت که هیچ گاه به عشق و محبت و دوستی ختم نمی‌شد و اگر در ازدواجی هیچ‌کدام از این احساسات وجود نداشته باشد یا به خرابه‌های خیانت منتهی خواهد شد و یا به ناکجاآباد طلاق خواهد رسید و یا مثل من از هر دو بهره‌مند می‌شود.

چشم‌های پر از غم الهه را خیره به خود می‌دیدم و من هم به چشم‌های او خیره شدم و الهه پرسید:

- پس چرا ازدواج کرد؟ چرا اوایل آشنایی مدعی عشق بود.

خندیدم و گفتم:

- یک ارباب هم گاهی اوقات از روی هوس، دختر یکی از رعیت‌هایش را صیغه می‌کند و تازه می‌گوید عاشق شده اما در اصل یک هوس و شاید یک خواسته جدید است و بعد به مانند یک بچه که از اسباب‌بازی‌اش خسته شده آن را به دور می‌اندازد و به دنبال بازیچه دیگر می‌رود. غیر از این است.

الهه قدری به خودش آمد و پرسید:

- عجیب است شما هم درد را می‌دانید هم درمان را. پس چه طور به این دام افتادید؟

- فهمیدن درد و درمان سال‌ها زمان را از من گرفت. درد و رنج را همراه من کرد. فهمیدن آن زیاد سخت نیست اما در جامعه‌ای که ازدواج و آشنایی با همسر آینده چیزی شبیه بردن یک بلیط بخت‌آزمایی است باید هم این گونه اتفاق‌ها باشد. صفحات حوادث روزنامه‌ها و رنگین‌نامه‌های مختلف و سالن‌های دادگاه‌های خانواده

پر از حرف‌های آدم‌هایی است که در این بلیط بخت‌آزمایی زندگی باخته‌اند و شاید قبول کرده‌اند که بازنده شدند و میلیون‌ها آدم هم همچنان در کنار هم زندگی می‌کنند و برد را در این می‌دانند که به قول خودشان هنوز آن داغ ننگ مُهر طلاق را در شناسنامه‌هایشان ندارند.

الهه با تعجب گفت:

- نگاه تلخی دارید مهندس!

- شاید نگاه تلخی باشد ولی در خوش‌بینانه‌ترین نگاه‌ها هم نمی‌توان این عقیده را چندان دور از واقعیت دانست، این طور نیست؟

الهه خندید. گویی او هم بعد از مدت‌ها چون من طعم آشنایی را حس کرده بود. به نظر می‌آمد او هم سعی داشت از مرداب زندگی در گذشته به نحوی بیرون آید سکوتی بین ما حکمفرما بود. سرانجام الهه سکوت را شکست و گفت:

- حالا نوبت منه؟ این طور نیست؟

- البته! اگر خسته نشدید از مرور غمنامه‌های زندگی، خوشحال می‌شوم به سراغ کوچه‌های درد شما برویم.

الهه گویی با خودش حرف می‌زد زیر لب می‌گفت:

- کوچه‌های درد؟ آری! اسم خوبی برای آن انتخاب کردید.

از گفتن آن جمله پشیمان شده بودم به همین دلیل سریع خواستم آن را اصلاح کنم.

- ببخشید، نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم.

- نه ناراحت نشدم. اصطلاح جالبی را به کار بردید خیلی ملموس است و چه

برازنده غمنامه زندگی‌ام است. سکوتی کرد و بعد سرازیر ماشین زمان خاطرات شد و این گونه ادامه داد:

- برای من هم ازدواج نوعی معامله بود. شما برای رهایی از تنهایی و شاید

احساس پس‌خوردگی بعد از عشق الهام و موقعیت پدر سوسن عمر و دل خود را دادید و من برای رهایی از خانه‌ای که در ظاهر به بهانه تعلیم و تربیت و در باطن به خاطر عقده نبود پسر تمامی احساسات و عواطف و شخصیتم توسط مردی که قرار بود پدر و تکیه‌گاه و حامی خانواده باشد، تن به این معامله دادم.

آن قدر این معامله را مهم می‌دانستم که حاضر بودم حتی عمر و احساس و جوانی‌ام را بدهم ولی دیگر زیر بار شلاق توهین‌های پدر نروم. در سیمای پیمان، مردی را می‌دیدم که دوست داشتم از من حمایت کند. روحیه خشن پیمان را که در برخی از مواقع می‌دیدم وسیله‌ای برای دفاع خود در برابر زورگوئی‌های پدر می‌دانستم و چه ساده می‌اندیشیدم، همان‌طور که برای خاموش کردن آتش نمی‌توان از آتش مدد گرفت خشونت هم نمی‌توانست برای محافظت باشد.

باغ ملکوتی که پس از ازدواج برای خودم به تصویر کشیده بودم خیلی زود به بیابانی دوزخی تبدیل شد. پیمان که به نظر می‌آمد با عشق به سرزمین تنهایی من پای گذاشته است بسیار زودتر از تصورم تبدیل به جانور خطرناکی شد که با کوچک‌ترین بهانه‌ای مرا زیر مشت و لگد می‌گرفت. در او بیماری نهفته‌ای وجود داشت. او به همه چیز بدبین بود.

عجیب است ندیده گرفتن قانون جاذبه از سوی ما که تا این حد بدیهی است. سال‌ها از چیزی فرار می‌کنیم ولی همواره ترس از آن چیز باعث جذب آن می‌شود. در مورد من هم این گونه بود ترس از خشونت و بدرفتاری پدر مرا به دامن پیمان کشاند. همان ترس باعث جذب خشونت و رفتاری این بار از سوی شریک زندگی‌ام بود که بارها مرا عشق خود دانسته بود و با حربه عشق به رسم شوم رعایت کردن‌ها که در خانه پدری همواره انجام دادم این بار هم در خانه شوهر چون آواری بر سرم فرومی‌ریخت. من تحمل می‌کردم. تحمل من از این بابت بود که جز آن چاره‌ای نمی‌دیدم. زنی تنها در اجتماع که نه حمایت خانواده و پدر و مادر را دارد و نه وسیله‌ای برای مقابله با همسری که چون مردان قرون وسطی عمل می‌کند چه می‌توانست کند؟ تنها راه تحمل بود و چون بسیاری از زوجها که فکر می‌کنند با آمدن بچه معجزه‌ای در زندگی‌شان رخ می‌دهد من نیز این اشتباه را کردم. پای به عرصه هستی گذاشتن یک موجود کوچک، معجزه‌ای غیر قابل انکار است اما همین معجزه کوچک هرگز قادر نخواهد بود معجزه بزرگ‌تر یعنی، تغییر دادن آدم‌ها را به وجود آورد.

این درس تلخی بود که من نیز چون بسیاری از زوج‌های دیگر که تولد فرزند را امیدی برای فرار از گره‌های زندگی‌شان می‌دانند، تجربه کردم. شب‌های بی‌مه‌ری

فراوانی را با نازنین تجربه کردیم. پیمان چون کودکی حتی از توجه من به دختر کوچولومان هم وحشت می‌کرد. او تنها خود را می‌دید زیرا این گونه تربیت شده بود که تنها خود را ببیند و این ماحصل تربیت پدر و مادری بود که سال‌های طولانی در حسرت فرزندى بودند و سرانجام صاحب پسرکی به نام پیمان شده بودند.

پیمان که از بدو کودکی به علت تنهایی و توجه بیش از اندازه یاد گرفته بود که هر چیزی را به هر قیمتی به دست آورد و در دنیا تنها به خود بیندیشد، حال، نازنین را که پارهٔ جگرش بود رقیب خود می‌دید. چه بسیار شب‌ها که مجبور بودم با ترس و لرز به بچه شیر دهم تا صدای او باعث بیدار شدن پیمان و جنجال‌های او نشود. پیمان خیلی کم به نازنین واکنشی نشان می‌داد. کودک درون او آن قدر بزرگ بود که نمی‌توانست کودک دیگری را تحمل کند. این آغاز جدایی‌های نازنین از پدرش شد. پدری که سال‌ها بعد او را با ندادن مهریه معامله کرد.

از آنجا که در بطن هر انقلابی فرو ریخته شدن صبری بزرگ وجود دارد، برای من هم این گونه شد. پس از سال‌ها دیگر نمی‌توانستم کودک درون پیمان را قبول کنم و روزی که او اولین سیلی را به صورت نازنین ۴ ساله به صرف بلند بودن صدای تلویزیون زد، دیگر تحمل نیاوردم و اعتراض را شروع کردم. پیمان چون هر دیکتاتوری، تحمل اعتراض را نداشت. لذا آن را با شدیدترین واکنش جواب داد. وقتی عکس‌العمل ضرب و شتم پیمان بر رویم را در چهره وحشت‌زده نازنین دیدم به این نتیجه رسیدم که برای نجات این بچه و فرار او از دیدن این صحنه‌های فجیع باید کاری بکنم.

به خانه پدری رفتم این بار نیروی بزرگی در درون من بود. نیروی بزرگی که از اراده‌ای به اسم "نجات نازنین" نشأت می‌گرفت.

پدر که همواره مرا به تسلیم و اطاعت دعوت می‌کرد وقتی خشم مرا دید چون تمامی دیکتاتورها شکست و فرو ریخت. پیمان چندین بار برای آشتی و شروع دوباره زندگی به سراغم آمد اما من آن قدر صبر کرده بودم که دیگر جایی برای بخشیدن وجود نداشت. ماه‌ها در خانهٔ پدری احساس امنیت می‌کردم. پدر پیر که خشم مرا می‌دید خیلی محابا می‌کرد. می‌دانست که ممکن است خشم من بتواند دیگر اعضای خانوادهٔ او را هم بشوراند و دیکتاتوری او به اتمام برسد. پس از چندین ماه سرانجام

پیمان که دیگر راهکاری را نمی‌دید به ازای بخشیدن کودک، طلاق مرا بدون هیچ مهری داد. این مسئله چندان برایم اهمیت نداشت. زندگی‌ای که در آن مهری نباشد به طور حتم مهریه تنها یک شوخی بزرگ است.

بار دیگر به خانه پدری بازگشتم. خانه‌ای که در اوج طراوت و جوانی، مهری در آن مشاهده نکرده بودم، حال چگونه می‌توانست میزبانی شایسته برای زنی بیوه و فرزند سرخورده‌اش باشد؟ پدر چون همیشه غم از دست دادن شغل و منصب و لباس نظامی و شخصیت کاذب حاصل آن لباس را با سرکوفت زدن به خانواده‌اش تیمار می‌کرد و مادر موجودی که به وجود آمده تا ظلم ببیند، سکوت کند، در سیمای مادرم خود را می‌دیدم که چگونه در چنگال عقده‌گشایی مرد دیگری اسیر بود. محیط خانه پدری برایمان دیگر برزخی نبود دوزخی بود پر شعله که سوختن خود و دخترم را در آن حس می‌کردم.

طعنه‌ها به خاطر طلاق و بازجوئی‌ها مداوم پدر و مادر مرا به آستانه جنون رسانده بود. باید به فکر چاره‌ای می‌بودم و برای رهایی از این جهنم کار و تلاش را تنها راه می‌دانستم.

چنگال تنگناهای اقتصادی لحظه‌ای گردن من و دخترم را رها نمی‌کرد. کاری در یک شرکت دولتی پیدا کردم و نازنین را به مهد کودک بردم. می‌دانستم با این کار همه اعضای خانواده را شادمان می‌کردم. من خود را در آن خانه زیادی می‌دیدم. این را در تک‌تک حرکات آدم‌هایی که زمانی آنها را اعضای خانواده‌ام می‌دانستم حس می‌کردم. اعضای خانواده؟ واژه غریبی برای بیوه‌زنی چون من بود.

در شرکت هم متارکه کردن خود را مخفی کردم که می‌دانستم اگر این راز برملا شود گرگ‌های بی‌شماری در کمین گوسفند آواره و بی‌صاحبی چون یک زن بیوه بی‌پشتیان خواهند بود. روزگار غریبی بود. روزگاری که فهمیدم در سرزمینم یک زن بیوه چون یک مجرم است. ولی امیدوار به رحمت خالق عشق بودم و می‌دانستم با صبر موفق خواهم شد.

در یکی از روزهای بهاری بود که مادرم با شرکت تماس گرفت و از من خواست که زودتر به خانه بیایم. این درخواست مادر را چون دگر دفعه‌ها محصل گفتگوهایش

با چند پیرزن همسایه و یافتن چاره‌ای برای دختر بیوه‌اش که همانا پیدا کردن یک آقا بالاسر بود می‌دیدم اما باید به کار او تن در می‌دادم. در خانه پدری اطاعت بی‌چون و چرا، قانون نادیده گرفتنی نمی‌توانست باشد. زمانی که به خانه رسیدم دو جفت کفش یکی زنانه و دیگری مردانه توجهم را جلب کرد. با کنجکاوی پای به داخل سالن گذاشتم با دیدن مهمان‌ها تعجب من بیشتر شد. پدر و مادر پیمان آنجا بودند. نازنین علی‌رغم لبخندهای آنها به من چسبیده بود. این ترس تحفه فرزند این زوج پیر به نوه آنها بود. بس غریبه بودند. می‌دانستم که حادثه‌ای رخ داده است کمی مضطرب بودم. پیمان کجاست؟ مادر پیمان اشک می‌ریخت و پیرمردی که زمانی او را پدر شوهر خطاب می‌کردم میبهوت به من و نازنین می‌نگریست. با اشاره چشم و ابروی مامان فهمیدم که باید نازنین را بیرون ببرم. نازنین را بیرون بردم ولی دخترکم می‌پرسید:

- مامانی چه اتفاقی افتاده؟ ما را دوباره پیش "او" می‌برند؟

"او" واژه جایگزین غم‌آوری برای "پدر" بود. نازنین حتی نمی‌خواست اسم آن مرد که نام خانوادگی‌اش را به یدک می‌کشد، ببرد. سعی می‌کردم بر اضطرابم غلبه کنم. به نازنین گفتم:

- دخترم! تلویزیون نگاه کن تا من ببینم "آنها" چه کار دارند.

"آنها"؟ من هم در جایگزینی واژه‌ها کمتر از نازنین عمل نکرده بودم. حاضر نبودم به نازنین یادآوری کنم که این "آنها" همان کسانی هستند که اگر مهر و مهربانی را اندکی خرج می‌کردند، شاید امروز "پدربزرگ" و "مادربزرگ" نام می‌گرفتند. واژه‌ها همواره اعتباری از بعد رفتارهای انسانی و نه از بعد عامل ژنتیک و توارث تقسیم می‌شوند. این همان حقیقت تلخی است که بسیاری از ما آن را فراموش می‌کنیم و خیلی رایگان دوست داریم همدیگر را "دوست"، "عشق"، "همسر"، "پدر"، "مادر"، "خواهر"، "برادر" و... خطاب کنیم. اگر این واژه‌ها به واقع براساس روابط خانوادگی و توارث تقسیم می‌شد چرا فرزند به طمع مال مرگ پدر را به تصویر می‌کشد؟ چرا برادر در هنگام مرگ پدر به خاطر ارثیه چشم بر تمام روابط خواهری و برادری می‌بندد؟ یا برادر در مرگ برادر در این فکر است که در خانه اخوی محترم چه

چیزهایی وجود دارد؟ زیاد نمی‌توانستم به این تلخی‌ها فکر کنم دوست داشتم هر چه زودتر بدانم پدر و مادر "او" به چه دلیلی پای به این ماتمکده که خانه پدری‌ام بود گذاشته‌اند؟ به سمت اتاق پذیرایی بازگشتم با ورود من به داخل اتاق مامان از جای خود برخاست و اتاق را ترک کرد. گویی برای او هم تحمل پدر و مادر پیمان کاری بس طاقت‌فرسا بود. به صورت‌های رنگ پریده پیرزن و پیرمرد نگاه می‌کردم، غم و شرمساری به وضوح نمایان بود. با سردی تمام گفتم:

- بفرمایید چه کاری می‌توانم بکنم.

مادر پیمان به اشک‌ریزی خود ادامه داد و من که مات و مبهوت بودم به پدرشوهر سابقم نگاه کردم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده است؟

پدر پیر با صدای گرفته گفت:

- پیمان مرد.

خبر هولناکی برای پیرمرد و پیرزنی بود که سال‌ها برای این فرزند از میان رفته زحمت کشیده بودند. نه! خودم هم باور نمی‌کردم. یعنی، او دیگر نیست؟ در طی این مدت همواره در وحشت حضور دوباره او در مسیر زندگی‌ام بودم و حالا می‌گویند او از دنیا رفته است با بهت به پدر پیمان نگاه می‌کردم پیرمرد که اشک‌هایش ریش سفید او را کاملاً خیس کرده بود ادامه داد:

- توی یک تصادف کشته شده است. با دوست‌هایش شمال رفته بودند که یک کامیون از مسیر منحرف می‌شود و به ماشین آنها می‌زند و به دره پرتشان می‌کند و ماشین آتش می‌گیرد و...

پیرمرد زیرچشمی نگاهی به همسرش کرد و دیگر هیچ نگفت. باور کردنی نبود. پیمان در آتش سوخت و رفت. مرگ دهشت باری برای مردی که هیچ‌گاه خنکای خونسردی و آرامش و انسانیت را لمس نکرده بود. به چهره پیرزن و پیرمرد می‌نگریستم تازه متوجه پیراهن‌های سیاه آنها شده بودم. مرگ پیمان را نمی‌توانستم باور کنم اما همه این وقایع چه دخلی به من داشت؟ آنها به چه دلیل در خانه من حضور داشتند؟ به نازنین اندیشیدم نازنین دلیل حضور دوباره آنها در خانه پدری‌ام

بود. سعی کردم در امواج غم این زوج پیر قرار بگیرم. باید هوشیار عمل می‌کردم. دلیل آمدن آنها جز برای نازنین نمی‌توانست باشد. خونسرد و کمی تلخ گفتم:

– خدا پیامرزدش، غم آخرتون باشه.

پدر پیمان کمی مضطرب ولی با لحنی پر احتیاط شروع به سخن کرد:

– الهه خانم! می‌دانید که پیمان تنها فرزند ما بود و شاید به خاطر همین خوب تربیت نشد و زیادی از همه توقع داشت. ولی حالا از دنیا رفته است و تنها یادگاری هم که از او باقی مانده است همین دختر کوچولو "نازنین" است. من و کبری خانم (مادر پیمان) تصمیم گرفته‌ایم هر کاری برای این بچه بگیریم و برای همین هم اینجا آمدید که به شما پیشنهاد دهیم که بیاید با ما زندگی کنید. حقیقتاً ما بعد از جدایی شما با پیمان خدایامرز یک خانه دو طبقه خریدیم که پیمان طبقه دوم و ما طبقه اول آن زندگی می‌کردیم. حالا آن خانه خالی است و جای پسرمان پیمان خیلی در آن خالی است.

در این موقع حاجی (پدر پیمان) نگاهی به من کرد و گفت:

– حالا با شما است که هر تصمیمی بگیرید.

خشم سراسر وجودم را فرا گرفته بود و تنها داغ دیده بودن زوج پیری که در جلوی روی من بودند، باعث شد. که خودم را کنترل کنم. هر چند عامل داغ دیدن آنها کسی بود که دلم را آتش زده بود. تحملم به سر آمد و گفتم:

– ببخشید حاج آقا! آن موقع که فرزند شما همین تنها یادگاری‌تان منظورم؛

نازنین را، در ازای نپرداختن مهریه به من داد، شما کجا بودید؟ آن روزها و شب‌ها که همین تنها یادگار شما "نازنین" این طفل گریزپای از پدر، در رنج و عذاب چنین پدری می‌سوخت و حتی نیم‌نگاه مهربانی نیز از پدرش نمی‌دید، شما کجا بودید؟ شما فکر می‌کنید همه چیز دنیا را می‌توان با پول خرید؟ توی عالم جوانی به جای تربیت و ادب و انسانیت به فرزندتان پول دادید. زمانی هم که بزرگ شد فقط اطاعت اوامرش را کردید. حالا هم که مرده آمده‌اید تخم و ترک‌ه‌اش را که می‌دانستید در شرایط بد مالی و در خانه پدری‌اش زندگی می‌کند دوباره بخرید؟ آقای محترم! مطمئن هستم اگر پیمان نمرده بود هیچ وقت سراغی از این به اصطلاح یادگاری پسران نمی‌گرفتید.

صدای فریادهای من باعث شد که پدر و مادرم به داخل اتاق بدوند و پشت سر آنها نازنین "کالای معامله" به اتاق پذیرایی!! وارد شد. مامان وحشت زده پرسید:

- چه خبره الهه؟ خانه را روی سرت گذاشتی.

و من بی‌توجه به حرف‌های مادر همچنان رو به پدر و مادر پیمان به ترکاندن بغض فروخورده سال‌های سخت زندگی با تخم و ترکه آنها ادامه دادم:

- فکر کردید چون اوضاع مالی بدی دارم حاضرم مهر مادری و بچه‌ام را به شما بفروشم؟ فکر می‌کنید به صرف داشتن شرایط مالی خوب می‌توانید با من و بچه‌ام چون یک کالا معامله کنید؟ می‌گویند پول همه چیز نیست اما خیلی وقت‌ها دیده‌ام که برای خیلی‌ها پول همه چیز شده است. این پول کثیف همه چیز را از بین می‌برد شرافت، مهربانی، محبت و حالا آمده‌اید که همه اینها را با پول بخرید؟ خیر! آقای محترم! نه من فروشی هستم و نه بچه‌ام را به کسی می‌فروشم...

در این حال صدای مادر پیمان در آمد:

- اشتباه نکن آن بچه مال ما هم هست...

پیرزن با وقاحت تمام طوری صحبت از نازنین می‌کرد گویی در مالکیت او است.

- مال شماست؟ فکر کردید نازنین هم مثل آن آپارتمان پسر مرحومتان است که "مال ما" و "مال ما" می‌کنید؟ کی شما به دنبال این بچه بودید؟ چند بار خواستید که این بچه را ببینید؟ اصلاً از دردهای این بچه چه می‌دانید؟ فکر کردید چون نام فامیلی شما را یدک می‌کشد اجازه دارید ادعای مالکیت او را بکنید؟ دادن حق حضانت به من؛ یعنی، این که پیمان عزیز شما حق پدری خود را در ازای ندادن حق قانونی من، یعنی، مهریه واگذار کرده است. می‌فهمید؟

پدر پیمان آشکارا می‌لرزید به نظر می‌آمد هنوز رگه‌هایی از انصاف در وجود او موج می‌زند و این گونه گفت:

- دخترم! چرا این قدر عصبانی می‌شوی؟ من که چیزی نگفتم ما فقط اینجا آمدیم که کمی از تقصیری که در تربیت تنها بچه‌مون کردیم، جبران کنیم. هیچ کس نمی‌تواند مدعی شود که این بچه به غیر از تو به کس دیگری تعلق دارد. من شرم دارم از تمام آنچه فرزند مرحومم با تو کرده است و حالا می‌خواهیم جبران کنیم.

با خشم و در حالی که اشک می‌ریختم پرسیدم:
 - حاج آقا چه را می‌خواهید جبران کنید؟ ظلمی که پیمان به من و این بچه کرد
 را چگونه جبران می‌توانید بکنید؟
 مامان بار دیگر به صدا در آمد:
 - الهه! یک مقدار آرام‌تر. مگه نمی‌بینی حاج آقا چه حالی داره؟
 در اشک‌های بی‌اختیارم غوطه‌ور بودم و نازنین نیز گریان و وحشت‌زده در آغوشم
 بود و پیرمرد مغموم و پیرزن خشمگین به ما می‌نگریستند. این بار مادر پیمان رو به
 مامان کرد و گفت:
 - خانم ما مگر بدی نوه‌مان را می‌خواهیم؟ این بچه باید درست بزرگ بشه یا نه؟
 قبل از این که مامان فرصت حرف زدن پیدا کند من پاسخ دادم:
 - درست بزرگ بشه؟ مگه چه طوری بزرگ می‌شه؟
 لبخند تمسخر آمیز پیرزن را دیدم که چشم‌هایش به دیوارهای کثیف و دود گرفته
 و مبلمان مستعمل پدرم خیره بود و من بی‌تحمل فریاد زدم:
 - به چه می‌خندی؟ هان به چه می‌خندی؟
 با فریاد من پدر پیمان به صدا در آمد:
 - آرام‌تر دختر! چته؟ ما که دشمن تو نیستیم مثلاً مهمان شما هستیم.
 و پیرزن که هنوز از بهت‌زدگی فریاد من کاملاً بیرون نیامده بود گفت:
 - ولشون کن حاجی! حیف من و تو که می‌خواستیم به اینها محبت کنیم. پولاتو
 خرج اینها نکن آن بچه هم برای ما بچه نمی‌شود. بگذار تو همین فلاکت بزرگ
 بشود حقشه.
 بلند شدم و در اتاق پذیرایی را باز کردم و فریاد زدم:
 - بفرمایید، هر چه زودتر بفرمایید بیرون.
 مامان شتابان و هیجان‌زده گفت:
 - الهه این چه کاریه می‌کنی؟ خجالت بکش.
 و من هم در حالی که نگاهم رو به این زوج پیر بود گفتم:
 - خجالت را اینها باید بکشند که فلاکت نوه‌شان را آرزو می‌کنند.

حاج طلوعی، پدر پیمان گفت:

- دختر! این چه حرفیه می‌زنی؟ ما که برای کمک آمده بودیم...

نگذاشتم حاجی حرفش تمام بشود و گفتم:

- برای کمک یا برای صدقه دادن؟ شاید هم وجدان درد شما را اینجا کشانده بود؟

حاجی سرش را تکان داد و حاج خانمش را هم مثل مرغی دنبال خودش کشید و رفت. این آخرین دیدار ما با آنها بود. بعد از رفتن آنها تصمیم گرفتم هر چه زودتر خانه پدری را ترک کنم. نمی‌توانستم در خانه‌ای باشم که همه به من به چشم یک سربار نگاه می‌کردند. کاری سخت بود ولی باید این کار را می‌کردم. ولی تو این اجتماع چه کاری برای یک بیوه جوان با یک بچه بود که می‌خواست سالم زندگی کنه؟ در جامعه‌ای که تعریف بیوه بودن فاصله‌چندانی با خانه خراب ندارد چه باید می‌کردم؟ می‌دانستم خانواده‌ام به این راحتی اجازه زندگی مستقل به من نخواهند داد. برای آنها زندگی مستقل من تنها با یک ازدواج مجدد امکان‌پذیر می‌شد اما از ازدواج دوم می‌ترسیدم. دوست نداشتم که الفاظی چون ناپدری و نامادری را در خانه‌ام بشنوم. در خانه ازدواج اولم به قدر کافی بی‌مهری نثار جگر گوشه‌ام شده بود، حالا نمی‌توانستم مأوای دیگری با طعم بی‌حرمتی به خودم و فرزندم ببینم.

اللهه بعد از این حرف به من خیره شد و پرسید:

- آقای مهندس! ببخشید این قدر تلخ حرف زدم ولی این یک واقعیت برای کسانی است که با فرزندی از ازدواج اول خود قصد ورود به ازدواج دومی دارند. این طور فکر نمی‌کنید؟

لبخندی زدم و پرسیدم:

- داستان شما تمام شد؟

اللهه جواب لبخند مرا با لبخند دیگری داد و ادامه داد:

- ببخشید، تقریباً تمام شد. حدود دو سال پیش این اتفاق‌ها افتاد. اما بعد از مرگ پدرم اوضاع خانه ما هم کمی تعدیل شد. خواهرهایم هم خیلی زود بعد از مرگ پدرم به خانه بخت رفتند حالا من و نازنین و مادرم با هم زندگی می‌کنیم اما شما جواب

سؤال من را ندادید؟

خندیدم و این گونه پاسخ دادم:

- بلی، شما از ناپدری و نامادری گفتید. اینها تعاریفی است که در جامعه ما متأسفانه وجود دارد و من فکر می‌کنم مشکل اول مربوط به تعاریف ما است. می‌پرسم اگر مردی را دوست داشته باشید می‌توانید بچه او را دوست نداشته باشید؟ یا اگر من زنی را به عنوان عشق و شریک زندگی‌ام انتخاب کنم، می‌توانم بچه او را فقط بچه مردی بدانم که دیگر در زندگی آن زن وجود ندارد؟ اینها شعار نیست بلکه فقط تعاریف غلطی است که اجتماع به ما یاد داده است. درست به مانند همان تعریفی است که جامعه به زن بیوه داده است. اما در این دنیا پدر بودن و مادر شدن تنها یک طلسم دارد و آن محبت کردن است. محبت کردن به بچه‌ای که تشنه محبت است آسان‌ترین کارهاست، مشروط بر این که بچه او را فرزندى از معشوق و نه عشقت با همسر سابقش بدانی.

حس کردم که خیلی تند رفته‌ام حرف‌های درستی نزده‌ام به همین دلیل رو به الهه کردم و گفتم:

- معذرت می‌خواهم مثل این که خیلی تند رفته‌ام.

الهه لبخندی زد و گفت:

- ببخشید! مثل این که خیلی عصبانی‌تان کردم.

- نه ولی آن قدر از این حرف‌ها شنیده‌ام که خسته شده‌ام. نمی‌دانم چرا توی ذهن همه ما نامادری، همان نامادری سیندرلا یا نامادری زیبای خفته است. ناپدری هم که اسمش رویش هست. انواع و اقسام اسم‌های بی‌معنی مثل "شوهرننه" هم گذاشته‌اند. آخر چرا؟ مگر آن آقا پیمان به جز اسمش چه فرقی با ناپدری داشت؟ همین دخترک من از مهر مادری چه دید؟ آن قدر این درد بزرگ است که آدم درد هماهنگی و عشق و انتخاب شریک تازه زندگی را از یاد می‌برد. به الهه نگاه کردم، هیچ نمی‌گفت.

- فکر می‌کنم خیلی حرف زدیم. خوشحال شدم که با هم روشن و صریح صحبت کردیم. فکر می‌کنم قبل از شروع هر چیزی، باید پایان‌ها را پایان دهیم.

الهه خندید و گفت:

- پایان‌ها را پایان دهیم؟ مگر پایان‌ها پایان نیافته است؟
گفتم:

- قبل از حرف زدن در مورد آغاز و یا پایان، باید پایان را پیدا کرد. حوادث به پایان می‌رسند، ولی خاطرات و عکس‌العمل‌های آن بر زندگی‌مان همچنان باقی است. مگر زمانی که خود، خواهان پایان آنها باشیم. من از سرخوردگی‌های به اصطلاح عاشقانه‌ام فرار می‌کردم و روابط عاطفی را تحت لوای نام عشق آغاز می‌کردم. شما هم برای رسیدن به محبتی که والدین آن را از شما دریغ کرده بودند و فرار از نامهربانی پدر به سمتی رفتی که فکر کردی عشق به تو می‌تواند کمک کند. در این راه نفرت و خشونت و عصبیتی که سال‌ها در پیمان رخنه کرده بود را هم نادیده گرفتی. هر دو اشتباه کردیم الهه و این اشتباه برای هر دوی ما بسیار گران تمام شد. الهه تنها لبخندی زد و به سمت اتاقی که بچه‌ها خوابیده بودند رهسپار شد. هر دو را در آستانه در دیدیم نازنین دست در دست آیلار خیره به ما می‌نگریست و با لحنی که شرمندگی دخترانه‌ای را یدک می‌کشید پرسید:

- ماما! من و آیلار حوصله‌مان سر رفت. حرف‌هایتان هنوز تمام نشده؟
به نظر می‌آمد نازنین و آیلار هم بازی‌های جدید به یاد هم‌بازی‌های همیشگی و قدیمی خود، یعنی من و الهه افتاده بودند قبل از آنکه الهه فرصت پاسخگویی پیدا کند من جواب سؤال نازنین را با سؤال دیگری دادم:

- ببخشید خانمی! حالا ما چه کنیم که حوصله شما سر نرود؟
آیلار دخترک عجولم! بدون آن که فرصتی برای پاسخگویی نازنین بدهد پاسخ داد:
- بیا بابایی با ما بازی کن دیگه.

به چشم‌های نازنین نگریستم در زیبایی آن نگاه، کودکی را یافته‌ام که با حیرت به مردی نگاه می‌کرد که همواره از هم جنس‌هایش جز خشونت و به هیچ گرفته شدنش ندیده بود. او در ذهنش از مرد، حالا با هر اسمی به ظاهر پر مهر نظیر "پدر" و "پدربزرگ" جز سمبل ایجاد ترس و وحشت شناختی نداشته و حالا من با ظاهری چون پدر و پدربزرگی که جز نام هیچ نشانی از این القاب پر مهر نداشتند در مقابل او

ایستاده بودم. گفتم:

- بچه‌ها! بازی کنیم؟

دخترها فریاد زدند و آمادگی خود را اعلام کردند. به الهه نگاه کردم در چهره او هم دیگر نشانی از غم نمی‌دیدم. شادی و اطمینان با اندکی حیرت در چهره نازنین می‌دیدم. همه شاد بودیم و این شادی حق جمع چهار نفری ما بود که زمانه مدت‌ها از ما دریغ کرده بود و آشتی با این شادکامی بهترین هدیه آن روز بود...

زمانی که به خانه بر می‌گشتیم آیلاز از من پرسید:

- بابایی باز هم نازنین و خاله الهه را می‌بینیم؟

- خاله الهه؟ این بار آیلاز از الهه هم سخن می‌گفت و این برایم بسیار جالب بود به همین دلیل از او پرسیدم:

- دلت برای آنها تنگ می‌شه؟

- آره بابایی! آخر خیلی مهربون بودند. باز هم می‌توانیم آنها را ببینیم.

نمی‌دانستم به آیلاز چه بگویم. در قلب بزرگ دختر کوچولوی من مکانی برای الهه و نازنین باز شده بود و این همان چیزی بود که برای من هم روی داده بود. که هم از وجود آن لذت می‌بردم و هم از آن وحشت داشتم. گویی بار دیگر وحشت به سراغم آمده بود باید کمی بیشتر معاشرت می‌کردیم. من و الهه دو فراری بودیم ولی ممکن بود مأوای آرامش ما مکان‌های متفاوتی باشد و باز در تو در توی پیچیدگی‌های زندگی امروز قرار گرفته بودم به نظر می‌آمد که حالا از ترس به عشق پناه می‌بردم. دوست داشتم با چند نفری صحبت کنم و نظر آنها را بدانم. پیش خانواده رفتم. عکس‌العمل آنها چندان متعجبم نکرد. مامان می‌گفت:

- یک بیوه؟ با یک بچه؟ چطور می‌توانی با یک بیوه زندگی کنی یک دست خورده مردم...

قبل از این که مامان حرفش را ادامه دهد بابا که به نظر می‌آمد از عکس‌العمل من نگران بود، حرفش را قطع کرد و گفت:

- خانم این چه حرف‌هایی است که می‌زنید؟

مامان بی‌توجه همچنان ادامه داد:

- این همه دختر با آبرو و با حیثیت بهش معرفی کردم اما حتی حاضر نشد یک قرار با آنها بگذارد و یک نظر آنها را نگاه کند، حالا با یک بیوه؟ واقعاً که؟ هنگامه تو یک چیزی بگو.

هنگامه خونسرد گفت:

- مامان جون چرا حرص می‌خوری؟ بالاخره این همه بیوه توی این مملکت نباید تا آخر عمر ازدواج کنند؟
مامان بی‌تحمل گفت:

- خوب! ازدواج کنند اما چرا با پسر من؟ چرا نوهام زیر دست نامادری بزرگ شود؟
با خشم پرسیدم:

- خوب! اگر یک بار ازدواج نکرده بود آن وقت نامادری نبود؟
هنگامه باز با آن لحن دلسوزانه ولی پر از طعنه خود گفت:

- داداش مهندس من! آن خانم توی خانه تو برای یک بچه مادر است و برای بچه تو نامادری، فهمیدن این مسئله این قدر سخت است؟

و من خشمگین از این همه تعاریف بی‌منطق اجتماع ما پاسخ دادم:

- خواهر من چرا طعنه می‌زنی؟ خوب اگر این حرف‌ها درست باشد برای نازنین هم من ناپدیری و برای آیلار پدر خواهم بود.

مامان فریاد کنان به سمتم آمد و گفت:

- خوب پسر! ما هم داریم همین را می‌گوییم و تو نمی‌فهمی.

از این همه فریاد و جنجال به ستوه آمده و پاسخ دادم:

- مادر من! اگر یک خانمی که قبلاً ازدواج نکرده هم بگیرم باز در صورت داشتن بچه همین داستان تکرار می‌شود.

- نه پسر! آن بچه مال تو هم هست ولی تو باید بچه مردم را بزرگ کنی. مگر عقلت را از دست دادی؟

نگاهی به پدر کردم او در سکوت معمول خود فرو رفته بود پرسیدم:

- شما چی پدر من؟ شما هم همین عقیده را دارید؟ معتقدید که توانایی ساختن یک زندگی شیرین زناشویی برای آدم‌هایی مثل من و الهه که یک بار طعم شکست

را چشیده‌ایم وجود ندارد؟

پدر غمگین بود شاید هم سرگشته. دوست نداشت حرفی بزند ولی باید جواب می‌داد:

- نه! این امکان وجود دارد. بدبختانه توی این دیار حرف و تعریف و عنوان و برچسب‌ها بسیار هستند. ولی می‌توان به گونه دیگر هم زندگی کرد. شاید سخت باشد. ولی اگر واقعاً همدیگر را دوست داشته باشید همه چیز ممکن است. مامان و هنگامه مبهوت و معترض به بابا نگاه کردند و مامان زودتر از هنگامه پرسید:

- آقا! هیچ می‌دانید چه می‌گویید؟ این پسر را آن دختره خام کرده تا خودش و بچه‌اش را به او بیندازد و آن وقت شما هم دارید به او کمک می‌کنید؟ بابا با آرامش گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنید خانم؟ خودش را به او بیندازد یعنی چه؟ این پسر ما برای خودش مرد و کسی شده که نشان داده است که هر کاری را تنها از راهش که همان؛ عشق به کار است می‌تواند انجام دهد. به بچه‌اش نگاه کنید باور می‌کنید این بچه بدون مادر بزرگ می‌شود؟ ایرج خودش باید تصمیم بگیرد اگر واقعاً این خانم را دوست دارد و می‌تواند بر مشکلات غلبه کند چرا شک کند؟ و هنگامه این بار با بغضی آشکارتر گفت:

- حق با شماست زندگی مال خودش و باید خودش هم تصمیم بگیرد. و این پایان گفتگوی خانوادگی آن شب بود. گفتگویی که در آن هم مخالفت و هم موافقت موج می‌زد. اما نمی‌توانستم اقرار نکنم که ندای مخالفت بسیار بلندتر و رساتر از موافقت بود. در کل، محور بحث ما بچه‌ها بودند. در حالی که شرط اول قبل از هر چیز باید تفاهم من و الهه می‌بود. به دخترم که در صندلی پشت اتوموبیل به خواب رفته بود نگاه می‌کردم. دخترکم نیاز به آغوش پر مهر مادری داشت. آغوش پر مهری که زنی که او را به دنیا آورده و عنوان مادر را در شناسنامه‌اش داشت از او دریغ کرده بود. مشکل من با مادرم در همین نکته بود. مادر من و شاید بیشتر آدم‌ها آغوش پر مهر مادری را همواره و همیشه و بدون استثناء در تملک زنانی می‌دانند که

آن فرزندان را به دنیا می‌آورند. پس چرا زنانی چون سوسن وجود دارند؟ و اگر این قانون در مواردی نقض می‌شود، پس مهر مادری را می‌توان در آغوش زنی هم یافت که آن بچه را به دنیا نیاورده باشد. ذهنم نمی‌توانست برای تمامی سؤال‌هایم جوابی داشته باشد و به زمان و مشورت بیشتری نیاز داشتم و نمی‌دانستم چه بکنم. در این میان به یک باره یاد امین افتادم. امین محرم راز سال‌های کودکی و جوانی، دردها و شادی‌هایم بود باید با او حرف می‌زدم...

چند روز بعد در خانه امین بودم و قصه‌آشنایی با الهه را به او و فریده؛ همسرش گفتم. امین با لبخندی مهربان گفت:

- به‌به! مبارکه!

و فریده بلافاصله گله‌مند پرسید:

- امین حالا چه وقت شوخی کردنه؟

- من شوخی نمی‌کنم. واقعیت را می‌گویم. مگر غیر از اینه پسر خاله؟

کمی شوخی‌های امین عصبی‌ام کرده بود.

- امین جان من اینجا آمده‌ام که کمی با شما و فریده خانم مشورت کنم نه این

که سر به سرم بگذاری؟

امین که به نظر می‌آمد لحن عصبی من کمی او را به خود آورده بود پرسید:

- چه مشورتی پسر خاله؟ اصلاً یک سؤال ازت می‌پرسم الهه را دوست داری؟

از سؤال امین کمی جا خوردم و پاسخ دادم:

- اصلاً بحث این حرف‌ها نیست. بحث اصلی بچه‌ها و بعد خانواده‌ها است و بعد...

امین نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- نه پسر خاله! دقیقاً بحث اصلی همین جا است. توی این سال‌ها از چه بیشتر

رنج کشیدی؟ نمی‌خواهد جواب بدهی. تو درد بی‌عشقی را کشیدی. همه جا عشق

دادی و بی‌مهري گرفتی این قضیه از همان روز اولی که با آن دختره فامیلتان! چه

بود اسمش؟

جواب دادم:

- نگین

- آره! همان نگین یادت هست؟ روز اول که آمدی از یک سری احساسات صحبت کردی که همگی آنها از جانب تو بود به او مهربانی کردی جزوه‌هایت را بهش دادی. اعتماد به نفس دادی. آخرش چی شد؟ هیچی تا یک بابایی آن طرف آب پیدایش شد زود سمتش رفت. حتی حاضر نشد به خاطر تو و شاید به خاطر خودش یک سال دیگر کنکور دهد. با بقیه هم هر کدام دنبال خودش بودند. در این میان یک بار شده که از خودت بپرسی توی این سال‌ها که زندگی کردی تا حالا کسی بوده که واقعاً از ته دل دوستت داشته باشد؟

جوابی به امین نمی‌توانستم بدهم و این سکوت من باعث شد که امین ادامه دهد:
- حالا هم دوباره همان اشتباه را می‌کنی. راجع به همه چیز فکر کردی به جز خودت و الهه خانم که آیا همدیگر را دوست دارید یا نه؟ مسئله همین جا است اگر همدیگر را دوست داشته باشید می‌توانید بر همه چیز غلبه کنید و اگر همدیگر را دوست نداشته باشید هم تو و هم الهه می‌دانید که به جایی نمی‌رسید.

سکوت کردم امین راست می‌گفت هیچ‌گاه به دنبال این حقیقت نبودم که بدانم آیا کسی مرا دوست دارد یا نه؟ فقط دوست داشتم ولی حالا نیاز به یک عشق واقعی داشتم. به الهه فکر می‌کردم به خودش باید می‌اندیشیدم نه به این که یک زن زجر کشیده است و تجربه یک زندگی را گذرانده و یک دختر دارد که نیازمند یک پدر است. باید به خود او می‌اندیشیدم. آیا دوستش دارم؟ صحبت‌های امین هم گره‌ای از مشکلاتم نگشوده بود. باید با خود الهه مسئله را حل می‌کردیم. توسط شهروز و مادرش اجازه گرفته بودیم که هفته‌ای یک بار در خانه آنها با الهه ملاقات کنیم. به نظر می‌آمد نازنین و آیلار خیلی زودتر به همدیگر عادت کرده بودند و با هم طوری بازی می‌کردند که گویی سال‌ها است که همدیگر را می‌شناسند و من و الهه چون دو غریبه آشنا بیشتر در کنکاش هم بودیم. آرامش و مهربانی الهه برای من دنیایی بود. بسیار از اوقات بدون آنکه کار خاصی انجام دهد آرامش را به من هدیه می‌داد. این برای من اسرارآمیز بود. برای من که عادت کرده بودم سال‌ها در تنش ارتباط با اطرافیانم باشم این تزریق آرامش از سوی زنی که مدت زمان طولانی نبود که می‌شناختمش، عجیب بود. ولی این آرامش من چندان طول نکشید.

از مدرسه آیلار زنگ زدند و اعلام کردند که او تب دارد، بیمار است. خبر بسیار ناراحت‌کننده بود. مریضی شکوفه‌ها درد بزرگی برای والدین است. ولی در کنار این درد باید کارم را هم چند روزی رها می‌کردم زیرا باید از آیلار نگهداری می‌کردم. به سمت مدرسه رفتم و چهره ناتوان آیلار را که دیدم به کلی دگرگون شدم. به سمت مطب دکتر آیلار به راه افتادم. دکتر فتحی پزشک آیلار معتقد بود که تب بالای آیلار ناشی از سرماخوردگی است و نیاز به مراقبت و چند روز استراحت دارد. به سمت خانه راه افتادم و آیلار را در تخت گذاشتم. در آتش تب می‌سوخت باید تب او را پایین می‌آوردم اما نه داروها و نه شیوه‌های سنتی پایین آوردن تب به من کمکی نکرد. مجبور شدم با تلفن همراه دکتر فتحی تماس بگیرم و او به من گفت که خیلی سریع آیلار را در بیمارستان بستری کنم. ریه او چرک کرده بود و به سختی نفس می‌کشید. او را به زیر چادر اکسیژن بردند و من در آستانه جنون بودم. زیر آوار غم و نگرانی بودم. مامان و بابا به بیمارستان آمدند. اما من از ترس ناراحتی قلبی بابا خیلی زود آنها را روانه خانه کردم. هنگامه هم به من زنگ زد و خواست به بیمارستان بیاید اما با وجود بچه‌اش و شاغل بودنش خواستم که نیاید. شهروز به تلفن همراهم زنگ زد و پرسید: - داداش کجایی؟ خانه زنگ زدم کسی گوشی را بر نمی‌داشت می‌خواستم حال آیلار را بپرسم؟

- شهروز جان، آوردمش بیمارستان، حالش خوب نبود. ریه‌اش چرک کرده. الان هم زیر چادر اکسیژن نفس می‌کشد.

شهروز که به نظر می‌آمد از شنیدن این خبر تعجب کرده بود گفت:

- داداش! می‌خواهی بیایم بیمارستان؟ آخر تنهایی اذیت می‌شوی؟

- نه شهروز جان! آخر کاری از دست من و تو ساخته نیست. تازه حاج خانم را این موقع شب تنها نمی‌توانی بگذاری.

- نه! حاج خانم زود می‌خواهد. می‌آیم پیشت تنها نباشی. آخر مرد! از این همه تنهایی خسته نشدی؟

- چه می‌شود کرد داداش؟ زندگی ما هم این طوری شده. به هر حال باید ساخت. فعلاً بیشترین نگرانی من از بابت آیلار است. دعا کن که زودتر خوب بشه.

- باشه داداش! اما جون شهروز اگر کاری داشتی هر ساعتی بود به من زنگ بزن
قول؟

- باشه قول. اول از همه به تو زنگ می‌زنم.

به آیلاز می‌نگریستم. جگرگوشه‌ام آنجا تنها زیر چادر خوابیده بود و نفس‌های
منقطع می‌کشید. نمی‌دانم چه مدتی آنجا ایستاده بودم که دکتر کشیک آمد و دستور
داد چادر را بردارند. برداشتن چادر لبخند کم رنگی را بر روی لب‌های زیبای آیلازم
آورد. زیر چادر بودن خیلی او را به وحشت انداخته بود و حالا خوشحال به من نگاه
می‌کرد، پرسید:

- بابایی تو هم اینجا می‌خوابی؟

- نه دخترم! من تا صبح پیشت خواهم بود و اصلاً هم نمی‌خواهم خیالت راحت باشه.

چشم‌های سیاه دخترکم در عین آن بی‌حالی برقی زد و روی هم بسته شد.

شب آغاز شد و من به آسمان می‌نگریستم و این شعر فروغ را زمزمه می‌کردم:

من از نهایت شب حرف می‌زنم

من از نهایت تاریکی و شب حرف می‌زنم.

صبح فردا، مامان را دیدم که به همراه بابا به بیمارستان آمده بودند. مامان چون
همیشه هراسان و نگران بود و بابا نیز از درون تخریبی را آغاز کرده بود که آثارش را
در چشم‌های غم زده‌اش می‌دیدم. آیلاز با دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ کلی ذوق
کرده بود چون مدام، پر هیجان از وقایع تعریف می‌کرد و من با چشمانی که نگرانی
بین فرزند و پدر و مادر تقسیم کرده بود، آنها را می‌نگریستم بابا به من گفت:

- آقا جان! برو سرکارت من و حاج خانم اینجا هستیم، نگران نباش.

اما این نگرانی مال من نبود با دعوت پدر بزرگ برای راهی کردن پدر یک بار
دیگر این نگرانی به چشم‌های سیاه دخترکم پر زد و من آن را زود تشخیص دادم و
از آیلاز پرسیدم:

- دخترم می‌خواهی نروم و پیشت بمونم؟

قبل از آن که آیلاز صحبت کند مامان به جای او جواب داد:

- نه بابا چه خبره؟ تو برو به کارت برس من و بابایی اینجا پیش آیلاز می‌مانیم.

اما چشم‌های آیلار که به وضوح اشک‌ها را در آن می‌دیدم پیغام دیگری می‌داد و به همین دلیل یک بار دیگر پرسیدم:

- بابایی بروم؟

آیلار چیزی نگفت ولی آن نگاه را می‌شناختم باید پیشش می‌ماندم رو به بابا کردم و گفتم:

- اصلاً هر دو بروید من پیشش می‌مانم. به شهر روز زنگ می‌زنم مواظب اوضاع هست تو ساختمان اگر او باشد بهتر است. فقط ممکن است بچه‌ها یک جوری سرش را زیر آب کنند و گرنه از من بهتر آنجا را اداره می‌کند.

بابا و مامان را همچنان مردد می‌دیدم. بابا گفت:

- تو برو خانه یک دوشی بگیر و استراحتی بکن بعد بیا.

جواب دادم:

- صبر می‌کنم تا دکتر بیاید شاید مرخصش کرد و دیگر نیازی به خانه رفتنم نباشد. اما دکتر دستور ترخیص آیلار را نداد. چاره‌ای نبود باید می‌ماندیم بعد از دو ساعت به زور مامان و بابا را راهی خانه کردم و باز تنها ماندم. ظهر آمد و بعد از ناهار آیلار به خواب رفت و این فرصتی بود تا یک چرتی بزنم. نمی‌دانم چه مدتی در خواب بودم که صدای در زدن شنیدم و گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و باور کردنی نبود الهه را دیدم که بر آستانه در ایستاده بود. مدت‌ها بود که از دیدن هیچ کس به آن اندازه خوشحال نشده بودم و این احساس مشترک را در چشم‌های آیلار که از صدای باز شدن در بیدار شده بود می‌دیدم.

- سلام چرا زحمت کشیدی؟ از کجا فهمیدی؟

الهه بدون پاسخ دادن به هیچ یک از سؤالات من با عروسکی که در دست داشت به سمت تخت آیلار رفت و گفت:

- سلام عروسک من! چرا خودت را مریض کردی، نمی‌دانستی خاله الهه چقدر غصه می‌خوره؟

آیلار با چشم‌هایی پر از شعف و خوشحالی او را می‌نگریست و الهه همچنان با

مهربانی ادامه داد:

- تازه من که ناراحت شدم هیچی، نازنین هم کلی غصه خورد. چون اجازه نمی‌دهند بچه‌های هم سن او به بیمارستان بیایند یک دوست برایت فرستاده که جای نازنین حالت را بپرسد و یک بوسه گنده به تو بده.

و بعد الهه عروسک را به آیلار داد و صورتش را بوسید و من مبهوت به نگاه‌های پر مهر رد و بدل شده آنها می‌نگریستم. الهه با چشمانی غمزده رو به من کرد و پرسید:

- چرا زودتر به من نگفتی؟

من هم چون او بی‌توجه به سؤالش پرسش دیگری را مطرح کردم:

- از کجا فهمیدی؟

- زنگ زدم به عارفه جون (مادر شهرز) و او به من گفت که این اتفاق افتاده. آخر نباید زودتر به من می‌گفتی؟

- آخر خبر خوبی نبود ترسیدم که ناراحت شوی.

- ناراحت شوم؟ خوب معلومه که ناراحت می‌شدم. اصلاً ناراحت هستم ولی ما اگر قرار است به توافق برسیم دیگر با هم نباید غریبه باشیم. غریبه نبودن یعنی این که توی همه خوبی‌ها و مخصوصاً بدی‌ها با هم باشیم.

چه می‌توانستم بگویم؟ حرفی نمی‌توانستم بگویم. شاید تجربه سال‌ها زندگی تنهایی مرا این گونه عادت به در نهان غم خوردن داده بود. الهه بی‌توجه به جواب و شاید از آنجایی که می‌دانست جوابی ندارم با آیلار مشغول صحبت شد و آیلار غرق در او بود.

در چشم‌های آیلار نگاه تحسین و شعف را می‌دیدم پس از مدت‌ها قهرمانی از جنس خود را پیدا کرده بود. آیلار به شدت نیازمند محبت، آن هم از نوع زنانه بود و این همان تغییری بود که در آیلار به وضوح دیده می‌شد. الهه و من و آیلار غرق شادی بودیم. ولی گویا هر وقت شادی برای ما در عالم بود از سوی دیگر هراس را به حسادت می‌انداخت. این گونه بود که در اتاق باز شد و مامان و بابا و هنگامه به داخل اتاق آمدند. از دیدن خانواده‌ام، هم من و هم الهه شگفت‌زده شدیم باید به خودم می‌آمدم به همین دلیل با لحنی که سعی می‌کردم حداکثر خونسردی در آن

باشد آنها را معرفی کردم:

- بابا و مامان و هنگامه خواهرم. ایشان هم خانم الهه ناظریان.
از شنیدن نام الهه ابروان مامان را بیشتر و مال هنگامه را اندکی کمتر گره خورده
دیدم و صورت الهه هم گلگون شد و هاله‌ای از شرم آن را گرفت. در آن طرف میدان
بابا بود که به فریاد من رسید و گفت:

- خیلی خوش آمدید، زحمت کشیدید. بی‌نهایت سپاسگزارم.
و بابا بعد از این صحبت نگاهی به مامان و هنگامه از سر امر کرد و من می‌دانستم
که معنای آن نگاه یعنی نزدیکی با الهه. از این رو مامان و هنگامه هم پس از اندکی
تأخیر شروع به احوالپرسی‌های معمول کردند. البته الهه هم بسیار معذب بود و سعی
داشت که هر چه زودتر از مهلکه بگریزد. به همین دلیل رو به آیلار کرد و گفت:
- خوب عروسک! حالا اجازه می‌دهی که من بروم؟ به جای من بابا بزرگ و عمه
و مامان بزرگ آمده‌اند.

اما آیلار ناراحت گفت:

- نه خاله الهه تو رو خدا نرو بازم پیشم بمون.
خاله الهه در حالی که به شدت اسیر شرم و حیا بود با لحنی مهربان گفت:
- دخترم باید پیش نازنین هم بروم آخر او هم الان تنها است.
آیلار دیگر هیچ نگفت. اما این بار مامان بود که به سخن آمد:
- الهه خانم کجا تشریف می‌برید؟ قدم ما این قدر سبک بود؟
الهه در حالی که سرخی صورتش بیشتر شده بود گفت:
- نه به خدا! اما نمی‌خواهم مزاحمتان شوم. دخترم هم در خانه تنها است. او هم
نگران آیلار بود زودتر به خانه بروم تا از آیلار برایش خبر ببرم.
هنگامه لبخندی زد و گفت:

- انشاء الله، خدا حفظش کند ولی یک چند دقیقه پیش ما بمانید خیلی خوشحال
می‌شویم.

الهه دیگر هیچ نگفت. بابا که حس می‌کرد الهه معذب است و از طرفی
می‌خواست خانم‌ها تنها باشند، گفت:

- ببخشید اگر اجازه بدهید من و ایرج یک چند دقیقه‌ای بیرون برویم. می‌خواهم یک عروسک خوشگل برای دخترم، آیلاز جون بخرم.
الهه از جای خود بلند شد و گفت:
- بفرمایید و چون ممکن است وقتی تشریف آوردید من نباشم از شما خداحافظی می‌کنم.

بابا هم با همان لحن ملایم خود ادامه داد:
- خیلی خوشحال شدم. من تنها می‌روم ولی اجازه بدهید ایرج شما را برساند. هنگامه شما هم با آنها بروید من و مادر پیش آیلاز هستیم.
و الهه نگاهی به من کرد و گفت:

- نه خودم می‌روم، نمی‌خواهم آقای مهندس آیلاز جان را تنها بگذارد.
قبل از این که کسی حرف بزند آیلاز گفت:
- نه من تنها نیستم. بابایی می‌شود خاله الهه را برسانی آخر نازنین تنها است.
از این شیرین زبانی آیلاز همه به خنده افتادیم و من و الهه و هنگامه به سمت ماشین رفتیم و الهه گفت:

- ببخشید اذیت شدید.
هنگامه گفت:
- اذیت شدیم؟ این چه حرفیه؟ خیلی وقت بود که با داداش یک ماشین سواری حسابی نرفته بودیم.

الهه با کمی تردید گفت:
- به هر حال خیلی متشکرم.
هنگامه گفت:

- این حرف‌ها چیه الهه جون! با ما تعارف نکن اصلاً اهل این حرف‌ها نیستیم.
در طول مسیر هنگامه مجالی برای صحبت نداد نه به الهه و نه به من. گویی سعی داشت در عرض یک جلسه از کل زندگی الهه سر در بیاورد. خیلی زودتر از آن چه که فکرش را می‌کردیم به دم در خانه رسیدیم و به محض رسیدن به خانه نازنین از در خانه بیرون آمد و بی‌توجه به هیچ کس مرا سؤال باران کرد:

- عمو ایرج! حال آیلار چه طور بود؟ هنوز در بیمارستان است؟ کی خوب می‌شود؟ من کی می‌توانم او را ببینم؟
هنگامه با تعجب گفت:

- آخی! چه دختر مهربونی! پس نازنین خانم شمايید؟
نازنین با تعجب به هنگامه نگاهی کرد و با چشم‌های پرسشگری به مادرش نگاه کرد و الهه گفت:

- باز سلام یادت رفت. این خانم عمه آیلارجون هستند و عمو ایرج هم که می‌شناسی؟
لبخند شیرین نازنین به استقبال آمد و من هم او را برای به آغوش کشیدنش دعوت کردم. زمانی که صورت نازنین را می‌بوسیدم چهره متعجب هنگامه دیدنی بود.
در همین هنگام مادر الهه هم به دم در آمد. عجب روز پر هیجانی برای من و الهه شده بود. بعد از آشنایی غیرمترقبه الهه با خانواده من، حالا نوبت من بود که خیلی غیرمترقبه با مادر الهه روبرو شوم و در این میان هنگامه با گرمی خاصی با مادر الهه احوالپرسی کرد و این رفتار هنگامه برای من تنها یک معنی داشت هنگامه الهه را چون زن برادر می‌نگریست...

در هنگام بازگشت هنگامه گفت:

- داداش به نظرم دختر خوبیه.

با کمی لحن تمسخرآمیز گفتم:

- دختر؟ تو که می‌گفتی بیوه است؟ لایق..

هنگامه نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- حالا آن حرف‌ها را ول کن. به نظر من الهه خیلی زن محترم و خوبی بود. آیلار هم چقدر با او خوب است. چرا این دست آن دست می‌کنی قرار خواستگاری را کی می‌گذاری؟

خندیدم و گفتم:

- نه به آن موقع که به جرم بیوه بودن لایق ازدواج نمی‌دانستید و نه حالا که زود عجله دارید که زودتر اسم مرا توی شناسنامه‌اش ثبت کنید. به هر حال آبجی جون این دفعه مثل آن دفعه نیست پای دو تا بچه و از همه مهم‌تر آینده خودمان مطرح

است و تا مطمئن نشدیم نمی‌توانیم پای سند عقد را امضا کنیم.
 هنگامه سکوت کرد و من هم ترجیح دادم این سکوت، بین ما ادامه داشته باشد.
 وقتی به بیمارستان رسیدیم آیلار خواب بود و مامان و بابا خسته آنجا ایستاده بودند.
 رو به آنها کردم و گفتم:

- دیگر شما به بیمارستان نیائید خسته می‌شوید. من خودم احوال آیلار را به شما می‌گویم.

بابا نگاهی به چهره‌های خسته مامان و هنگامه کرد و گفت:
 - ایرج راست می‌گه. از فردا من خودم یک سر به آیلار می‌زنم بعد خبرش را به شما می‌دهم. خانم شما هم بفرمایید برویم. دخترم! تو هم برو به خانه و زندگی‌ات برس. شوهرت و یلدا منتظرند.

من هم رو به بابا کردم و گفتم:
 - شما لازم نیست زحمت بکشید. فکر کنم یکی دو روز دیگه آیلار را مرخص کنند و ما هم به خانه برمی‌گردیم.

اما بابا مخالفت کرد. باز شب شد من در کنار دخترم ماندم. به چهره او می‌نگریستم. هاله‌ای از شادی در صورت او دیده می‌شد و من هم قدری خوشحال‌تر شدم. فکر نمی‌کردم در یک روز این همه اتفاق خوب بیفتد. دیدار با خانواده‌ها دست آوردی بود که من و الهه امروز به دست آورده بودیم. صدای زنگ تلفن همراهم در آمد. الهه بود.

- سلام! حالت خوبه؟
 - مرسی با زحمت‌های ما؟
 - این چه حرفیه می‌زنی؟ نازنین اینجا است دلش می‌خواهد با آیلار حرف بزنه. بیداره؟

- نه خوابیده، اما گوشی را لطفاً بهش بده، خودم باهاش حرف می‌زنم.
 - سلام عمو ایرج! ببخشید این موقع مزاحمتون شدم.
 مثل مادرش مبادی آداب بود و من حیرت زده ولی بشاش گفتم:
 - سلام نازنین قشنگم! خوبی دخترم؟

- بله عمو می‌خواستم با آیلا صحت کنم ولی مثل این که خوابیده؟
 - آره عزیزم! اما فردا که از خواب بیدار شد بهش می‌گم شما زنگ زده بودید.
 - حتماً بهش بگید و از طرف من ببوسیدش و بگویید خیلی دوستش دارم.
 - آیلا هم تو را دوست داره عزیزم، من هم دوستش دارم دخترم.
 - عمو! من خیلی شما را دوست دارم شب به خیر.
 - قربون دختر مهربونم.
 الهه مجدداً گوشی را گرفت و گفت:
 - می‌بینی چقدر سر و زبون می‌ریزه ماشاءالله.
 - دختر خیلی ناز و مهربانی است، عجب اسم قشنگی برایش گذاشتی "نازنین".
 - آره مهربونه، تو را هم خیلی دوست داره.
 - من هم دوستش دارم. فکر می‌کنی یک روزی می‌تونه مرا به عنوان یک پدر قبول کنه؟
 - تو چی فکر می‌کنی؟
 - اگر عشق پدری از من بیینه حتماً قبول می‌کنه. من پر از عشق پدری‌ام.
 - تو چی فکر می‌کنی؟ آیلا مرا به عنوان مادر قبول می‌کنه؟
 - اگر من و تو خانه پر از عشق داشته باشیم پدر و مادر شدن برای نازنین و آیلا خیلی آسونه. امروز ندیدی آیلا را دیدن تو چقدر ذوق کرد؟
 الهه با کمی طنازی پرسید:
 - فقط آیلا ذوق کرد؟
 خندیدم و گفتم:
 - چشم‌هایم مگر مرا رسوا نکرد؟
 الهه خندید و در جوابم این شعر حافظ را خواند:
 میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد
 و ادامه داد:
 - من حواسم به آیلا بود که با چشم‌های زیبایش به شدت ما را زیر نظر داشت.
 خندیدم و گفتم:

- آره حواسش جمع است. نازنین چطور؟
- اون بزرگتره نیازی نیست کنجکاو بشه و همه چیز را بپرسه ولی آیلار هنوز در دنیای خودش است و دنیایی که تصور آن را می‌کند.
- بابا...
- صدای آیلار بود. از خواب بیدار شده بود. قبل از این که حرفی به الهه بزنم خودش گفت:
- آیلاره برو بهش برس تا بچه‌ام خوابش از سرش نرفته.
- خداحافظی کردم و آن لحنی را که الهه "بچه‌ام" گفت را با لذت مزه می‌کردم رو به آیلار کردم و پرسیدم:
- بله دخترم چیزی شده؟
- آیلار با کمی تردید پرسید:
- بابا ما تا به کی این طوری زندگی می‌کنیم؟
- دختر قشنگم چرا غصه می‌خوری؟ خیلی زود حالت خوب می‌شه و به خانه می‌رویم.
- آیلار با بغضی بیشتر و کمی عصبی گفت:
- اینو نمی‌گم که، ما تا به کی باید این طوری زندگی کنیم؟ یعنی این که من تا به کی باید مامان نداشته باشم؟
- در طولی این سال‌هایی که با آیلار زندگی می‌کردم هرگز این سؤال را از من نپرسیده بود و من گفتم:
- اما دخترم تو که مامان داری...
- آیلار نگذاشت بقیه حرفم را بزنم و ادامه داد:
- نه آن جوری مامان
- خنده تلخی کردم و پرسیدم:
- چه جور مامانی می‌خواهی؟
- آیلار باز با تردید گفت:
- یک مامان که همیشه باشه. یک مامان که مهربان باشه. این جوری نباشه که

هفته‌ای یک بار ببینم. تازه آن یک روز هم حرف‌هایی بد در مورد تو بزنه. یک مامان می‌خواهم که هم تو و هم من را دوست داشته باشه. بابایی تو مدرسه خجالت می‌کشم. با تعجب پرسیدم:

- خجالت؟ از چی خجالت می‌کشی؟

- بچه‌ها می‌پرسند که مامانت کجاست؟ چرا هیچ‌وقت مامانت نمی‌آید؟ مامانت مرده؟ و من نمی‌دانم چه بگویم.

چه می‌توانستم به دخترکم بگویم. دلش خیلی پر بود. بغلش کردم و در بغلم آیلار ادامه داد:

- بابایی من یک مامان مهربان می‌خواهم. یکی مثل خاله الهه. با کنجکاوی پرسیدم:

- خاله الهه را دوست داری؟

- آره بابایی خیلی مهربونه. چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی. نازنین هم خیلی دلش می‌خواهد تو باباش بشی. آخر نازنین هم دلش می‌خواهد مثل بقیه بچه‌ها بابا داشته باشه.

به چشم‌های اشک‌آلود آیلار نگاه کردم به حرف‌هایی که از دل شکسته دخترم بیرون آمده بود، گوش دادم.

طلاق! چه عفریتۀ بدیمنی برای هر خانه‌ای بود و حالا این دو جوجه بال شکستۀ من و الهه این گونه در تمنای یک خانه گرم بودند. نمی‌دانستم چه بکنم! دلم نمی‌خواست به خاطر دل این بچه‌ها ازدواج کنم. شاید شرایط ما برای ازدواج مناسب بود ولی عشق را نمی‌توانستم دور بیندازم. درد ازدواج بی‌عشق را قبلاً چشیده بودیم هم من و هم الهه بی‌عشق ازدواج کردن را دوست نداشتیم نه عقل راهی جلوی پایم می‌گذاشت و نه تنها به عشق می‌توانستم تکیه کنم. به یاد این شعر سعدی افتادم:

سودای عشق پختن عقم نمی‌پسندد فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

و باز به آیلار نگاه کردم رد اشک‌های خشک شده را روی صورتش به خوبی تشخیص می‌دادم باید کاری می‌کردم. منتظر فردا صبح بودم. پزشک آیلار آمد و خبر خوشحال‌کننده ترخیص آیلار را داد. بعد از سه روز، بازگشت به خانه هم برای

آیلار هم برای من جذاب بود. آیلار با خوشحالی با عروسک‌هایش حرف می‌زد. تلفن
همراهم زنگ زد:

- سلام.

الیه بود.

- سلام الیه جون! خوبی؟

- کجایید؟ صبح زنگ زدم بیمارستان گفتند که رفته‌اید. باز هم که به من نگفتی؟

- نخواستم صبح از خواب بیدارت کنم که...

الیه گذاشت بقیه حرفم را تمام کنم

- که نکنه خبر خوشی اول صبح بدهی درسته آقا ایرج؟

- نه ولی...

- ولی نداره توی این دنیا تنها کسی که می‌تونه خبر خوشی به من بده تو هستی.

یعنی فکر می‌کنم تو هستی. تویی که دوباره مرا با این دنیا آشتی دادی و بهم گفتی
هنوز آن قدرها هم دنیا پلید و زشت نشده. هنوز می‌توان امید داشت هنوز ایمان
نمرده و عشق همچنان توی رگ‌های عاشق‌ها بیشتر از خون جریان داره. حالا
می‌توانی بفهمی چطوری روی تو حساب کرده‌ام.

حرف‌های الیه به شدت تکانم داد و بی‌محابا گفتم:

- الیه دیشب کلی با آیلار راجع به تو و نازنین حرف می‌زدیم.

الیه پرسید:

- چه می‌گفتید؟

- دوست دارم رو در رو بهت بگویم. دوست ندارم از پشت تلفن حرف بزنم.

می‌توانم امروز ببینمت؟

- آره حتماً ولی کجا؟

- نمی‌خواهید بیاید آیلار را ببینید؟ آیلار خیلی دلش می‌خواهد نازنین را ببیند.

- نازنین هم همین طور.

- خیلی خوب به شهروز می‌گویم بیاید دنبالتان.

- باشد منتظریم.

آن روز تا عصر به خیلی چیزها فکر کردم. در طی این سال‌ها از عشق فرار کرده بودم و اعتماد به نفسم را هم از دست داده بودم. با خودم غریب بودم چون خلاف عمق وجودم رفتار می‌کردم. ولی حالا هرگاه که به الهه فکر می‌کردم تمام وجودم مملو از عشق می‌شد. چرا؟ هیچ دلیلی برای این عشق نمی‌خواستم. اگر چه الهه زنی بود که مرا درک می‌کرد ولی این کل ماجرای ما نبود. مسئله اصلی این بود که الهه همان حسی را به من می‌داد که در طی سال‌ها از عشق انتظار داشتم. هم‌دلی، آرامش، در هنگامی که با او بودم. باید با الهه حرف می‌زدم و تمامی احساساتم را به او می‌گفتم. عصر آن روز برایم طولانی‌ترین زمان رسیدن بود و سرانجام ساعت ۶ بعدازظهر زنگ خانه ما به صدا در آمد. از آیفون تصویری، شهروز و مادرش و الهه و نازنین را دیدم. در را باز کردم. صدای آیلار آمد:

- بابایی کیه؟

- عمو شهروز است که با نازنین و الهه جون آمده‌اند.

- آخ جون! نازنین و الهه جونم با عمو شهروز آمده‌اند.

صدای فریاد آیلار مرا هم شگفت زده کرده بود! مخصوصاً این که خیلی به سادگی هم من و هم آیلار واژه "خاله الهه" را به "الهه جون" تبدیل کرده بودیم و شاید این "الهه جون" می‌توانست روزی به "مامان الهه" تبدیل شود. زیاد نتوانستم در دنیای خیال‌پردازی‌هایم سرگردان باشم چون نازنین را دیدم که دوان‌دوان به سمتم می‌آمد.

- سلام عمو ایرج! آیلار کجاست؟

صورتش را بوسیدم و گفتم در اتاقش منتظرته و نازنین به سمت اتاق دوید و من به الهه چشم دوختم به نظر می‌آمد با این که شهروز و مادرش هم همراهی‌اش می‌کردند باز هم معذب بود. گفتم:

- بفرمایید. خیلی خوش آمدید.

لبخند بر چهره آنان نقش بست. بعد از احوالپرسی‌های معمولی، به اتاق آیلار رفتم و دخترم با استعداد عجیبی که در بیان و شرح و بسط داشت سر همه را گرم کرده بود و من با شوق به نازنین و آیلار می‌نگریستم که این گونه با هم صحبت می‌کنند. نگاه‌های نوازشگر الهه را که هر چند وقت مخاطبش به طور متناوب چشم‌های من و

آیلار و نازنین می‌شد، می‌نگریستم. به نظر می‌آمد رؤیای من به حقیقت نزدیک می‌شد. مامان و بابا و هنگامه و یلدا هم آمدند و جمع خانواده فضای شورانگیزی را در خانه به وجود آورده بود. آشکارا معلوم بود که مامان و هنگامه با الهه گرم گرفته‌اند و این نکته را به خوبی در فضای ارتباطی آنها حدس می‌زدم. به اصرار مامان، شهروز، مادرش، الهه و نازنین را شام نگاه داشتیم. بابا هم با نگاه‌های مهربان به من و الهه و بچه‌ها نگاه می‌کرد در یک فرصت به سمت من آمد و پرسید:

- الهه واقعاً مهربونه ایرج، چرا معطلی؟

از این حرف بابا کمی جا خوردم ولی پرسیدم:

- معطل چی؟

- پسر خودت را چرا به کوچه علی چپ می‌زنی؟ در مورد ازدواج با الهه خانم

صحبت می‌کنم؟

- بابا در فکرش هستم.

- دیگر چه فکری؟ همه شرایط درسته. مگر چه اشکالی داره؟ دختره خیلی خانمه.

بچه‌ها به نظر می‌رسد که هم شما را دوست دارند و هم به همدیگر علاقه‌مند

هستند. پس مشکل کجاست؟

- مشکل وجود ندارد؟ ولی ما باید کمی با هم صحبت کنیم...

بابا نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- صحبت را تمام کن. خودتان که یک بار تجربه ازدواج را دارید و می‌دانید که

زیر یک سقف فقط می‌توان به اطمینان رسید. هر دو شما هم در ازدواج‌های قبل با

آدم‌هایی از جنس دیگر و غیر عادی ازدواج کردید و حسابی هم رنجش را کشیده‌اید،

حالا وقت تصمیم گرفتن است.

- می‌دانم بابا! یک خورده دیگر باید حرف بزنیم...

بابا بی‌حوصله گفت:

- پسر! بس کن. نه به آن زمان که آن گونه سریع ازدواج می‌کردی و نه حالا که

این قدر معطل می‌کنی.

- بابا جون! تجربه این سال‌های تنهایی مرا به این وحشت انداخته است.

- پسر! وحشت نکن! زیاد سخت نیست. زندگی فقط هم‌دلی می‌خواهد و گذشت.
نترس!

- نمی‌دانم بابا جون باید فکر کنم.

- باشد فکر کن. فقط زیاد معطل نکن.

به اطراف نگاه کردم. الهه هم در حالی که ظاهراً گرم صحبت با مامان و هنگامه و مامان شهروز بود ولی با لبخندی به من می‌گفت که او هم درگیر صحبت‌هایی از جنس همان پند و اندرزهایی بود که من با بابا داشتم. آن شب خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم به اتمام رسید. در هنگام بدرقه، نازنین را که به خواب رفته بود بغل کردم به داخل ماشین شهروز بردم. الهه نگاهی به من کرد و گفت:

- نشد که با هم حرف بزنیم؟

- آره! ولی باید خیلی سریع صحبت کنیم. می‌خواهم از خودمان بگویم و بپرسم.

الهه در حالی که با کمی شرم به آستانه آپارتمان نگاه می‌کرد آنجایی که شهروز و مادرش به بهانه خداحافظی ایستاده بودند تا ما بیشتر صحبت کنیم گفت:

- حتماً توی یکی از این روزها با هم صحبت می‌کنیم.

شهروز و مادرش به ما نزدیک می‌شدند.

- مهندس، خیلی زحمت دادیم.

گفتم:

- این حرف‌ها چیه؟ آن همه زحمت که ما به حاج خانم دادیم مگر از یادمون می‌رود؟

مادر شهروز گفت:

- این چه حرفیه آقا مهندس؟ شما و آیلار عزیز من هستید. الهه و نازنین هم اولاد من هستند. سال‌ها مرحوم پدر شهروز و من با پدر و مادر الهه زندگی کردیم. من هر کاری برای شما کردم برای بچه‌هایم کردم به چشم‌های او نگاه می‌کردم مادر شهروز یک مادر واقعی برای همه ما بود. چه می‌توانستم بگویم تا از مهر او سپاس بکنم اما زبان قاصر بود و در این بن‌بست بیان سپاس بودم که باز پیرزن مهربان به کمکمان آمد و گفت:

- بچه‌ها! پس فردا شب، یلداست بیاید همه دور هم جمع شویم.

شب یلدا قبلاً فکرش را هم نکرده بودم. بهترین زمان برای حرف‌ها بود. به انتظار شب عشق ایرانی نشستیم. سرانجام طولانی‌ترین شب سال آمد. آیلار داستان ننه سرما و دو پسرش، چله بزرگ و چله کوچک را تعریف می‌کرد. صبح در مدرسه آیلار جشن یلدا گرفته بودند و تئاتر ننه سرما را دیده بود و در طول راه خانه شهروز، ماجراهای مدرسه را برای من با تمام جزئیاتش تعریف می‌کرد. به خانه قدیمی شهروز در مقصود بیک رسیدیم. بارها به آن کوچه زیبا که هنوز طعم شیرین خاطره‌های قدیمی را در اذهان زنده می‌کرد، آمده بودم ولی آن آخرین روز پاییزی برای من از همیشه بهاری‌تر بود. ماشین الهه را دیدم که زیر درخت بید قدیمی کوچک پارک شده به من وعده دیدار یار را می‌داد. رنگ سبز اتومبیل الهه چون خودش بهاری بود. باور نمی‌کردم که این گونه غرق او شده باشم. اما مگر عاشقی پیش نیازی دارد؟ الهه برای من مأمن آرامش، استقامت، وقار و شخصیتی بود که همواره از زن ایده‌آلم در ذهن داشتم و آن چشم‌های سیاه بادامی او را مگر می‌توانستم از یاد ببرم؟ به قول حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
و به دخترم نگاه می‌کردم که گویی او هم بی‌تاب دو دل داده‌ای است که تازه به
زندگی‌مان پای نهاده بودند. دوان دوان به سمت دری رفت که دخترکی مهربان چون
نازنین در انتظارش بود و کانون مهری که در قامت آن که "الهه جون" می‌خواندش
به پیشوازش آمد. الهه در جامه‌ای به رنگ آسمان در انتظارمان بود. روزگار غریبی
است. باور می‌کردم که چنین زنی تا این حد مورد بی‌مهری قرار گرفته و زنانی
چون... آن گونه مهر به پایشان ریخته شده است. نمی‌خواستم دیگر به گذشته فکر
کنم، به آن چشم‌های بادامی نگاه کردم و گفتم:

- سلام بانو

الهه با چشم‌های متعجب و لبخندی زیبا در جواب پرسید!

- بانو؟

- آره! همیشه در ذهنم زن محبوبم را بانو خطاب می‌کردم.

- و حالا از کجا می‌دانی من همان بانو هستم؟
 در جواب آن سؤال این قطعه شعر را برایش خواندم:
 آنکه دیدمش فهمیده‌ام غنچه‌ای در شوره‌زار زندگی باز می‌کند
 دانستمی این نوگلم رازی آتشین در دل شکوفا می‌کند
 و باز بانوی عشقم پرسید:
 - دیگر رازی هم مگر باقی مانده است؟
 - نه برای دیگران، ولی برای خودمان هنوز اسراری باقی مانده است.
 و این بار الهه بود که این گونه جواب داد:
 رازی که به غیر نگفتم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است.
 و پرسید:

- خوب آقای مهندس! این راز را امشب به دوست خواهی گفت؟
 و گویی شب یلدا، نفس حافظ آن چنان بر فضا حاکم شده بود که جز به زبان شعر
 نمی‌توانستیم صحبت کنیم و این گونه بود که گفتم:
 گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا بر دوست
 رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

و ادامه دادم:

بلی بانو خواهم گفت. همین امشب خواهم گفت و با هم به داخل خانه رفتیم.
 شب یلدای پر از صمیمت و صفا برایمان تدارک دیده بودند. همه جا ترنم عشق
 می‌شنیدم و عطر حضور یار را می‌دیدم و باز به دنیای پر عشق پای گذاشته بودم.
 سال‌ها پیش خوانده بودم اگر خواستار چیزی باشیم بنا به قانون جذب همه کائنات
 به ما پاسخ می‌دهند و به کمکمان می‌آیند و آن شب تمامی فضا بوی عشق و
 دلدادگی می‌داد. خنده‌های دو کودک دلبندمان، چشم‌های براق الهه و گرمایی که
 تمام وجودمان را پر کرده بود گوشه‌ای از معجزه قانون جذب را به نمایش
 می‌گذاشت. اما هنگامی که تفرّلی به حافظ زدیم گویی او نیز در این شب عشق و
 دلدادگی با ما هماهنگ بود. خوب آن دو بیت تفرّال را به خاطر دارم:

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود
آری، آن شب هم خواجه از جاودانگی عشق سخن رانده بود و مرا متحیر کرده
بود. بی‌صبرانه در انتظار فرصتی بودم که حرف‌هایم را که به نظر آخرین مراحل به
شراکت گذاشتن قلب و روح و زندگی با الهه بود، بزنم این فرصت بعد از شام به
وجود آمد و بی‌محابا به الهه گفتم:
- الهه، دوست دارم سال دیگر توی خانه خودمان جشن یلدا را بگیریم.
الهه گویی با خودش نجوا می‌کرد:
- خانه خودمان؟ رؤیای زیبایی است اما در واقعیت هم این گونه خواهد بود؟
پرسیدم:
- تو چه فکر می‌کنی؟
و الهه نگاهی به آسمان کرد و گفت:
- تا او چه خواهد.
و من در ادامه پرسیدم:
- پس نقش ما چیست؟ برای ساختن زندگی نباید به امید و ایمان و عشقمان هم
دل ببندیم؟
الهه لبخند زد و گفت:
- ایرج جان! بحث من و تو نیست. اینجا پای دو بچه دیگر هم در میان است و از
سوی دیگر پای زن دیگری هم در میان است.
- زن دیگر؟ کدام زن؟
- مامان آیلار را می‌گویم. آیا او اجازه خواهد داد که آرامش در زندگی ما حکمفرما
شود؟ این خانم اجازه خواهد داد که روان آیلار با آرامش تغییرات را قبول کند؟ و
می‌دانم اگر آرامش آیلار بر هم خورد مطمئناً آرامش تو و خانواده ما بر هم خواهد
خورد. می‌ترسم مامان آیلار اجازه ندهد که من برای آیلار مادری کنم.

جمله الهه را در ذهنم دوباره مرور کردم. مامان آیلار اجازه نخواهد که من برای آیلار مادری کنم؟.

چه طنز تلخی بود به الهه گفتم:

- تو فقط از دیگران گفتی. اما ما چه باید بکنیم؟ مامان آیلار چه انگیزه‌ای برای برهم زدن آرامش ما باید داشته باشد؟ او من را دوست ندارد و آیلار را تنها برای آزار دادن من می‌بیند و می‌داند هیچ انگیزه‌ای برای دیدار او ندارد. پس نگرانی تو از چیست؟ الهه لبخندی زد و گفت:

- خراب کردن و نابود نمودن، خیلی آسان‌تر از ساختن است و خانم سابقه به خوبی این انگیزه را دارد. چون هیچ‌وقت ترا نبخشیده است. این خانم به خاطر آن تربیت پرتوقعی که دارد هیچ وقت فکر نمی‌کرد که بازنده مبارزه‌ای باشد و هنگام طلاق شما این اتفاق افتاد.

- اما الهه جون! در طلاق هیچ طرفی برنده نیست.

- می‌دانم اما برنده بودن و بازندگی برای هر کس یک معنی می‌دهد و بردن در طلاق برای سوسن وقتی بود که خودش آن را.

- یعنی چی؟ فکر می‌کنی که سوسن ادامه آن زندگی را می‌خواست؟ او خودش پشت پا به آن زندگی زد...

الهه نگذاشت که حرفم را تمام کنم:

- ولی تقاضای طلاق با تو بود.

- خوب معلومه! بعد از آن ماجراها چگونه می‌توانستم با او زندگی کنم؟

- بلی اما عزیز من! در فرهنگ بازنده-برنده! یعنی، یکی حتماً باید برنده و یکی دیگر بازنده بازی است و متأسفانه در اکثر ازدواج‌ها این بازی حاکم است. او دوست نداشت که تو از کارهایش سر در بیاوری و بچه‌ات را بگیری. او را از زندگی‌ات بیرون بیندازی. این برای سوسن یک باخت بود و تا آن را در ذهن برنده-بازنده خود حل نکند، آرام نمی‌نشیند.

- اما الهه عزیزم! در بازی ذهنی ما که برنده-برنده در زندگی زناشویی حاکم است، باختی وجود ندارد.

- بلی ایرج جان! اما یک سر دیگر آن بازی یک بازی دیگر است اسم آن را می‌دانی؟
 - بازی بازنده- بازنده. اما در این زمانه هر کس عاشق شود و عاشق بماند، می‌تواند همهٔ مسائل را حل کند. اگر سوسن بخواهد ذهن آیلار را با انرژی منفی و خزعبلات پر کند ما هم می‌توانیم به او عشق دهیم. هر بچه‌ای تنها عشق و محبت می‌خواهد و به سمت عشق خواهد رفت. با دروغ و تزویر و ریا شاید بتوان مقطعی جلورفت اما آیا محیط پر از عشق و محبتی که مادری کردن تو برای آیلار و پدری کردن من برای نازنین به وجود خواهد آورد، نمی‌تواند بازی ما را همیشه برنده- برنده کند؟
 الهه خندید و گفت:

- بیا یک بار دیگر هم تفألی به حافظ بزنیم. خواجه، شب یلدا خیلی حرف‌ها را هدیه می‌ده.

دخترها را صدا زدیم و آیلار و نازنین به ما ملحق شدند و الهه به بچه‌ها گفت که نیت بکنند و از ته دل آرزویی را از خدا بخواهند. کتاب دیوان حافظ را به الهه دادم. او لبخندی به آیلار و نازنین و سرانجام به من زد و این گونه خواند:
 عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست ورنه طیب هست

الهه لبخندی به من زد و گفت:

- حافظ هم با تو هم سرایی کرد آقای مهندس.

امروز سال‌ها از آن شب یلدا گذشته است. بعد از آن شب، روزهای زندگی ما هر روز نورانی‌تر شد و آغاز ما آغاز شد. آن آغاز چون هر آغاز دیگر در ابتدا سختی‌های فراوانی برایمان داشت. در جامعه‌ای که مردان و زنان فراوانی چون من و الهه را به داغ بیوه بودن، مزین می‌کنند، در فضای اجتماعی که نوگلانی چون آیلار و نازنین به صرف ازدواج‌های ناموفق پدر و مادرهایشان ملقب به "بچه‌های طلاق" می‌شوند، همان جامعه‌ای که بی‌محابا و بی‌رحمی به زنان و مردانی که خواهان آنها هستند لقب‌های زشت‌تری چون "ناپدری" و "نامادری" می‌بخشد و همین لقب‌های زشت

است که مردان و زنان زیادی چون من و الهه را مجبور می‌کند که سال‌ها لقب "پدر طلاق" و "مادر طلاق" را در درون خود چون دشنه به روحشان بزنند.

اما آغاز ما با شکستن تمام این تعاریف شروع شد. تصمیم گرفتیم ما همان ما باشیم و زندگی "ما" باشد. نازنین و آیلار بچه‌های ما باشند. مادر، همان مادر باشد که مظهر محبت و دادن مهر است. مادر می‌تواند حتی بچه را به این دنیا نیاورد ولی باید دریچه عطف را به روی فرزند بگشاید. پدر می‌تواند نام خانوادگی متفاوتی داشته باشد اما می‌تواند پشتیبان و مهربان باشد. خواستیم و توانستیم.

امروز دخترم نازنین که جشن ورود به دانشگاه خود را می‌گیرد، نخست به پدرش یعنی من می‌نگرد و با عشق در چشم‌های او احساس امنیت را می‌بینم. آیلار شانزده ساله هم، در حالی که دستانش در دست‌های به قول خودش، مامان الهه است با ذوق به خواهرش می‌نگرد. من و الهه به دخترهایمان؛ یعنی، نازنین و آیلار و آیناز که آخرین ثمره ازدواجمان است، می‌نگریم و همچنان آغازمان ادامه دارد که جز مرگ پایانی بر آن آغاز عشق تصور نمی‌توانیم بکنیم. عشقی که سال‌ها در پی آن بودیم و درست در لحظه و مکانی که انتظارش را نداشتیم به سراغمان آمد. که عشق همچنان عشق است و این گونه است که بی‌انقطاع این شعر را زمزمه می‌کنم:

بنازم قدرت عشق که در یک نگاه دین و دل می‌بازند دو بیگانه به هم

نگاه عشق، همان نگاهی است که به خوبی در سیمای زیبای زنان محبوب زندگی‌ام تالو می‌کند. نگاه عشق بس دلپذیر و جاودانه است.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

شب یلدا ۱۳۸۶

"هر زمانه جنایت مخصوص به خود را دارد" ولتر
 برای بسیاری از ما بیان نام صحیح "جنایت زمانه" کاری بس مشکل و شاید
 هم غیر ممکن باشد. رسانه ها، سراسر پر از وقایع وحشتناک و دردآور و غیر
 باور است و در بسیاری از این جنایات ردپای کسانی دیده می شود که
 وظیفه ای به جز محبت در این دنیای فانی از آنها انتظار نمی رود. ولی این
 افراد متأسفانه دارای عناوینی هستند که این عناوین بدون قلبی مهربان و
 ذهنی بیدار کلماتی بیش نیستند.

قتل پدر و مادر توسط فرزند یا کشته شدن فرزند توسط والدین، گذاشتن
 فرزندان در کنار خیابانها توسط والدین و ضرب و شتم همسر و فرزندان و
 خیانت، همه گوشه هایی از حوادث غیرقابل باوری هستند که روز به روز
 بیشتر می شوند و در میانه این جنگل جنایات، آیا می توانیم بپرسیم جنایات
 زمانه ما کدامین از آنها است؟ در طی سالهای زندگی ام که گاه گاهی طعم آن
 با بی مهری های روزگار چندان هم خوشایند نبود تنها پاسخی که توانسته
 ام به این سوال بدهم یک کلمه بود... بی عشقی

